هو العزیز

در عهد دولت و زمان سلطنت
پادشاه جمجاه ظل الله سلطان
کامکار مظفرالدین شاه قاجار
لازالت ملکه و دولته الی یوم القرار
والحمد لله بتوفیقات ربانی و تاییدات
سبحانی کتاب ریاض الحکایات
فاضل کاشانی که ثانی زهرالربیع
و مجموعه قصص و حکایات بدیع
است بسعی و جهد افقر عباد الله ابن محمد
ب ثراه مرحوم حاجی
کتابفروش طهرانی زه
آل عبا حسین
ر

هذا
هو الكتاب المستطاب
رياض الحكايات لمولى الفضلاء
النحرير العامل العالم جامع المعقول والمنقول متقن
الفروع والاصول زبدة المتقدمين وافضل المتأخرين
المجاهد في الدين المؤيد بنصر الله القوي الامين
المولى المعظم حبيب الله الكاشاني
دامت ايام افاضاته
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيد الانبياء والمرسلين محمد وآله اجمعين ولعنة الله على اعدائهم ابد الآبدين ودهر الداهرين اما بعد پس چنین گوید برحمت الله ابن علی مدد حبیب الله که اگر چه مؤلفان کتب سیر و اخبار و جامعان قصص و آثار بسیاری از حکایات غریبه و قصص عجیبه را در کتب خود بمناسبتی درج نموده اند بلکه جمعی کتبی در این باب تألیف کرده اند ولکن چون این قصص و حکایات در این کتب متفرق و پراکنده بود و اطلاع بر هر حکایتی صعوبتی داشت و بسیاری از آنها مفصل بود و بطریقیکه خواندن آنها موجب ملال و باعث کلال [illegible] لهذا این حقیر کثیر التقصیر در ایام تعطیل و هنگام دلتنگی و ملالت و اوقات ضجرت و سامت پاره از قصص و حکایات و حکم و تمثیلات مختصره متفرقه در کتب اخلاق و اخبار و سیر و غیرها را با جمله از حکایات مسموعه را که بتدریج شنیده بودم و در کتب مذکوره بنظر رسیده بود بنهجی منتظم و ترتیبی مرتب و در ابوابی چند مبوب نمودم تا هر کس حکایتی را بخواهد در باب خود بطریق سهلی پیدا نماید و غرض اصلی نه مجرد نقل قصص و حکایات بود بلکه غرض تصحیح زیاد و تسهیل امر برای واعظان است تا هر حکایتی را در هر مقامی بمناسبتی ذکر نمایند تا سامعان از استماع مواعظ ایشان ملول نگردند و بالجمله مسمی گردانیدم این کتاب را بریاض الحکایات و مبوب گردانیدم این را بر بیست و یک باب و علی الله التکلان و هو الموفق للصواب باب اول در جمله از حکایات متعلقه بابلیس است باب دویم در جمله از حکایات زنان است باب سیم در جمله از حکایات دیوانگان است باب چهارم در جمله از حکایات حاسدان است باب پنجم

در جمله

در جمله از حکایات لئیمان است باب ششم در جمله از حکایات احمقان است باب هفتم در جمله از حکایات غلامان است باب هشتم در جمله از حکایات دزدان است باب نهم در جمله از حکایات طبیبان است باب دهم در جمله از حکایات گدایان و سائلان است باب یازدهم در جمله از حکایات متنبیان است که بناحق دعوی پیغمبری کردند باب دوازدهم در جمله از حکایات زشت رویان است باب سیزدهم در جمله از حکایات قاضیان است باب چهاردهم در جمله از حکایات جوحی و طلحک است باب پانزدهم در جمله از حکایات سگ است باب شانزدهم در جمله از حکایات گربه است باب هفدهم در جمله از حکایات بوزینه است باب هجدهم در جمله از حکایات شیر است باب نوزدهم در جمله از حکایات ماهی است باب بیستم در جمله از حکایات خر است باب بیست و یکم در جمله از حکایات متفرقه است که مندرج در ابواب مذکوره نیست و مخفی نماناد که اگر حکایتی مشتمل بر هزلی باشد مقصود نه آن هزل است بلکه مقصود تطبیق آنست یا بیان همان حکمتی که مقصود متکلم است یا سامع بر وجه کامل بفهمد و ارجو من الله ان لا یواخذنی به انه هو الغفور الرحیم

باب اول

در جمله از حکایات متعلقه بابلیس است و در این باب شصت حکایت است

حکایت اول

محمد ابن عبدالکریم الشهرستانی در کتاب ملل و نحل ذکر کرده است که چون شیطان لعین از درگاه احدیت رانده شد بملائکه گفت که من قبول دارم که خداوند عالم عادل حکیم و قادر علیم است ولکن بر این حکمت او چند اعتراض است اول آنکه میدانست پیش از آفریدن من که از من چه صادر خواهد شد پس چرا مرا آفرید دویم آنکه چون مرا خلق کرد چرا مرا تکلیف بطاعت خود نمود و حال آنکه از طاعت من باو هیچ نفعی نمیرسید و از معصیت من باو ضرری نمیرسید سیم آنکه چون مرا تکلیف بطاعت خود کرد دیگر چرا تکلیف کرد مرا بطاعت آدم و سجده برای او و چون سجده نکردم چرا مرا لعنت کرد و از بهشت بیرونم کرد و عقاب مرا بر من لازم کرد و حال آنکه برای او هیچ فایده نبود و برای من ضرر عظیم بود چهارم آنکه چون مرا لعنت کرد و از درگاهش راند چرا مرا تمکین داد تا آدم را فریب دهم و او نیز از بهشت بیرون آید پنجم آنکه چرا مرا بر بنی آدم مسلط گردانید تا ایشان را بمعصیت وادارم و مستوجب دوزخ شوند ششم آنکه چون من مهلت خواستم چرا مرا مهلت داد بایدکه مرا هلاک کند تا خلق از شر من آسوده باشند پس چون ابلیس این اعتراضات کرد خطاب بملائکه رسید که باو بگوید

که چون

که چون تو قبول داری که ما خداوند حکیم عادل هستیم دیگر در افعال من چون و چرا مکن و در کار من فضولی
منما فانا الله الذی لا اله الا انا لا اسئل عما افعل و الخلق مسئولون حکایت ۲ وقتی شیطان بدر خانه فرعون
آمد چون در زد فرعون گفت کیستی گفت کو ز بریش مثل تو خدا که نمیداند بدر خانه او کیست حکایت ۳
در بعضی روایات وارد است که وقتی بنی اسرائیل درختی را پرستش میکردند عابدی قصد نمود تا آن درخت را
قطع نماید در اثنای راه شیطان باو برخورد و گفت که ای عابد تو دست از عبادت خود برداشته و
قصد نموده کاری را که برای تو نفعی ندارد عابد اعتنائی باو نکرده روانه شد شیطان او را ممانعت نمود پس
عابد شیطان را گرفت و بر زمین زد و بر سینه او نشست و تا سه روز همین معامله با شیطان کرد پس چون شیطان
دید که عابد دست از این قصد بر نمیدارد با او گفت که من هر روزی دو دینار برای تو میاورم تا کمک معاش
تو شود و تو دست از بریدن درخت بردار عابد قبول کرد پس عابد هر روزی دو دینار را از زیر وساده بر میداشت
و چون چند روز گذشت دیگر دیناری ندید پس تبر برداشت و روانه درخت شد شیطان باو رسید و او را
ممانعت کرد عابد اطاعت نکرد این دفعه شیطان عابد را بر زمین زد و بر سینه او نشست و گفت که اگر از این
قصد باز نگردی سرت را قطع مینمایم عابد گفت دست از من بردار و حکمت این مطلب را برای من بگو که
چه شد که در آن دفعات من ترا بر زمین زدم و در این کرت تو مرا شیطان گفت که کرات سابقه غضب تو برای
خدا بود و در این کرت برای خود بود لهذا من بر تو غالب شدم حکایت ۴ از امام محمد باقر ع روایت شده
که وقتی علی ع ابلیس را بدر خانه خود ایستاده دید بصورت پیرمردی پس چون شناخت که شیطان است او
را گرفته بر زمین زد و بر سینه اش نشست ابلیس عرض کرد برخیز تا ترا بشارتی دهم آنحضرت برخاست فرمود
آن بشارت کدام است ای ملعون گفت که چون روز قیامت شود فرزندت امام حسن ع بطرف راست
عرش میایستد و فرزند دیگرت امام حسین ع بر طرف چپ و میدهند برات آزادی از آتش جهنم را بشیعیان
خودت پس عرض کرد که میخواهم یکبار دیگر با تو کشتی بگیریم پس حضرت نیز او را بر زمین زد گفت برخیز تا
ترا بشارتی دیگر دهم فرمود آن بشارت کدام است گفت چون خدا آدم را آفرید و ذریه او را مانند ذر بیرون
آورد میثاق محمد و ترا از بنی آدم گرفت پس من دوستان ترا میشناسم و دشمنان ترا نیز میشناسم پس عرض
کرد که یا علی یک دفعه دیگر با تو کشتی گیریم این کرت نیز حضرت او را بر زمین زد عرض کرد که یا علی برخیز تا ترا
بشارتی دهم فرمود آن بشارت چیست گفت هیچکس ترا دشمن نمیدارد الا آنکه من در نطفه او شریک شده ام

حکایت ۵ از حضرت صادق ع مرویست که چون آدم بزمین فرود شد از میوه های بهشت خواهش
کرد پس خدا دو شاخه از درخت انگور برای او نازل کرد پس آدم دو شاخه را نشانید چون برگ و میوه برآورد
شیطان آمد و بر دور آن دیواری کشید و متصرف شد آدم باو فرمود که ای ملعون این چه کار است کردی
گفت این انگورستان مال من است آدم گفت دروغ میگوئی پس جبرئیل را حکم قرار دادند پس جبرئیل آتشی در
آن انگورستان انداخت بسیار شد که گمان کردند چیزی از آن درختها باقی نماند و چون نیک نظر کردند دو
ثلث آن سوخته بود و یک ثلث باقی مانده بود جبرئیل فرمود آن ثلث سوخته از آن ابلیس است و این ثلث
باقی از آن تو است ای آدم حکایت ۶ نیز از آنحضرت مرویست که چون آدم بزمین فرود شد و درخت
انگور را نشانید شیطان گفت ای آدم اذن بمن بده که چیزی از این درخت بخورم حضرت قبول نفرمود
و چون آخر عمر حضرت شد نزد حوا آمد و گفت بسیار گرسنه ام بگذار قدری از این درخت بخورم فرمود که آدم
من عهد کرده است که ترا طعام ندهم گفت پس قدری از انگور را در دست من بفشار تا بنوشم حوا قبول
نکرد گفت بگذار تا خودم بمکم و نخورم پس خوشه گرفت و آن را مکید حوا از دست او کشید پس بآدم وحی
شد که ابلیس انگور را مکیده و من حرام کردم بر تو از فشرده انگور آنچه را که نفس شیطان باو مخلوط شده است
پس شراب حرام شد برای آنکه شیطان مکید انگور را و اگر آن را خورده بود همه انگور و آنچه از او بعمل میاید
حرام میشد و نیز وقتی دیگر نسبت بخرما چنین کرد و خرما و انگور از هر فاکهه خوش بوتر بودند و چون شیطان
از آنها مکید بوی خوش آنها بر طرف شد حکایت ۷ درخت انگور چون حضرت آدم وفات کرد شیطان
آمد و در اصل درخت انگور بول کرد پس جاری شد بول او در عروق درخت انگور پس خدا شراب را حرام کرد
زیرا که آن بول شیطان است که در عروق انگور جاری شد حکایت ۸ چون ابلیس رانده شد
عرض کرد الهی چون مرا راندی اینک برای من منزلی مقرر فرما خطاب رسید که بازارها منزل تو
عرض کرد که طعام من چیست فرمود که هر چه اسم من بر او گفته نشود عرض کرد شرابی میخواهم فرمود هر
مسکری و مست کننده گفت که موذن من چیست فرمود صداهای ساز و کرنا گفت صیدی برای
من قرار ده فرمود که زنان صید تو اند حکایت ۹ مرویست که هر صبحگاهی ابلیس لعین بیدار میکند
و میگوید که بخرید از من چیزی را که همه او ضرر است و هیچ نفعی در آن نیست همه او غصه و اندوه است
و سروری در آن نیست اهل دنیا میگویند که ما میخریم و مشتری هستیم میگوید که شتاب مکنید که این متاع

معیوبست میکویند مابا همه عیب و طالبیم میکوید کوش بدهید تا عیب ورا برای شما بکویم انها عجوز سارقه
مبغضه میکویند که باکی نیست میکوید که ثمن آن زر هم و دینار نیست بلکه قیمت شما ها از بهشت است و من
خریده ام ازا بلعنت خدا و غضب و عذاب و مایوسی از رحمت حق میکویند که ما نیز بهمین طور میخریم میکوید که
من نفعی هم میخواهم و رجحش آنست که دل شما بان آن بسته شود و هرکز دست از ان بر ندارید میکویند که قبول
کردیم پس ابلیس میکوید که بئست التجارة مبارک نباشد این معامله **حکایت ١٠** شخصی خواست تا با
اشتری جماع کند هرچه فکر کرد شوانست تا آنکه با عانت ترازوئی باری جماع کرد چون فارغ شد گفت لعنت
خدا بر شیطان باد شیطان بر او ظاهر شد و گفت لعنت خدا بر تو باد منکه شیطانم هرکز چنین تدبیری
نمیدانستم **حکایت ١١** وقتی حضرت عیسی ع ابلیس را دید که پنج خر در جلو او بود و بر انها بارهائی چند
بود از وی پرسید که این بارها چیست کفت انها تجارت من است و جویای مشتری هستم فرمود انها
چیست کفت یکی از انها جور و ستم است و مشتری ان سلاطین میباشند و دیکری کید و حیله است و مشتری
ان زنان میباشند و یکی از انها کبر است و مشتری ان دهقانانند و دیکری حسد است و مشتری ان
علما میباشند و یکی از انها خیانت است و مشتری آن تجارند **حکایت ١٢** از مناقب میر سید
علی همدانی نقل شده است که چون آدم و حوا بر زمین آمدند ابلیس یکی از فرزندان خود را که خناس نام
داشت نزد حوا اورد در حالیکه آدم بجائی رفته بود و از وی خواهش کرد که این فرزند مرا محافظت
نما و خود برفت پس آدم آمد و پرسید که این کیست کفت که فرزند ابلیس است فرمود چرا او را نکاه داشتی
که او دشمن ماست پس آدم خناس را بچهار پاره کرد و هر پاره بقلهٔ کوهی کذاشت و چون آدم غایب
شد ابلیس آمد و از حال فرزند جویا شد حوا قصه را نقل کرد ابلیس آواز داد که ای خناس فوراً بصورت اول
حاضر شد پس ابلیس برفت و آدم حاضر شد و خناس را مشاهده کرد صورت حال پرسید و حوا حکایت
کرد پس آدم خناس را باتش سوزانید و خاکستر شرا باب داد پس آدم غایب شد و ابلیس حاضر کشت
دوباره خناس را آواز داد کماهو حاضر شد پس آدم آمد و خناس را مشاهده کرد غضب بر او مستولی
شد پس خناس را بکشت و بخورد و چون غایب شد ابلیس آمد و حوا احوال را بیان کرد ابلیس آواز داد
که یا خناس از دل آدم جواب داد که لبیک ای پدر کفت در کجائی کفت در دل آدم کفت ای فرزند
مکان شریفی است مبادا که از انجا بجای دیکر روی که مقصود من همین بود **حکایت ١٣** شخصی شیطان را

بخواب دید از وی پرسید که ترا قسم میدهم بحق ابوتراب ع که آیا فلان شخص شاکرد تو است کفت لا والله
نه بالله استاد استادان عالیجناب و شاعر عرب کفته است که وَکُنْتُ فَتیً مِنْ جُنْدِ اِبْلِیسَ فَارْتَقَی بِیَ
الْحَالُ حَتَّی صَارَ اِبْلِیسُ مِنْ جُنْدِی وَلَوْ عَشْتُ حَتَّی مَاتَ اَبْرَزْتُ بَعْدَهُ دَقَائِقَ فِسْقٍ لَیْسَ یُبْرِزُهَا بَعْدِی
یعنی من از لشکر ابلیس بودم پس ترقی کردم و شیطان الحال از لشکریان من است و هرکاه من زنده بمانم
تا شیطان بمیرد ظاهر میکنم حیلهائی را در شر که اکر او بعد از من بماند نمیتواند اظهار کند **حکایت ١٤**
در بوستان شیخ سعدی مسطور است که ندانم کجا دیدم اندر کتاب که ابلیس را دید شخصی بخواب بالا
صنوبر بدیدار حور چه خورشیدش از چهره میتافت نور فرا رفت و کفت ای عجب این توئی فرشته
باین نیکوئی تو کاین روی داری بحسن قمر چرا در جهانی بزشتی سمر چرا نقش بندت در ایوان شاه
دژم روی کرده است زشت و سیاه ترا سهمکین روی پنداشتند بکرمابه در زشت بنکاشتند
شنید این سخن بخت برکشته دیو بزاری بر آورد بانک غریو که ای نیکبخت این نه شکل منست
ولیکن قلم در کف دشمنست برانداختم بیخشان از بهشت کنونم بکین میکارند زشت **حکایت ١٥**
شیخ عطار در کتاب منطق الطیر میکوید که حقتعالی کفت یا موسی براز کاحر از ابلیس رمزی جوی باز
چون بدید ابلیس را موسی براه کشت از ابلیس موسی رمز خواه کفت دایم یاد دار این یک سخن
من مکو تا تو نکردی همچو من کر بموئی زندکی باشد ترا کافری نه بندکی باشد ترا
حکایت ١٦ شیخ مذکور در کتاب سابق نیز میکوید که غافلی شد پیش آن صاحب جلیه کرد از
ابلیس بسیاری کله خلق بود از تو خسته ابلیس از این آنجا آمده و پیش مرد کفتش ای جوانمرد عزیز
آزرده بود خاک او ظلم تو بر سر کرده بود کفت دنیا جمله اقطاع من است مرد من نیست آنکه دنیا
دشمن است تو بکو او را که عزم راه کن دست از اقطاع من کوتاه کن من به پیشش میکنم آهنک
سخت زانکه در اقطاع من زد چنک سخت هرکه بیرون شد ز اقطاعم تمام نیست با وی هیچ
کارم والسلام **حکایت ١٧** نیز در این کتاب میکوید که عیسی مریم بخواب افتاده بود نیم خشتی زیر
سر نهاده بود چون کشاد از خواب خود عیسی نظر دید ابلیس لعین را بر زبر کفت ای ملعون چرا
استاده کفت خشتم زیر سر بنهاده جمله دنیا چه اقطاع من است هست آن خشت آن من
این روشن است تا تصرف میکنی در ملک من خویش را آورده در سلک من علی آن از

زهر سر بر تاب کرد روی را بر خاک عزم راه کرد چون شکند آن نیم خشت ابلیس گفت من کنون
رفتم تو اکنون خوش بخسپ چون به بر خشت لحد خواهی نهاد خشت بر خشتی چرا باید نهاد
حکایت ۱۸ گفته اند که در زمان نوح ع ابلیس از کردهٔ خود پشیمان شد برای توبه بخدمت نوح آمد حضرت
فرمود که برو در قبر آدم سجده کن تا خدا تو را بیامرزد گفت سکه بر خود آدم سجده نکردم بر خاک او هم سجده
نمیکنم و بعضی گفته اند که در زمان رسول خدا صلعم نیز برای توبه بخدمتش آمد حضرت چنین فرمود شیطان در
این باب از عمر بن الخطاب مشورت کرد عمر گفت که تو که بخود آدم سجده نکردی عار است که بر خاک
او سجده کنی شیطان پشیمان شد و از اینجا است که شاعر عرب گفته اِنْ کانَ اِبْلیسُ اَغْوی النّاسَ
کلّهم فانتَ یا عُمَرُ اَغْوَیتَ اِبلیسا یعنی اگر شیطان همه خلق را فریب داد پس تو ای عمر شیطان را
فریب دادی **حکایت ۱۹** روزی علی ع شیطان گفت که ای ابا الحارث برای معاد خود چه ذخیره
کرده عرض کرد که دوستی ترا یا اباتراب **حکایت ۲۰** از ابن عباس روایت شده که وقتی ابلیس
نزد حضرت نوح آمد و عرض کرد که تو را بر من حقی و نعمتی است میخواهم که در ازای آن تو را نصیحتی چند
کنم فرمود که آن حق کدام است گفت نفرین کردی بر قوم خودت و همه را هلاک کردی و از زحمت
راحتم کردی و پس حذر نما از کبر و از حرص و از حسد زیرا که کبر مرا واداشت که بآدم سجده نکنم و مرا شیطان رجیم
گردانید و حرص آدم را از بهشت بیرون و حسد سبب کشتن فرزند آدم شد نوح فرمود در چه حال قدرت تو
بر فرزند آدم زیادتر است گفت هر وقت که غضب میکنند **حکایت ۲۱** وقتی ابلیس بخدمت حضرت
عیسی ع رسید در حالی که آنحضرت در جبل اریحا که کوهی است در شام بود و ظاهر شد بر حضرت بصورت
پادشاه فلسطین پس عرض کرد یا روح الله مرده زنده کردی و کور و پیس را شفا دادی الحال خود را از کوه
بزیر انداز که اذیتی نمی بینی حضرت فرمود زنده کردن مردها و شفا دادن مریضها را باذن خدا کردم و انداختن
خود را از کوه خدا بمن اذن نداده است و در روایت دیگر است که فرمود بنده تجربه نمیکند خدای خود را
حکایت ۲۲ از رسول خدا مرویست که ابلیس عرض کرد پروردگارا آدم بزمین فرود شد میدانم که از برای
فرزندان او کتابها و رسلی خواهد بود چیست کتب ایشان و رسل آنها فرمود بنی آدم ملائکه و پیغمبرانند
و کتب ایشان تورات و انجیل و زبور و فرقان خواهد بود عرض کرد که پس کتاب من چیست فرمود کتاب
تو وشم است یعنی انخالها که زنها بر بدن خود میکنند و قرائت تو شعر است یعنی شعرهای بیهوده و

لغو

لغو و رسل تو کاهنان و ساحران میباشند و طعام تو چیزهائیست که ذکر نشود و شراب تو هر مست کننده است
و راست تو دروغ است و خانهٔ تو حمام است و صیدگاه تو زنان است و مؤذن تو ساز است و مسجد تو
بازارهاست و در روایت دیگر است که محل نشیمن تو بازارهاست و علم تو جادو است **حکایت ۲۳**
عارف رومی در مجلد ثانی از مثنوی میگوید در خبر آمد که خال مؤمنان خفته بد در قصر بر بستر ستان

قصر را از اندرون دربسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود / ناگهان مردی ورا بیدار کرد
چشم چون بگشاد پنهان گشته مرد / گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کاین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان / در پس در او یکی را دید کو
در پس پرده نهان میکرد رو / گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقی است
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو برعکس و ضد / گفت هنگام نماز آخر رسید
سوی مسجد زود میباید دوید / عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی میسفت
گفت نه نه این غرض نبود تورا / که بخیری رهنما باشی مرا / دزد نهان آید اندر مسکنم
گویدم که پاسبانی میکنم / گفت اول ما فرشته بوده ایم / راه طاعت را بجان پیموده ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم / مهر اول کی ز دل بیرون شود
پیشه اول کجا از دل رود / در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
چند روزیکه ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است / ترک سجده از حسد گیرم که بود
آن حسد از عشق خیزد نز جحود / هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو از اینها کاسته است / صد هزاران همچو من تو ره زدی
حفره کردی در خزینه آمدی / طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند / با خدا گفتی شنیدی رو برو
من چه باشم پیش مکرت ای عدو / قوم نوح از مکر تو در نوحه اند / دلکباب و سینه شرحه شرحه اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان / از تو بود آن سنگ باره قوم لوط
در سیه آب از تو خوردند غوط / مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنها انگیخته
کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم / گفت ابلیسش گشای این عقده را

من محکم

که هم خدا بران

من محک قلب را و نقد را
قلب را کی من سیه رو کرده ام
شاخهای خشک را بر میکنم
گرگ از آهو چه زاید گو کی
تا کدامین سو کند انجام تیز
انبیا طاعات عرضه میکنند
راعیم من خالق ایشان نیم
سوخت هندو آینه از درد را
جرم او را نه که روی من زدود
هرکجا بینم نهال میوه را
میپرم من میشناسم شک و مشک
باغبان گوید خمش ای زشتخو
تو چرا بیجرم می بری بیخ کرم
گفت ببین ای راهزن حجت مگو
بر لباسانی که آری کی جرم
گفت هر مردی که باشد بد گمان
چون دلیل آری جنونش بیش شد
پس جواب او سکوت است و سکون
تو بنال از شر آن نفس لئیم
بی گنه لعنت کنی ابلیس را
من ز بد بیزارم و از حرص و کین
متهم گشتم میان خلق من
وا دو سوی راستی میخواندت

امتحان شیر و کلبم کرد حق
صیرفیم قیمت او کرده ام
این علفها مینهم از بهر چیست
هست در گرگیش آهو نی شکی
گر سوی استخوان آید بگشت
دشمنان شهوات عرضه میکنند
خوب را من زشت سازم رب نیم
کاین سیه رو مینماید مرد را
او مرا غماز کرد و راست گو
تربیتها میکنم من دانه را
خشک گوید باغبان ای کی فنا
پس نباشد خشکی تو جرم تو
باغبان گوید اگر مسعود نی
مر تو را ره نیست در من ره مجو
ای بلیس خلق سوز فتنه جو
نشنود او راست را با صد نشان
چون سخن در وی رود علت شود
هست با ابله سخن گفتن جنون
تو خوری حلوا تو را دنبل شود
چون نه بینی از خود آن تلبیس را
من بدی کردم پشیمانم هنوز
فضل خود بر من نهد هر دو زمان
راست گو تا وا رهی از چنگ من

امتحان نقد و قلبم کرد حق
نیکوان را رهنمائی میکنم
تا پدید آید که حیوان جنس کیست
تو گیاه و استخوان پیشش بریز
ور گیا خواهد یقین آهو رگست
نیک را چون بد کنم یزدان نیم
خوب را و زشت را آئینه ام
گفت آئینه گناه از من نبود
تا بگویم زشت کو و خوب کو
هرکجا بینم درخت تلخ و خشک
مر مرا چه میبری سر بی خطا
خشک گوید راستم من کج نیم
کاشکی کژ بودی و تر بودیی
رهزنی و من غریب و تاجرم
بر چه ام بیدار کردی راستگو
هر دزدی که خیال اندیش شد
تیغ غازی دزد را آلت شود
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم
تب بگیرد طبع تو مختل شود
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین
انتظارم تا شبم آید بروز
گفت غیر راستی نرهاندت
مکر بنشاند غبار جنگ من

گفت چون دانی دروغ و راست را
قلب نیکو را محک بنهاده است
دل نیارامد بگفتار دروغ
تو چرا بیدار کردی مر مرا
راست را دانم تو حیلتها مجو
از بن دندان بگفتش بهر آن
از پی پیغمبر دولت فراز
از غبین و درد رفتی اشکها
کو نماز و کو فروغ آن نیاز
گشت هر سان که جماعت را چه بود
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
گفت آه و درد از آن آمد برون
تو مرا ده وان نماز من تو را
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی
شد نماز از جمله خلقان قبول
گر نمازت فوت میشد آن زمان
در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
تا چنان آهی نباشد مر تو را
من عدویم کار من مکر است و کین

آن خیال اندیشش براند شبها
گفته است الکذب ریب فی القلوب
در حدیث راست آرام دلست
دشمن بیداری تو ای دغا
گفت بسیاران بلیس از مکر و غدر
کردمت بیدار میدان ای فلان
گر نماز از وقت رفتی مر تو را
از دو چشم تو مثال مشکها
آن یکی میرفت در مسجد درون
که ز مسجد میبرون آیند زود
تو کجا در میروی ای مرد خام
آه او میداد از دل بوی خون
گفت دادم آه و بگرفتم نماز
که خریدی آه حیوان و شفی
پس عزازیلش بگفت ای پیر داد
بینزدی از درد دل آه و فغان
من تو را بیدار کردم از نهیب
تا بدان راهی نباشد مر تو را
گفت اکنون راست گفتی صادقی

گفت پیغمبر نشانی داده است
باز الصدق طمأنینة طروب
رهنیها دانه و دام دلست
چار بخت کرده ام من راستگو
میر از او نشنید گرد استیز و صبر
تا رسی اندر جماعت در نماز
این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد بودی صد نماز
مردم از مسجد همی آید برون
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
چونکه پیغمبر بداد است السلام
آن یکی از جمع گفت این آه را
او بداد آن آه را با صد نیاز
حرمت این اخبار و این دخول
مکر خود اندر میان باید نهاد
آن باسف آن فغان و آن نیاز
تا نسوزاند چنان آهی حجیب
من حسودم از حسد کردم چنین
از تو این آید تو این را لایقی

حکایت ۱۴ در کتاب معالم الزلفی در تفسیر عیاشی از حضرت صادق ع روایت کرده است که چون روز قیامت شود ابلیس را بیاورند با هفتاد غل و هفتاد قید و بیاورند عمر را با صد و بیست غل و صد و بیست قید پس نظر میکند ابلیس بسوی عمر و میگوید که کیست این کسیکه عذابش از من زیادتر است و حال آنکه من همه خلق را گمراه کردم میگویند که این عمر است میگوید که این عذاب برای چه باو

میکنند میگویند که بواسطهٔ دشمنی که با علی کرده است ابلیس میگوید که وای بر تو آیا ندانستی که خدا مرا امر فرمود
بسجدهٔ آدم و نافرمانی کردم او را و از او سؤال کردم که مرا سلطنت بدهد بر محمد و آل محمد و شیعیان او
خدا مرا اجابت نفرمود و فرمود اِنَّ عِبَادِی لَیْسَ لَکَ عَلَیْهِمْ سُلْطَانٌ پس از عمر پرسید که تو با علی ع چه کرده می
گوید که حق او را غصب کردم و تو مرا باین امر کردی پس چرا خدا را نافرمانی کردی و مرا فرمان بردی اِنَّ اللّٰه
وعدکم وعد الحق ووعدتکم فاخلفتکم وما کان لی علیکم من سلطان **حکایت ۲۵** در بعضی اخبار وارد است
که چون روز قیامت شود امر کند خدا که ابلیس را بجهنم برند عرض کند که الهی تو خداوند عادلی مرا تنها بجا
چند است که ایشان را نیز همراه من بدوزخ فرست خطاب رسد بملائکه که حاضر کنید علمای امت محمد را
پس پیغمبر باید که میخواهیم از شما مسئله بپرسیم جواب بدهید پس پیغمبر باید که چه میگویید ای علمای امت
محمد در زمینی که غاصبی آنرا غصب نماید و در آن تخمی بکارد و حاصلی پیدا شود آیا آن حاصل از آن
کیست عرض میکنند الهی زمین از آن صاحب اوست و حاصل از آن غاصب است الزرع للزارع
ولو کان غاصبا خطاب میرسد که امروز حکم من در باره ابلیس همان است که علمای امت گفتند زمین دلهای
بندگان از آن منست خریده‌ام بهشت در آنجا که فرمودم اِنَّ اللّٰهَ اشْتَرٰی مِنَ الْمُؤْمِنِیْنَ اَنْفُسَهُمْ بِاَنَّ لَهُمُ
الْجَنَّةَ و شیطان لعین آن زمین را غصب کرد و تخم وسوسه کاشت و حاصل معصیت پیدا شد پس
من زمین خود را گرفتم و معصیتهای آنرا بابلیس واگذاشتم پس همه معاصی را بگردن ابلیس بار کنید و او را
بدوزخ اندازید و منم خداوند عادل که جور نمیکنم **حکایت ۲۶** در کتاب بحار از امیر المؤمنین ع روایت
شده که فرمود در نزد کعبه نشسته بودم که ناگاه پیدا شد پیرمردی خمیده که از نهایت پیری ابروهای
او بر چشمهای او افتاده بود و در دست او عصائی و بر سر او برنس سرخی بود و مدرعهٔ از پشم در بر او بود
پس نزدیک رسول آمد در حالیکه آنحضرت پشت بدیوار کعبه داده بود پس عرض کرد که یا رسول الله
دعا کن که خدا مرا بیامرزد پیغمبر ص فرمود زحمت تو بهدر شد ای شیخ و عمل تو باطل شد پس چون آن
پیرمرد رفت فرمود ای علی آیا شناختی او را عرض کردم نه فرمود که این لعین ابلیس بود پس در
عقب او دویدم تا او را پیدا کردم و بزمینش زدم و بر سینه او نشستم و دست بر گلوی او گذاشتم تا
او را خبه کنم گفت که دست از من بردار که خدا مرا تا روز معینی مهلت داده است قسم بخدا ای علی که
من تو را دوست دارم و احدی تو را دشمن ندارد الا آنکه من شریک شده‌ام با پدر او در مادر او تا

فرزند او ولد الزنا شده است پس خندیدم و دست از وی برداشتم **حکایت ۲۷** نیز در بحار از سلمان
فارسی روایت کرده که وقتی جمعی برای علی ع بد میگفتند که شیطان بر آنها گذشت و در برابر ایشان
ایستاد و بآنها گفت که کیستی تو گفت منم ابو مره گفت آیا میشنوی سخنهای ما را گفت بدا بر حال شما که سب
میکنید آقای خود علی بن ابیطالب را گفتند از کجا دانستی که علی آقای ما است گفت از قول پیغمبر
شما که فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه گفتند که پس تو از دوستان و شیعیان علی هستی گفت من
از شیعیان او نیستم ولکن او را دوست میدارم و دشمن ندارد احدی او را مگر آنکه در مال و فرزند او شریکم
گفتند که یا ابا مره آیا فضیلتی از علی میدانی گفت بشنوید ای معاشر ناکثین و مارقین و قاسطین در میان
بنی جان دوازده هزار سال عبادت خدا کردم پس چون خدا بنی جان را هلاک کرد من بسوی خدا از
تنهائی شکایت کردم پس مرا باسمان بالا برد پس در آسمان اول دوازده هزار سال عبادت کردم در
میان فرشتگان پس ناگاه در اثنای تسبیح ما نوری درخشنده بر ما ظاهر شد پس همه ملائکه بسجده افتادند و
گفتند سبوح قدوس این نور ملک مقرب یا پیغمبر مرسل است که منادی ندا کرد از جانب خدا که نه نور
ملک مقرب و نه پیغمبر مرسل است ولکن این نور طینت علی بن ابیطالب است **حکایت ۲۸**
نیز در بحار از امیر المؤمنین ع روایت کرده که فرمود روزی هنگام ظهر با قنبر بیرون کوفه آمدم پس گفتم ای
قنبر آیا می‌بینی آنچه را من می‌بینم گفت خدا بینا نموده است آنچه را که کور کرده است از آن چشم ما را پس
با اصحاب خود چنین گفتم ایشان نیز چنان گفتند پس در آن هنگام ظاهر شد بر ما پیرمرد دراز قدی
سر بزرگی که چشمهای او در درازی صورت او بود و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین و رحمة الله و
برکاته با او گفتم که بد پیرمردی هستی گفت چرا چنین میفرمائی و آنکه من حدیثی در باره تو از خدا شنیده‌ام حال
که مالش با من نموده است و این نیست که چون از درگاه خدا رانده شدم و باسمان چهارم رسیدم
ندا کردم که ای اله و سید من گمان میکنم که خلق فرموده باشی کسی را که از من شقی تر باشد پس خدا بمن وحی
کرد که از تو شقی تر نیز خلق کرده‌ام برو نزد مالک دوزخ تا بتو بنماید شقی تر از ترا پس نزد مالک رفتم و
پیغام خدا رسانیدم پس مالک مرا بسوی دوزخ آورد و طبق اعلی را برداشت آتش سیاهی بیرون آمد
که گمان کردم که من و مالک را خواهد خورد مالک بانگ بر آتش زد که خاموش شو خاموش شد و
ساکن گردید پس بطبق دوم رسیدیم نیز آتشی بیرون آمد از آتش اول شدید تر آن نیز بامر مالک

خاموش شد پس بطبق هفتم رسیدیم آتشی پیدا شد که گمان کردم که جمیع خلق را خورد پس از ترس دست به چشمهای خود گذاشتم پس با هر مالک ساکن شد پس دیدم دو نفر را که در گردنشان زنجیرهای آتشین بود و سرنگون معلق شده در آتش و در بالای سر ایشان قومی بودند که بگرزهای آتشین بر سر انها میزدند گفتم ای مالک این دو نفر کیستند گفت بر ساق عرش چه خوانده گفتم که نوشته است لا اله الا الله محمد رسول الله ایدته و نصرته بعلی ع مالک گفت این دو نفر عمر و ابو بکرند که دشمنان محمد و علی و آل انها میباشند **حکایت ۲۹** نیز در بحار از علی بن محمد الصوفی روایت کرده که ملاقات کرد ابلیس و ابلیس باو گفت که کیستی تو گفت که من از اولاد آدمم ابلیس گفت لا اله الا الله تو از آن قومی که گمان میکنند که خدا را دوست میدارند و مع ذلک نافرمانی او مینمایند و شیطان را دشمن میدارند و مع ذلک اطاعتش میکنند پس صوفی گفت که تو کیستی گفت منم صاحب اسم کبیر و طبل عظیم و شروع کرد بیان نمودن فسادهائی که در دنیا کرده بود تا آنکه گفت منم ابو مره ابلیس لعین صوفی گفت بحق خدا که دلالت نما مرا بعملی که با آن متقرب درگاه شوم گفت که قناعت کن در دنیا بعفاف و کفاف و استعانت بجوی در امر آخرت خود بدوستی علی بن ابیطالب ع فانی عبدت الله فی سبع سموات و عصیته فی سبع ارضیه فلا وجدت ملکا مقربا ولا نبیا مرسلا الا و هو یتقرب بحبه پس از نظر من غایب شد و من بخدمت امام محمد باقر ع رسیدم و این خبر را گفتم فرمود آمن الملعون بلسانه و کفر بقلبه یعنی ابلیس بزبان ایمان آورد که کلمه توحید گفت و امر محبت علی نمود و لیکن بدل کافر شد که نافرمانی خدا کرد **حکایت ۳۰** روزی فرعون خوشه انگوری بدست داشت میخورد ناگاه شیطان بصورت مردی داخل مجلس شد فرعون گفت که آیا کسی هست که این خوشه انگور را مروارید کند شیطان گفت بلی من پس اسمی از اسما الله را خواند و آن خوشه مروارید شد فرعون تعجب کرد و گفت عجب استادی بوده ابلیس گفت از این عجب تر آنکه مرا با این کمال و استادی مردم به بندگی قبول ندارند و تو را با این خریت و بی کمالی بخدائی قبول دارند این بگفت و غایب شد **حکایت ۳۱** در جمله از کتب مرویست که از رسول خدا ص احوال ذی الکفل پیغمبر ع سؤال شد فرمود که ذا الکفل مردی بود از اهل حضرموت و اسم او عوید بن ادیم بود و او جوانی بود که بسیار حلیم و بردبار بود و بامر قضاوت مشغول بود وقتی ابلیس با اتباع خود گفت کیست که ذا الکفل را فریب دهد شیطانی که نامش ابیض بود برخاست و گفت که من میروم و او را فریب

میدهم ابلیس گفت برو شاید که او را بغضب آوری پس چون آنحضرت از امر قضاوت فارغ شد و بجهة استراحت بخواب رفت ابیض آمد و فریاد کرد و گفت که من مظلومم حضرت بیدار شد و فرمود برو آنکس که ظالم تو است حاضر کن گفت نمیاید حضرت انگشتری خود را باو داد و فرمود که برو و صاحب خود را بیاور و چون آنحضرت بخواب رفت ابیض آمد و فریاد کرد که من مظلومم و ظالم من اعتنائی بانگشتری تو نکرد و نیامد حاجب گفت ای مرد وای بر تو ذو الکفل دیشب نخوابیده است و دیروز هم نخوابیده است بگذار قدری بخوابد گفت که من مظلومم و نمیگذارم که بخوابد پس حاجب بخدمت حضرت رسیده با آن مطلب اعلامش کرد حضرت کاغذی نوشت و مهر کرد که برو و بخصم خود بده پس رفت و چون روز دیگر شد و حضرت بخواب رفت ابیض آمد و فریاد کرد خصم من اعتنائی بنوشته تو نکرد پس حضرت برخاست او را گرفت و آنروز روز بسیار گرمی بود که اگر قطعه گوشتی را در آفتاب میگذاشتند پخته میشد و فرمود که بیا و برویم بپیش خصم تو پس ابیض چون دید مایوس شد که آنحضرت بغضب کند پس دست خود را از دست حضرت کشید و غایب شد **حکایت ۳۲** از حضرت صادق ع مرویست که چون آیه توبه نازل شد ابلیس بجبل ثور که در مکه است بالا رفت و با علی صوت خود فریاد کرد و عفریتهای خود را حاضر ساخت گفتند که ای سید و مولای ما برای چه ما را خواندی گفت که این آیه نازل شده است والذین اذا فعلوا فاحشة او ظلموا انفسهم الخ کیست که چاره کند این آیه را عفریتی برخاست که من چاره میکنم گفت که تو مرد اینکار نیستی دیگری برخواست او را نیز نشانید دیگری برخواست او را هم نشانید تا آنکه وسواس خناس برخواست ابلیس گفت که بچه طریق چاره میکنی گفت که بوعده و آرزو انها را بمعصیت میاندازم و بعد توبه را فراموش ایشان میدهم ابلیس گفت که تو موکل این کاری تا روز قیامت **حکایت ۳۳** در بعضی از کتب عامه و خاصه از رسول خدا ص روایت شده که فرمود دشمن خدا ابلیس بخدمت پیغمبران خدا میرسید از زمان آدم ع تا زمان عیسی ع و لیکن با هیچکدام بقدر حضرت یحیی ع آمد و شد میکرد و انس نداشت و بدرستیکه روزی بخدمت یحیی ع آمد و چون خواست برود حضرت باو فرمود که ای ابا مره که کنیه ابلیس است و اسمش حارث است و خدا او را ابلیس نامید برای آنکه از رحمت حق محروم شد فرمود ای ابا مره من از تو سؤالی دارم و حاجتی میخواهم دوست دارم که مرا رد نکنی عرض کرد هر سؤالی دارید بفرمائید که رد نمیکنم فرمود که میخواهم بر من

ظاهر شوی بهمان صورتی که داری و بهمان دامهائیکه مردم را صید میکنی عرض کرد که از من چیز بزرگی خواهش کردی ولیکن تو در نزد من عزیزتر از آنی که حاجت ترا بر نیاورم ولیکن میخواهم چون صورت خود را بتو بنمایم خلوت باشد و کسی دیگر با تو نباشد پس وعده کرد که فردا چاشتگاه بهمان هیئت اصلیه خود بخدمت میرسم پس چون روز دیگر شد در همان ساعت که وعده کرده بود از سوراخ منزل آنحضرت ظاهر شد بزشت‌ترین صورتها بدنش مانند بدن خوک و صورتش چون صورت بوزینه و چشمها و دهانش از جبهه درازی صورتش بود و دندانهایش یک استخوان بود نه ریش داشت و نه زنخ و چهار دست داشت دو در بازوهای او و دو در طرف دوشهایش ولی پاهایش در موضع انگشتهای پایش و انگشتهای پایش در جای پی او بود و او را خرطومی بود مانند خرطوم مرغ چشمهایش اعمش بود و پایش عرج و کج و او را بالی بود و بر زبر او قمیصی بود که بر روی آن کمر بسته بود و کمرهای کوچکی چند از کمربند او آویخته بود و بر اطراف قمیص او رشتهای بود از رنگهای مختلف از سفید و سرخ و سیاه و زرد و سبز و در دست او زنگ بزرگی بود و بر سرش کلاه خودی بود که بر بالای آن آهن درازی بود پس حضرت یحیی ع فرمود که ای ابا مره این کمربند چیست گفت که این مجوسیت است که من قرار داده ام فرمود که این کوزها چیست گفت در اینها خواهشهای معصیت و این رشتها دامهای معصیت پس اول چیزیکه با آن صید میکنیم دل مؤمن و زنان است پس اگر بطاعت خدا متوسل شد من او را از جانب مال حرام فریب میدهم پس اگر نیز بطاعت در آید و معتصم شد او را از راه شراب مست کنند فریب میدهم فرمود که این رنگهای مختلف چیست که در رشتهای قمیص تست گفت که اینها رنگهای جامهای زنان است که میپوشند و با آن مردها را میفریبم فرمود که این زنگ چیست که در دست تست گفت که این معدن طرب و سازهاست از طنبور و طبل و دف و غنا و بربطیکه جماعتی گرد هم می‌نشینند برای شرب و در نزد ایشان است بعضی از این سازها پس چندان لذت نمیبرند پس من این زنگ را حرکت میدهم و صدای زنگ من در میان سازها بهم می‌افتد پس بطرب میآیند و دست میزنند و میرقصند حضرت فرمود که چرا صورت تو باین زشتی شده است عرض کرد که یا نبی الله من بصورت ملائکه بودم و از همه آنها خوشروتر بودم و تا چهار صد سال یک سجده میکردم پس چون نافرمانی کردم و پدرت آدم را سجده نکردم خدا مرا باین صورت کرد فرمود که آیا هرگز صورت خود را باین هیئت نشان کسی از بنی آدم داده گفت بعزت خدا قسم که ندیده است

اینصورت

اینصورت مرا آدمی بجز تو حضرت فرمود که از تو سؤال دیگر دارم یکی عام و دیگری خاص اما سؤال عام من آنست که چه چیز را تو بیشتر دوست داری و چه چیز ترا امیدوارتر میکند و پشت ترا محکم میگرداند و چشم ترا روشن‌تر میسازد و دل ترا خوشحالتر میکند عرض کرد میترسم که این مطلب را بکسی بگوئی پس مردم خود را حفظ کنند و حیله من ضایع شود فرمود که خداوند عالم شأن ترا در کتابهای آسمانی بیان فرموده است و کینه ترا برای انبیا بیان نموده است پس از تو احتراز کرده است انبیا و دانا گمراهان پس همه بدست تو اند و متابعت تو میکنند عرض کرد که نور چشمان من زنانند که با ایشان امید بسیار دارم و ایشان پشت مرا محکم دارند زیرا که اینها دام منند و اگر این سلسله نمیبودند من هیچ آدمی را نمیتوانستم گمراه کنم اگرچه از همه آدمیان ضعیف‌تر باشد بواسطه ایشان من مردم را بمهلکها می‌اندازم و بواسطه ایشان من بر خلق ظفر مییابم یا چند آهن چه خوب دامهائی هستند برای من چون عابدان و زاهدان بر من غالب میشوند لشکر خود را بسوی ایشان میفرستم و نیز غالب نمیشوم و لشکر من فرار می‌نمایند و مقهور میگردم و بسیار غمناک میشوم و دستم از همه جا کوتاه میگردد و بیاد زنها میافتم غیظ من فرو می‌نشیند و اندوه من برطرف میگردد و چشم من روشن میشود و استخوان پشت من محکم میشود و اگر این طایفه از نسل حضرت آدم نمیبودند هر آینه برای احترامی که در نزد من دارند آنها را سجده میکردم پس ایشان خانمهای من و آقایان و خاتونهای منند و منزل ایشان بر گردن منست هیچ زنی از من خواهشی نمیکند مگر آنکه عوض آنکه از پای خود برای حاجتش بروم از سر بروم تا آنکه حاجتی و طهری و عصمتی و سعدی و نقتی و غوثی حضرت فرمود که گمراه کردن مردم چه منفعت و سرور برای تو دارد عرض کرد که خداوند عالم خلق فرمود سرور و اندوه و حلال و حرام را پس مرا مخیر فرمود و اختیار هر چه بخواهم من سرور و حرام و فحش و منکرها را اختیار کردم و تخییر کرد حضرت آدم را پس اختیار کرد حزن و اندوه و عبادت و حلال را پس اینها خواهش من و اینها خواهش آدم است و اینها مال و متاع و مایه من است و اینها مال و متاع و مایه حضرت آدم است و چیز هر کسی مانند نفس او است زیرا که میل و خواهش آنکس در چیز خودش میباشد و آنچه هر کس خواهش دارد مایه زندگی او است و چون مایه زندگی کسی سلب شود هلاک میشود پس آنچه من اختیار کردم مایه حیات من است که اگر از من سلب شود هلاک میشوم پس چون مایه حیات خود را دیدم که دیگری از من سلب کرد من کوشش مینمایم تا آنرا بگیرم

ناتوان

تا توام بدن من باشد زیرا هر کس بخواهد ظالم خود را مقهور نماید حضرت فرمود چه ظلم و ستمی میکند بر تو آنکس که
مرتکب حرام و فحش و امثال آن میشود عرض کرد که چون خواهشهای مرا سلب میکند و حرام را که بهره
من است طمع مینماید پس حق مرا گرفته است اگرچه من هرگز در حلال و آنچه بهره آدم بوده است طمع
نمیکنم پس چرا باید در بهره من طمع کند حضرت فرمود که تو باید خوشحال شوی از آنکه کسی مرتکب این
بدیها شود و محزون شوی در ترک آنها عرض کرد که من از آن اندوهناک نمیشوم که این امور را مرتکب میشود
میشود بلکه از آن محزون میشوم که مبادا درست مرتکب نشود و چون مرتکب شد توبه نماید پس من بار زنوی
خود نرسم و این جمله چیزی است که برای احدی ذکر نکرده ام از آن زمان که خلق شده ام و اگر نمیدیدم برای
تو فضل و کرامتی تو را خبر نمیکردم حضرت یحیی فرمود که اما سؤال دویم من اینست که آیا هرگز بمن دست یافته
یا نه عرض کرد که نه و لیکن یک خصلت در تو میباشد که مرا خوش میآید و بسبب آن در نزد من وقعی داری
یحیی چون این شنید رنگش تغییر کرد و اعضایش بهم لرزید و بیهوش شد چون بهوش آمد فرمود که
آن خصلت چیست گفت که تو مردی هستی اکول و چون غذا میخوری سیر غذا میخوری پس در عبادت و بر
خواستن در شب کسالت مینمائی فرمود دیگر خصلتی در من هست که تو را خوش بیاید گفت نه حضرت فرمود
که من عهد کردم با خدای خود که تا در دنیا هستم هرگز غذای سیر نخورم ابلیس چون این شنید غضبناک شد و
اندوهناک گردید و گفت ای یحیی مرا فریب دادی و پشت مرا شکستی و من نیز عهد کردم که هرگز فرزند آدم را
نصیحت نکنم پس ابلیس بیرون آمد در حالتیکه عجز داشت و غضب کرده بود آن ملعون حکایت ۳۴
وقتی موسی بن عمران ع با خداوند رحمن مناجات میکرد ابلیس نزدیک او شد ملکی با ابلیس گفت که چه
امید داری از این پیغمبر در این حال که با خدا مناجات میکند گفت امید دارم از او آنچه را که از پدرش آدم داشتم
یعنی امید دارم که او را فریب دهم حکایت ۳۵ جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده که در
خدمت رسول خدا ص بودم مردی را دیدم که گاه در رکوع و گاهی در سجود بود و گاهی تضرع و مناجات
میکرد عرض کردم که یا رسول الله چه نیکو کرده است نماز این مرد را حضرت فرمود که این همان کسی است
که پدر شما را از بهشت بیرون کرد پس علی ع نزد او شد و او را چنان حرکت داد که دندهای راست او
داخل دندهای چپ او شد و دندهای چپش داخل دندهای راست شد فرمود که هر آینه میکشم تو را گفت که
تو قادر نیستی بر کشتن من زیرا که خدا مرا مهلت داده است تا وقت معلوم آیا میخواهی مرا بکشی و حال آنکه

دشمن ندارد احدی تو را مگر آنکه پیشی گرفته است نطفه من بر رحم مادر او پیش از رسیدن نطفه پدرش و
هر آینه شریکم من در مال و اولاد دشمنان تو حکایت ۳۶ از رسول خدا ص روایت شده که آن هنگام
که باسمان رسیدم جبرئیل امین مرا بر کتف راست خود سوار کرد پس نظر کردم در زمین بقعه سبزی را دیدم
که رنگش از زعفران بهتر و بویش از مشک خوشتر بود و در آن بقعه پیرمردی نشسته بود که بر سر او برنسی
بود گفتم که ای جبرئیل این چه بقعه است گفت که این بقعه شیعیان تو و شیعیان وصی تو علی است
پرسیدم که این شیخ کیست گفت که ابلیس است گفتم که در اینجا چه میکند و چه از شیعیان میخواهد گفت
که میخواهد ایشان را از ولایت علی ع باز دارد و ایشان را بفسق و فجور بخواند گفتم ای جبرئیل مرا بسوی این
بقعه فرود آور پس مرا فرود آورد زودتر از برق خاطف پس گفتم با ابلیس قم یا ملعون برخیز از اینجای رانده
شده در خانه و درگاه احدیت و ای کشنده بار لعنت پس شریک شو دشمنان شیعیان ما را در مال و
اولاد و زنان ایشان بدرستیکه شیعیان من و شیعیان علی را تو بر ایشان سلطنتی نداری و از اینجاست که آن را
بقم نامیده شد حکایت ۳۷ وقتی فرعون از شیطان پرسید که آیا کسی هست که از من و از تو بدتر باشد
گفت بلی گفت کیست گفت شخص حسود و تمام این حکایت در باب حاسدان خواهد آمد حکایت ۳۸
آن وقت که از سن حضرت عیسی ع سی سال گذشت وقتی آنحضرت در عقبه بیت المقدس که آن را عقبه
افیق مینامند نشسته بود که شیطان نزد وی آمد و عرض کرد که یا عیسی توئی آنخدائیکه بی پدر مکون
شدی بلکه عظمت آنخدا است که مرا بی پدر خلق کرد ابلیس گفت که ای عیسی تو آنخدائی هستی که در فرمو
گهواره در حال طفولیت سخن گفتی فرمود عظمت آنخدا است که مرا گویا کرد در این حالت گفت
تو آنخدائی هستی که مریضها را شفا دادی فرمود که بلکه عظمت آنخدا است که باذن او شفا میدهم
مریضها را و اگر بخواهد مرا نیز مریض میکند شیطان گفت که آنکسی هستی که بزرگی ربوبیت خود را
از دریا عبور مینمائی و قدمهای تو تر نمیشود و در دریا فرو نمیروی فرمود بلکه عظمت آنکسی است
که دریا را ذلیل من میکند و اگر بخواهد مرا غرق مینماید گفت که تو آنکسی هستی که از عظمت ربوبیت تو
روزی بیاید که همه آسمانها و زمینها در زیر پای تو باشد و تو بالای همه آنها تدبیر امور و قسمت ارزاق
مینمائی چون عیسی این سخن شنید بزرگ شمرد این سخن را فرمود سبحان الله ملأ سمواته و ارضه و مداد کلماته
و زنة عرشه و رضی نفسه چون ابلیس این کلمات شنید فرار کرد و ندانست که بکجا میرود تا آنکه در لجه

خفر افتاد پس زنی از جن بیرون آمد که راه میرفت در کنار دریا ابلیس را دید که بر روی سنگ سخت خدا را
سجده میکند و اشک از چشمهایش بر صورتش جاریست پس ایستاد و از روی عجب باو نظر میکرد پس گفت
وای بر تو چه امید داری بطول دادن سجده خود لعنت که ای زن صالحه دختر مرد صالح امید دارم که چون
خدا قسم خود را راست آورد و مرا داخل آتش جهنم کند مرا برحمت خود از آتش بیرون آورد **حکایت ۹**
زنی از جن که نامش عفرا بود خدمت رسول خدا رسید و اسلام آورد و هر یکهفته بخدمت آنحضرت میآمد
و از مسائل دین سؤال میکرد چهل روز دیگر نیامد و چون آمد از وی پرسید که کجا بودی گفت خواهری داشتم
بدیدن او رفته بودم فرمود از عجایب چه دیدی گفت که در دریای محیط در کنار او بر روی سنگ سبزی
مردی را دیدم نشسته و دو دست خود بسوی آسمان بلند کرده میگوید اللهم انی اسئلک بحق محمد و علی و
فاطمة والحسن والحسين الا ما غفرت لی گفتم که تو کیستی گفت که من ابلیسم گفتم که از کجا این بزرگوارها را شناختی
گفت که من سالها در زمین عبادت کردم و سالهای بسیار در آسمانها و ندیدم در آسمان هیچ اسطوانه
را مگر آنکه بر او نوشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله علی امیر المؤمنین ایده به **حکایت ۱۰** در جمله از
کتب مرویست که در بنی اسرائیل عابدی بود که هر چند ابلیس خواست او را فریب دهد نتوانست
تا آنکه صیحه کشید که همه لشکرش جمع شدند و گفتند ای سید ما چه رو داده است ترا گفت این عابد مرا
غمناک کرده است کیست که برود و او را فریب دهد یکی برخواست و گفت که انا له من او را فریب
دهم گفت از چه راهی گفت دینار از برای او زینت میدهم گفت بنشین که تو مرد او نیستی دیگری برخواست
و گفت که من از راه عبادت او را فریب میدهم گفت برو که تو مرد اوئی پس چون شب تاریک شد
آن شیطان بصورت یکی از عابدان بدر صومعه آن عابد آمد و گفت که من میهمانم مرا منزل بده و او را
اذن داد و در آنشب تا صبح عبادت میکرد و در روز نیز پیوسته عبادت میکرد نه میخورد و نه میآشامید و نه
استراحت میکرد و لکن عابد گاهی خسته میشد و آن ابلیس خسته نمیشد پس عابد باو گفت ای بنده خدا
من مثل تو عابدی ندیده ام آیا تو چه کرده که چنین عبادتی میکنی و هرگز خسته نمیشوی گفت سبب
آنستکه تو هرگز مرتکب گناهی نشده پس قوت عبادت تو ضعیف شده است و اما من پس گناهی کرده ام
که هر وقت بیاد آن میافتم بر عبادت توانا میشوم گفت چه کرده گفت زنا کرده ام گفت من که کسی را
نمی شناسم و درهم و دیناری ندارم گفت که این چهار درهم را بگیر و داخل شهر شو و بخانه فلانه زانیه

داخل شو یکدرهم بده گوشت بگیر و یکدرهم شراب و یکدرهم بوی خوش و یکدرهم برای خود آن باشد
تا حاجت ترا بر آورد پس آن عابد از صومعه فرود شد و جویای خانه آن فاحشه شد مردم گمان میکردند
که شاید خواسته باشد او را توبه بدهد چون بدر خانه اش رسید او را آواز کرد که ای فلانه پس آن
زن بیرون آمد گفت چه کار داری گفت که این چهار درهم را بگیر طعام و شراب و طیبی مهیا کن تا با تو
نزدیکی کنم پس آن زن رفت و قطعه از گوشت خر مرده را حاضر کرد و گفت که این طعام تو و قدری از
بول آورد و گفت که این شراب تو است گفت که مرا حاجتی بطعام و شراب نیست خود را مهیا کن آن
زن رفت و خود را به نجاست مخلوط ساخت و حاضر شد چون بوی آنرا شنید گفت که مرا بتو حاجتی
نیست و بروایتی آنستکه چون آن عابد را دید دانستکه این مرد از اهل فجور نیست و از وی صورت حال پرسید
عابد بیان کرد گفت برو که این شیطانست معصیت نکردن آسان تر است از آنکه معصیت کنی و توبه
نمائی زیرا که شاید توبه قبول نشود پس آن عابد چون بصومعه آمد کسی را ندید و از اتفاق آنشب آن زن وفات
کرد و بر در خانه او نوشته شد که ان الله قد غفر لفلانة البغية لفلان العابد و در روایتی دیگر است که احضر
والفلانة فانها من اهل الجنة مردم در امر او متحیر شدند و او را دفن میکردند تا آنکه وحی شد بموسی بن عمران
که بر جنازه فلانه حاضر شو و نماز کن و امر کن مردم را در نماز او زیرا که من امرزیدم این زن را و او را از
اهل بهشت کردم و بهشت را برای او واجب کردم برای آنکه باز داشت بنده مرا از معصیت ؛
حکایت ۱۱ در تفسیر امام حسن عسکری ع از رسول خدا ص روایت کرده است فرمود ای امت محمد
یاد کنید در شداید امور و نوایب روزگار محمد و آل محمد را تا آنکه خدا یاری دهد بملائکه شما را از شیاطین
که قصد میکنند شما را زیرا که با هر یک از شما ملکی است از طرف راست که حسنات او را می نویسد و
ملکیست از جانب چپ که سیئات مینویسد و با هر یک از شماها دو شیطانست از جانب ابلیس
که او را اکراه میکنند پس چون در دل او وسوسه کنند یاد خدا کند و میگوید که لا حول و لا قوة الا بالله
العلی العظیم و صلی الله علی محمد و آله پس آن دو شیطان فرار میکنند و نزد ابلیس میآیند و شکایت
مینمایند و میگویند که این مرد ما را عاجز کرده مددی بما بده پس هزار شیطان را بمدد او میفرستد و چون
قصد او میکنند یاد خدا میکند و صلوات بر محمد و آل او میفرستد پس شیاطین فرار میکنند و نزد ابلیس
میآیند و میگویند که باید خودت با لشکر بیائی و بر او غالب شوی پس میآید ابلیس با همه لشکر خود

پس میفرماید خدا بملائکه اینک شیطان با لشکر خود قصد بنده من فلان را کرده است بروید و با او مقاتله
نمائید پس میایند و در برابر هر شیطانی صد هزار ملک و حال آنکه ایشان بر اسبهائی از آتش‌اند و بدستهای
ایشان شمشیرها است از آتش و نیزها است از آتش و کمانها و چاقوها و سلاحها است از آتش پس شیاطین
را جراحت میزنند و میکشند و ابلیس را اسیر مینمایند و این سلاحهای آتش را بر او میگذارند پس ابلیس میگوید ای
پروردگار من مرا وعده دادی که تا وقت معلوم زنده باشم پس خدا میفرماید بملائکه که من وعده کرده ام
که او را نمیرانم و وعده نداده‌ام باو که او را عذاب نکنم و الم باو نرسانم بزنید او را بسلاحهای خودتان زیرا که
نمیرانم او را پس میزنند ملائکه سلاحهای خود را باو و جراحت بسیار باو میزنند پس تا میشود و آن جرا
حتها خوب نمیشود مگر بشنیدن آوازهای مشرکان پس اگر این مومن بر طاعت خود باقی باشد و یاد خدا
باشد و صلوات بر محمد و آل او فرستد این جراحتهای ابلیس باقی میماند و اگر از طریقه طاعت بگردد جراحات
ابلیس خوب میشود پس قوت میگیرد تا آنکه او را لجام میکند و زین بر او میزند و بر او سوار میشود پس فرود می
آید و شیطان دیگری بر او سوار میشود تا همه شیاطین بر او سوار میشوند و ابلیس باصحاب خود میگوید
که آیا فراموش کرده اید که چه بما رسید از این بنده پس رسول خدا ص فرمود اگر میخواهید که اندوه ابلیس
و جراحات او باقی و دایم باشد باقی بمانید بر طاعت خداوند و ذکر او و صلوات بر محمد و آل محمد و الا اسیر
شیطان خواهید شد که بر پشت و گردن شما ها سوار میشود **حکایت ۴۲** در روضه کافی از جابر از
امام محمد باقر ع روایت شده که چون روز غدیر پیغمبر خدا دست علی را گرفت و ولایت او را بر مردم
ظاهر کرد ابلیس لعین چنان صیحه کشید که همه لشکر او که در صحرا و دریا بودند حاضر شدند و گفتند که ای سید
و مولای ما چه شور داده است که هرگز از تو صیحه با وحشت تر از این صیحه نشنیده بودیم گفت که این
پیغمبر کاری امروز کرد که اگر بانجام برسد هرگز بعد از این خدا را معصیت کرده نخواهد شد گفتند که ای سید
ما تو آدم را فریب دادی چه غم داری پس چون منافقان گفتند که پیغمبر این سخن را که در حق علی گفت از روی هوای
نفس بود آیا نمی بینید که چگونه چشمهایش دور میزند مانند دیوانگان ابلیس از روی طرب صیحه کشید پس همه
دوستان او جمع شدند پس گفت آیا ندانستید که من آدم را فریب دادم گفتند چرا دانستیم گفت که آدم
عهد را شکست و اما کافر نشد و این جماعت عهد را شکستند و به پیغمبر خود کافر شدند پس چون پیغمبر ص وفات
کرد مردم ابابکر را بخلافت نصب کردند ابلیس تاج سلطنت بر سر گرفت و منبری نصب نمود و علم خود

برافراشت و سواران و پیادگان لشکر خود را جمع کرد و با ایشان گفت که برقصید و طرب کنید که دیگر خدا
اطاعت کرده نمیشود تا وقتیکه قائم آل محمد ص ظاهر شود **حکایت ۴۳** نیز در این کتاب از سلیم بن
قیس هلالی روایت شده که گفت از سلمان فارسی شنیدم که میگفت چون پیغمبر ص وفات کرد و کردند مردم
آنچه کردند در غصب خلافت من بخدمت علی ع رسیدم در حالتی که پیغمبر را غسل میداد پس خبر کردم او را
بآنچه کرده بودند در بیعت با ابوبکر علی ع فرمود که ای سلمان آیا دانستیکه اول کسیکه با او بیعت کرد که
بود عرض کردم نشناختم او را لکن پیرمردی را دیدم که بعصای خود تکیه کرده بود و آثار سجده از پیشانی او
ظاهر بود بالای منبر رفت در حالیکه گریه میکرد و میگفت که حمد خدا یرا که نمیرانید مرا تا آنکه تو را در این مقام
دیدم پس با ابوبکر بیعت کرد و از منبر فرود آمد حضرت فرمود آیا شناختی که که بود عرض کردم نه
فرمود که آن ابلیس بود زیرا که رسول خدا ص خبر داده بمن که چون مرا بخلافت نصب کرد در روز غدیر ابلیس
جنود خود را جمع کرد پس گفت که این امت مرحومه معصومند زیرا که امام خود را شناختند پس ابلیس
غمناک شد و خبر داد مرا که اول کسیکه در سقیفه بنی ساعده با ابوبکر بیعت کند ابلیس است در صورت
پیرمردی و چنین و چنان خواهد گفت پس بیرون خواهد رفت و سایر شیاطین را جمع خواهد نمود
و با ایشان خواهد گفت که شما ها گمان میکردید که مرا بر ایشان راهی نیست دیدید که با اینها چه کردم که امر
خدا و رسول را ترک کردند **حکایت ۴۴** یکی از صوفیه گفته است که شیطان را دیدم و با او در علم
توحید مباحثه کردم او را در این علم سرآمد همه موحدان دیدم **حکایت ۴۵** از بعضی صوفیه پرسیدند
که خدا را دوست میداری گفت دوست میدارم گفتند که شیطان را دشمن میداری گفت نه گفتند
چرا گفت که از محبت رحمن پروای عداوت شیطان ندارم **حکایت ۴۶** از یکی از صوفیه نقل
شده است که گفت دل باید از غیر عشق خدا خالی باشد لهذا با محبت خدا چگونه محبت رسول الله که حبیب
خداست و بغض شیطان که دشمن خداست در دل ما است **حکایت ۴۷** یکی از صوفیه
گفته است که از کشیدن بار لعنت خدا نیز گریز نبود لهذا احدی متحمل این بار نشد مگر ابلیس که از کمال
عشق متحمل این بار گران شد **حکایت ۴۸** یکی از صوفیه گفته است که دو جوانمرد در جهان بر
خواست یکی احمد که حمل بار سعادت کرد و دیگری ابلیس که متحمل بار شقاوت شد **حکایت ۴۹**
از کتاب حجة الهند نقل شده است که خداوند در سجین شیر نری و گرگ ماده از آتش خلق کرد

دوم شیر ماری بود و دم گرگ عقربی بود و پس باهم جفت شدند و عزازیل از انها متولد شد پس هز
هزار سال در سجین خدا را سجده کرد تا بروی زمین امد و در هر طبقه از طبقات زمین هزار سال خدا را
عبادت کرد پس در روی زمین چندین هزار سال عبادت کرد پس نماند از مشرق و مغرب و
جنوب و شمال مکانی مگر انکه در ان عبادت خدا کرد بطوریکه ملک و جن بزیارت و نظاره او میامدند
و از کتاب نظام التاریخ نقل شده که ابلیس در روی زمین هفتصد هزار سال عبادت کرد و همش باش
بود پس از خدای درخواست که اسمی از اسماء اعظم خود باو بیاموزد پس هزار سال خدا را بان اسم خواند
تا از عالم خاک بطارم افلاک بالا رفت و بروایتی اهل سماء اول او را از خدا خواستند پس خدا دو بال
از زمرد سبز باو کرامت نمود و باسمان اول پرواز کرد و تا هزار سال در انجا خدا را عبادت کرد و اسمش
در انجا عابد شد پس ملائکه اسمان دوم او را از خدا خواستند و او باسمان دوم پرواز کرد و در انجا نیز هزار
سال عبادت کرد و اسمش زاهد شد و هم چنین بهر اسمانی امد و هزار سال عبادت کرد پس در اسمان سیم نامش
صالح شد و در اسمان چهارم خاشع و در پنجم ولی و در ششم عزازیل و در هفتم چون بعد از هزار سال سر
از سجده برداشت عرض کرد الها مرا بر لوح واقف گردان چون در لوح نظر کرد و دانست که رانده در
گاه خواهد شد و شد انچه شد   اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود   اخر تو چنان شدی
که کس چون تو مباد **حکایت ۵۰** وقتی شیطان عرض کرد که الهی بندگان تو تو را دوست میدارند
و نافرمانی تو میکنند و مرا دشمن دارند و اطاعت مرا مینمایند خطاب رسید که ای ابلیس بواسطه همان
دوستی که بمن دارند و دشمنی که تو دارند از نافرمانیهای ایشان در خواهم گذشت **حکایت ۵۱** واعظی
بر منبر موعظه میکرد شخصی از وی پرسید که ای مولانا زن ابلیس چه نام دارد واعظ گفت که اسم زن
ابلیس را بلند نمیشود گفت برخیز نزدیک من ای تا تو را اهسته بگویم ان شخص برخاست و نزدیک
واعظ امد سر در گوش او گذاشت و گفت که الفقیر مثل من چه میدانم که زن ابلیس چه نام دارد من
که هنگام عقد او حاضر نبودم دیگر مطلبی نیست که بپرسی آن شخص برگشت و نشست از وی پرسیدند
که چه گفت گفت هر که میخواهد بفهمد خودش برود و در گوش او خواهد گفت چنانکه در گوش من گفت
حکایت ۵۲ عارفی شیطان را ملاقات کرد از وی پرسید که چرا آدم را سجده نکردی گفت
برای انکه من از اتش نورانی بودم و او از خاک ظلمانی عارم امد که باو سجده کنم گفت ای ملعون تو

زن فاحشه را با مرد فاسقی جمع میکنی و قرمساقی را بر خود می پسندی عارت نمیاید بر ادم صفی سجده کنی
عارت میاید شیطان از این سخن خجل شد و پنهان گشت **حکایت ۵۳** گفته اند که وقتی عمر از شیطان
سوال کرد که چرا آدم را سجده نکردی گفت برای انکه میدانستم که تو از صلب او بیرون خواهی امد **حکایت ۵۴**
مرویست که چون ایه ورحمتی وسعت کل شیء نازل شد شیطان امیدوار گردید و گفت که من نیز داخل
کل شیء میباشم پس این کلمه نازل شد که فساکتبها للذین یتقون شیطان مایوس یهود و نصاری گفتند
که ما تقوی داریم و زکوة میدهیم و بایات پروردگار خود ایمان اورده ایم پس این ایه نازل شد الذین
یتبعون الرسول النبی الامی الذی یجدونه مکتوبا عندهم فی التورية والانجیل الخ پس انها خارج شدند
حکایت ۵۵ شیعی میگوید که وقتی نشسته بودم که حمالی رسید با دو خمی بود خم را از زمین گذاشت
پس نزد من امد و گفت که تو شیعی گفتم بلی گفت خبر ده مرا که ایا ابلیس زن دارد گفتم که ان ذالک العرش
ما شهدته من در ان مجلس عقد نبودم پس این ایه بیاد من امد که افتتخذونه و ذریته اولیاء من دونی دانستم که
ذریه بی زوجه نمیشود گفتم بلی زوجه دارد پس خم خود را بر دوش گرفت و رفت **حکایت ۵۶**
چون شیطان رانده درگاه شد خطاب باو شد که من خلق نمیفرمایم برای آدم یک ذریه مگر انکه برای
تو دو ذریه خلق بکنم پس قرار داد در طرف راست او ذکری و در طرف چپ او فرجی پس با خود نکاح
میکند و از وی روزی ده تخم بیرون میاورد که از هر تخمی هفتاد شیطان نر و ماده بیرون میاید و
بروایتی انستکه سی تخم گذاشت ده در مشرق و ده در مغرب و ده در وسط زمین پس بیرون امد از
هر تخمی جنسی از شیاطین مثل غول و عفریت و جن و غیر ذلک **حکایت ۵۷** وقتی یکی از اهل
ریاضت بدر مسجدی رسید شیطان را دید که ایستاده و پا را درون مسجد میگذارد و بیرون میاورد
باو گفت که ای ملعون انجا چه میکنی گفت که در این مسجد جاهلی نماز میکرد و عالمی خوابیده است من
قصد نماز آن جاهل کردم هیبت آن عالم نمیگذارد و قال رسول الله ص نوم العالم خیر من عبادة الجاهل
حکایت ۵۸ سید نعمت الله جزایری در کتاب زهر الربیع حکایت کرده که وقتی مرا با یکی از
اهل سنت مباحثه اتفاق افتاد از من پرسید که مذهب شیطان در اصول دین و فروع چیست
زیرا که او از اهل علم بود گفتم در اصول مذهب اشعری دارد و در فروع مذهب ابوحنیفه سنی غضبناک
شد گفتم که خدا در قران خبر داده از وی اما در اصول انجا که میفرماید از زبان او رب بما اغویتنی

لاقعدن لهم صراطک المستقیم اغوی را نسبت بخدا داده پس قائل بجبر بوده است اما در فروع در انجا که
میگوید خلقتنی من نار و خلقته من طین پس عمل بقیاس کرده و فرق او با ابو حنیفه آنستکه قیاس او بطریق
اولی بود و قیاس ابوحنیفه قیاس مساوات است **حکایت ۵۹** از شیطان سؤال شد که
چه گناهی است که چون فرزند آدم کرد براو غالب میشوی گفت چون در دفعه اول مرا اطاعت نمود
من براو غالب میشوم **حکایت ۶۰** حکیم میر مؤمن صوفی در کتاب تبصرة المؤمنین که در رد ملا محمد طاهر
قمی میگوید که بصحت پیوسته که در مجلس شریف عالم ربانی و مؤید سبحانی بنده خاص رب جلیل
مولانا خلیل در وجه تسمیه قم مذکور میشد که در وقتی که جبرئیل سید کائنات را در حین مشاهده بلاد و
بقاع اخبار هر موضعی میفرمود مکانی که الحال مشهور است بقم مشاهده کردند که شخصی بر بالای منبر
متمکن و جمعی کثیر بر ان مجتمعند بعد از استفسار از کیفیت آن جبرئیل عرض کرد که این مکان شیعیان
و چاکران با اخلاص شما خواهد بود و این شیطان است که بر منبر اضلال خلق میکند پس سید کائنات
خطاب بشیطان فرمود که قم یا ملعون و باین سبب آن بلد موسوم بقم گشت پس از ذکر این ترتیب
جناب عالم ربانی فرمود که شیطان بالفعل نیز در آن بقعه بر منبر است و اضلال مینماید که عبارت
از حضرات پیشنماز و مفتی و قاضی قم باشد یعنی ملا طاهر مشار الیه پس حضار مجلس عرض کردند که هرگاه او
اضلال کند چرا جناب رفیع مرتبت شما او را منع منبر نمایید در جواب فرمود که هرگاه از خطاب
حضرت سید کائنات از منبر بزیر نیامده باشد از گفته من کی خواهد برخواست و مخفی نماند که جناب
اخوند ملا محمد طاهر مشار الیه از اجله علماء و فقهاء قم بوده و با مرحوم ملا محسن فیض و ملا محمد باقر سبزواری
معاصر بودند و چون کتب بسیار نظماً و نثراً در رد صوفیه نوشته و حکم بکفر انها نموده بلکه گفته است
که هرکس انها را کافر نداند کافر است و همیشه در قلع و قمع انها میکوشید لهذا این طایفه کمال عداوت
با او داشته اند و در حق او بد گفته اند تمت الحکایات

باب دویم در حکایات زنان است

در شمه از حکایات متعلقه بزنان و عجوزان و اشاره بپاره از مکر و حیله و بیوفائی ایشان اگرچه استقصای
این امور امریست قریب بمحال بلکه باید درختهای دنیا قلم شود و دریاها مداد گردد و همه مردم کاتب

شوند شاید استقصای مراتب مکر و حیله این سلسله جلیله شود و آیه ان کیدکن عظیم شاهدیست بر بزرگی
مکر ایشان واضح و کلام منسوب بعلی ع در بیوفائی ایشان برهانیست لایح دع ذکرهن فمالهن وفا
ریح الصبا و عهودهن سواء زن و اژدها هر دو در خاک به جهان پاک از این هر دو ناپاک به در
این باب حکایات بسیار و قصص بیشمار است ولکن در این کتاب اقتصار بر صد و دو حکایت
اگرچه قطره از دریا و ذره از صحرا است **حکایت ۱** گفته اند که شاعر شعر مذکور چون این شعر بگفت
زنی این خبر برای زن شاعر آورد چون شاعر بخانه آمد زن او چوبی یا چماقی بدست گرفته منتظر بود بر
او حمله کرد و گفت چه کرده ام گفت چرا چنین شعری گفته و زنان را هجو نموده گفت من که چنین نگفته ام
بلکه گفته ام زن و اژدها هر دو پیشم اند **حکایت ۲** مردی بزنی گفت که روی خود را من بنما تا به بینم
که تو بهتری یا زن من گفت برو از شوهر من بپرس که هم مرا دیده است و هم زن تو را مکرر دیده است
حکایت ۳ در کتاب زینة المجالس مسطور است که یکی از اهل سیاحت که همیشه تتبع مکر زنان مینمود
در این باب کتابی تالیف کرده بود که مسمی بود بحیل النساء و همیشه بمطالعه آن مشغول بود وقتی در سفری
بخانه فرود آمد که صاحب خانه در انجا نبود ولکن زنی داشت در غایت لطافت و جمال و در مکر
و کید بسر حد کمال مهمان بگوشه نشست و بمطالعه آن کتاب مشغول شد آن زن پرسید که این چه کتا
بی است که مطالعه مینمائی گفت که این کتاب مکر زنان است آن زن تبسمی نمود و گفت که مهتاب
نمیتوان پیمودن مکر زنان در حیز بیان نگنجد پس آن زن خواست که با آنمرد کید بکند با آواز در ملاطفت
و معاشقت بیرون آمد و بدو سه کلمه از کلمات شهوت انگیز آن بیچاره را فریب داد که بیچاره دل از دستش
بیرون رفت دلبر شیرین من برد دل و دین من سود دل و دین من دلبر شیرین من که در این
اثنا صدای پای شوهر رسید آن بیچاره مضطرب شد زن گفت الحال ما هر دو را خواهد کشت مهمان
گفت که ترا بخدا قسم فکری برای من کن گفت فوراً داخل این صندوق شو و خاموش باش پس بصندوق
شد و زن انرا قفل نمود و باستقبال شوهر شتافت و دست در گردن او نمود و او را نشانید و با او ملا
عبت میکرد و شوخی مینمود ناگاه گفت که ای مرد امروز جوان لطیفی بخانه ما آمده است و کتابی نوشته است
در مکر زنان و با این حالت من او را فریب داده ام و با او در آویخته ام و چون نزدیک بکار شد و آن بیچاره
همه این سخنان میشنود و قطع امید از حیات خود کرده و چون شوهر این سخنان شنید غیرت مردی او

بجوش آمد از روی خشم گفت که خدا لعنت کند تو را الحال در کجاست گفت در این صندوق است و کلید
را بدست شوهر داد و چون گرفت زن گفت که مرا یاد است و تو را فراموش و چون مرد با آن زن
جناقی بسته بودند و مدتی بود و نمیتوانست که از زن ببرد چون این بدید متغیر نه کلید را بدور انداخت و از در خانه
بیرون آمد چون زن سر صندوق را گشود و آن آخوند بیچاره بیرون آمد با او گفت که آیا چنین مکری را در
کتاب خود نوشته گفت نه گفت در حاشیه آن بنویس و دیگر توبه کن که مکر زنان ننویسی حکایت ۴
نیز در این کتاب مسطور است که مردی بود بسیار غیور زنی خواست بسیار با جمال و هرگز نمیگذاشت
که زن از خانه بیرون رود و چون آن مرد بیرون میرفت و در را محکم می بست و هیچکس را بخانه راه نمیداد زن
گفت که چرا اینقدر کار بر من تنگ میگیری اگر زن عصمت نداشته باشد شوهری نمیتواند که چاره او را
بکند مشهور آنست که اگر زن بخواهد عملی بکند از سوراخ درب خانه کار خود را میکند و اگر عصمت داشته
باشد که این محافظت ثمره ندارد و آن شوهر التفاتی بسخن زن نکرد و امر را سخت گرفت زن خواست
که بر مدعای خود برهانی اقامه نماید پیره زالی را که همسایه او بود و گاهی از شکاف دیوار با او غم دل می گفت
روزی با وی گفت که با فلان جوان بگو که من بر تو عاشقم و در عشق تو بیقرارم دارم سر آنکه
با تو در بازم جان گر هست سر منت سری در جنبان پیره زال چون این مقال بآن جوان با جمال
رسانید جوان چون آوازه حسن آن زن را شنیده بود آتش عشق در دلش مشتعل شد و جواب داد
که این مطلب هرگز با بودن شوهر تو میسر نمیشود زن گفت که من تدبیری میکنم تا مواصلت روی
دهد اگر طالب منی صندوقی درست کن و بشوهر من بگو که صندوقی دارم مملو از نفایس و میخواهم
بسفری روم و بجلس خاطر جمع نیستم میخواهم که نزد تو بامانت بگذارم پس بخانه میروی و در آن صندوق
قرار گرفته بغلام خود میگوئی که صندوق را بخانه او ببرد با کلید آن جوان چنان کرد و چون غلام صندوق
بخانه آنمرد آورد زن پیش آمد و گفت که این چیست مبادا افراد اصاحبش بگوید که فلان و فلان چیز
در این صندوق بوده است و الحال نیست بهتر این است که سر صندوق را بگشائی و ببینی که چه چیز
در آنست غلام سر صندوق را گشاد در حالیکه آنمرد مطلع نبود پس جوان سر از صندوق بیرون کرد
چشمش بر آن مرد افتاد و مرغ عقلش پرواز کرد و چون آنمرد نظرش بر آن جوان افتاد بر جای خود خشک
گشت و خواست که او را صدمه بزند زن گفت که این عمل از من شده است و الغرض تقصیری ندارد من

میخواستم

میخواستم مطلب خود را بر تو معلوم سازم که اگر زنی بدکار باشد شوهر نمیتواند او را نگاه دارد هیچ زن را
نگاه نتوان داشت وز بدی در پناه نتوان داشت زانکه ابلیس یار ایشان است زان سبب مکر
کار ایشان است حکایت ۵ زنی بود بسیار بد قدم هر شوهری میکرد بعد از چند روز وفات می
نمود تا آنکه هشت شوهر کرد و همه مردند و چون شوهر نهم رسید بیمار شد زن گفت ای شوهر مهربان بعد از
خود مرا بکه میسپاری گفت بشوهر دهم حکایت ۶ وقتی یکی از طراران که قطع طریق مینمود و اموالیکه
برای پادشاه میبردند میگرفت گرفتند و بردارش کردند و یکی از امرا را با جمعی پاسبان او قرار دادند
که مبادا رفیقان او جسد او را از دار بگیرند و چون پادشاه گفته بود که اگر جسد او را ببرند تو را بعوض آن بدار
خواهم زد لهذا آن امیر نهایت مواظبت بر حفظ آن مینمود تا آنکه رفیقان آن دزد بتدبیری جسد او را
دزدیدند امیر فرار کرد عبورش بگورستانی افتاد چراغی دید که بر سر قبری روشن است نزدیک شد
زنی را دید در نهایت حسن و جمال بر سر قبری نشسته ناله میکند گفت ای دلربای زیبا وای در حسن و خوبی
بیهمتا سبب چیست که در این خاک غمناک نشسته و دست از عیش و عشرت شسته گفت شوهری
داشتم بغایت مهربان که بسیار مرا دوست میداشت و بجهت آسودگی من مادر و خواهر و کسان خود را
از خانه بیرون کرده بود دین و دنیای خود را صرف من مینمود و با هم قرار داده بودیم که هرکدام از ما زود
تر بمیریم بر سر قبر دیگری معتکف شویم تا اجل برسد و اینک چند روز است که شوهر من مرده است
امیر گفت که این حرکت عاقلان نیست و نشستن تو در اینجا موجب اجری و ثوابی نمیباشد آن شوهر
که مرد شاید شوهر دیگر کنی و او نیز چنین بلکه دوستی او بتو زیادتر باشد اگر یکقطره کم شد از سبوئی
هزاران دجله سر دارد بجوئی چندان از این سخنان گفت تا آن زن را بخود مایل ساخت در بسم
در نبخشید و چون ساعتی گذشت امیر بفکر آن دزد افتاد مهموم شد زن گفت مگر از این معامله
پشیمانی گفت نه ولیکن تفصیل من اینست پس تفصیل آن دزد را حکایت کرد زن گفت علاج این کار
آسان است اینک شوهر من چند روزی پیش نیست که مرده است و او را از قبر بیرون آور و بجای
دزد بردار زن امیر فوراً قبر را شکافت و شوهر را بیرون آورد امیر گفت که آن دزد ریش نداشت
فی الحال زن دست آورد و ریش شوهر را دانه دانه کند پس باتفاق جسد شوهر را برداشته بدار زدند
مدتی گذشت که امیر بیمار شد زن شروع کرد بگریه امیر همسایگان را حاضر ساخت و گفت ای یاران

من این

زن یک التماس دارم که بعد از وفات من مرا از گور بیرون نیاورد و ریش مرا نکند و مرا بحال خود گذارد
حکایت ۷ در جزو دوم از کتاب زینة المجالس است که مأمون الرشید گفت که هیچکس ما را چنان فریب
نداد که پیره زنی هزار دینار از ما برد و آنچنان برد که چون من از خراسان ببغداد آمدم عمم ابراهیم ابن محمد
که دعوی خلافت میکرد پنهان شد هرچند او را طلب کردیم نیافتیم روزی زنی آمد و گفت سخنی بخدمت
امیر دارم که در خلوت باید باو بگویم من مجلس را خلوت کردم آن زن گفت که اگر عم تو ابراهیم را بنمایم
چه بمن میدهی گفتم هزار دینار که هزار تومان باشد گفت هزار تومان را بده یکی از حاجبان خود و چون
من ابراهیم را باو بنمودم آن هزار دینار را بمن دهد پس هزار دینار بحاجبی دادم و گفتم که بهمراه این زن
برو چون ابراهیم را بتو نشان داد این مبلغ را تسلیم او نما حاجب گوید که آن زن مرا در کوچهای بغداد
گردانید تا شام شد مرا بمسجدی آورد بمن گفت که پیاده شو و غلام خود را بگو که با اسب تو از منزل
برود پس مرا بخانه درآورد و صندوقی در آنجا دیدم مرا گفت که در این صندوق رو تا کسی ترا نبیند من
بروم و او را بیاورم و بدست تو دهم زیرا که ابراهیم با کس نظر شده و تفحص نماید که در خانه کسی نیست
بمنزل کسی نمیرود و من در رفتن بصندوق تأمل میکردم گفت اگر نمیروی من باز گردم و بامیر بگویم
که تقصیر نموده شما عمل نکرد پس ناچار در آن صندوق درآمدم پیره زن سر آن صندوق را قفل نمود و حمالی حاضر
ساخت و آن صندوق را بر پشت وی نهاد می برد و من نمیدانستم که بکجا میبرد بعد از لحظه مرا بخانه در
آورد و سر صندوق را گشود خانه دیدم خوش و خرم و مجلسی آراسته و ابراهیم را در صدر مجلس نشسته دیدم
من پیش رفتم و او را تعظیم نمودم گفت بیا و بنشین آن زن با من گفت که من از عهد خویش بیرون آمدم
هزار تومان را بمن بده من آن مبلغ را تسلیم او کردم پس پیالهای پی در پی شراب بمن خورانیدند و
چون مست شدم مرا در همان صندوق کردند و در چهار سوی بغداد گذاشتند عسسان رسیدند و صندوق
دیدند سر بسته سر صندوق گشودند مرا دیدند مأمون گفت که عسسان حاجب را پیش من آوردند
و صورت حال را من اوله الی آخره برای من نقل کرد و هیچوجه ندانست که ابراهیم در کدام کوچه و
محله بود و از آن زن اثری پیدا نشد تا وقتی که ابراهیم بخدمت ما آمد حال از او پرسیدیم گفت که خرجی
ما تمام شده بود و باین حیلت دیناری چند بدست آوردیم حکایت ۸ آنکه گفته اند وقتی
پیغمبر صلعم در منبر میفرمود که در هنگام ولادت زنان ملکی میآید که بندهای رحم را میگشاید تا طفل از

دریچه رحم بسهولت بیرون آید و من بعد ملکی میآید و آن بندها را میبندد یکی از صحابه عرض کرد که یا رسول
الله ملک اول بخانه من آمده است اما ملک دویم گویا فراموش کرده است نیامده است فضحک
صلعم حتی بدت نواجذه حکایت ۹ زنی در شب زفاف هنگام مباشرت شوهر بادا و تیزی بداد که
شوهر بهراسید عروس خجل شد و گریست شوهر برای تسلی او گفت ای عروس این حرکت از زن
در شب عروسی نشانی از ارزانی است و میمنت دارد عروس گفت حال که چنین است زیادتر کنیم تا غله
فراوانتر شود گفت که بسر شما قسم که انبار ما کوچک است و بیش از این گنجایش ندارد که بریزی بحر را در
کوزه چند گنجد قسمت یکروزه حکایت ۱۰ عروسی را در شب زفاف نزد داماد آوردند نظر کرد
دید زشت است گفت که خیلی زشتی گفت که هنوز چه دیده داماد دید که شل حرف میزند گفت که با این زشتی
صورت زبانت هم که شل است گفت هنوز چه دیده و چون خواست با او نزدیکی کند دید که دختر
هم نیست گفت که دختر هم نیستی گفت این بود که میگفتم حکایت ۱۱ مردی در شب زفاف داخل
حجله عروس شد عروسی دید در نهایت پیری که گویا دختر بزرگ حوا بوده است عروس سلام
کرد داماد گفت علیک السلام ایما درما علیک السلام ای دختر بزرگ شیخ الانبیاء دختر
حضرت نوح حکایت ۱۲ عروس پیری را در شب زفاف بدست داماد کم بختی دادند داماد
در هنگام مباشرت نظر کرد دید علاوه بر سفیدی موی گیسوان او موهای زهار او نیز سفید
شده است گفت ای نوعروس اینقدر پیر شده که موهای زهار تو هم سفید شده است گفت
قربانت شوم نزله عجب ظالمی است این سفیدی موهای من از باد نزله است گفت الهی جانم باد
نزله چه کار باینجا دارد گفت مگر نشنیده که نزله ام الامراض است یعنی نزله مایه همه مرضها میباشد
و چون نزدیکی کرد دید که دختر هم نیست گفت که این چه شده است گفت اینهم از نزله است
خدا لعنت کند نزله را که این بلاها را بسر من آورده است حکایت ۱۳ در یکی از دهات دختری را
مردی عقد کرد در شب عروسی طعامی پخته حاضران خوردند و چیزی بداماد نرسید پس پیش داماد
آمدند که بیا برو عروسی کن داماد خشم کرده گفت که هر کس طعام خورده است برود عروسی کند
منکه چیزی نخورده ام نمیایم آنچه اصرار کردند نرفت حکایت ۱۴ در زمان شاه عباس گفته اند
که برای تنبلها وظیفه مقرر کردند تنبل فراوان شد خواستند بدانند که کدام یک از اینها تنبل حقیقی

هستند وکدام متکلف برای امتحان حمامی راگرم کردند بطریقیکه پا در آن میگذاشتند میسوخت پادشاه فرمود تاآن جماعت را در آن حمام کردند پس بسیاری ازانها بیرون آمدند یکی دو نفر که درانجا ماندند وازتنبلی بیرون نیامدند پس یکی ازان دو بعد از ساعتی گفت سوختم دیگری میگفت ای رفیق بگو که رفیق من هم سوخت دانستند که تنبل کامل همین یکی است خواستند که تخم تنبل بگیرند دختری در کمال وجاهت ونهایت طراوت را بعقد او در آوردند و مکانی را خلوت نمودند وان دو را درانجا جمع نمودند دو سه ماه گذشت وهرچه عروس با او بازی کرد از جانب آن بزرگوار با وقار حرکتی نشد ریش سفیدان محله چنان مصلحت دیدند که مدتی عروس مایوس را در پیش آخوند تنبیهی بانیت بگذارند تا تنبل باشی حالتی پیدا کند و در این مدت غصه که داشت همین بود که این چه خدمت است که بمن رجوع کرده اند واین چه زحمت است که برای من قرار داده اند من نه وظیفه میخواهم ونه عروس نه شیر شتر نه دیدار عرب شبها با خدای خود مینالید ومیگفت خداوندا مرا ازین ورطه نجات بخشا یا مرگی بمن بده تا از زحمت عروسی کردن آسوده شوم تا آنکه تیر دعای المظلوم بی فطانت بهدف اجابت رسید خبر آمد که جناب آخوند مقدس در عوض شوهر عروسی کرده است وچون این خبر بشوهر بی غیرت رسید چنان خوشحال شد که گویا همه عالم را باو دادند وگویا که از دست ملک الموت نجات یافته است بخندید وگفت که خدا بیامرزد پدر ومادر این آخوند راکه مرا ازاین غصه نجات داد

حکایت ۲۵ زنی شوهر خود را مرافعه در پیش قاضی آورد وگفت که ایها القاضی داد مرا ازین زندیق تندیق بستان قاضی گفت که معنای زندیق را میدانم اما تندیق را نفهمیدم گفت تندیق آنکس است که با زن خود از پس معامله میکند قاضی گفت که فکلنا تندیق یعنی همه پس همه ما ها تندیقیم داین حکایت در کتاب نفایس الفنون مسطور است

حکایت ۲۶ از بعضی حکمای هند نقل شده است که شخصی جوهری گرانبها داشت در حقه نهاد برای پادشاه هدیه میبرد در اثنای راه چهار نفر با او رفیق شدند یکی ازانها فرصت یافته آن حقه را دزدید آنشخص هرچه اضطراب کرد مفید نیفتاد شعر گر تضرع کنی وگر فریاد   دزد زر بازپس نخواهد داد ناچار نزد پادشاه آمد صورت واقعه را عرض کرد هر قدر آن چهار نفر را تهدید نمود فایده نبخشید پادشاه را دختری بود عاقله وحکیمه گفت که این چهار نفر را نزد من آرید تا حقیقت را معلوم سازم پس

کتب

باشیان

با ایشان گفت که شماها مردم جهاندیده وملوک را ازصحبت امثال شماها گزیر نباشد باید که هر روزه بمنزل ما آیند وانچه از غرایب دیده اید نقل نمائید پس ایشان هر روز بمجلس آن دختر میآمدند روزی دختر گفت که برمن مسئله مشکل شده است وچون شما عاقلید در کشف آن نظری نمائید گفتند چه چیز است بفرما دختر پادشاه گفت که من درکتب متقدمین خوانده ام که در سراندیپ پادشاهی بود ودختری داشت درکمال صباحت وملاحت

زلفش هزار دل بیکی تارمو ببست   راه هزار چاره گر از چار سو ببست

وپادشاه این دختر را بسیار دوست میداشت روزی این دختر با کنیزان در باغچه حرم سیر میکرد نظرش بر گلی افتاد که تازه شکفته بود دلش بان میل کرد پس باغبان آن گل را چیده بنزد آورد دختر گفت که چه چیز میخواهی ودر آن ایام رسم چنان بود که هرکس نوبری نزد پادشاهان میبرد هرچه طلب میکرد باو میدادند باغبان بر زبان آورد که میخواهم چون ترا بشوهر دهند اول نزد من آئی وکام من دهی وبعد بخانه شوهر روی دختر قبول کرد وچون اورا بشوهر دادند باشوهر گفت که من خود را بتو تسلیم نکنم تا بعهد خویش وفا نمایم پس قصه باغبان را تقریر کرد شوهر بیچاره ناچار اورا رخصت داد دختر متوجه منزل باغبان شد در اثنای راه شیری سیاه براو حمله کرد دختر گفت ای شیر مرا با باغبان عهدیست والحال بانجا میروم مرا چندان امان ده که بروم وبرگردم انگاه تو دانی اگر خواهی مرا پاره کن وطعمه خود ساز شیر از سر راه دور شد وچون قدمی چند برفت دزدی سر راه او آمد خواست که لباسهای فاخر او را بیرون کند دختر صورت عهد باغبان را ذکر کرد وگفت که در اینجا بایست تا من برگردم ولباسهای خود را بتو دهم دزد دست ازو برداشت پس دختر در منزل باغبان آمد وگفت برخیز که بعهد خود وفا کردم باغبان برخواست ودختر را با کمال زینت دید

بحرم دولت بیدار ببالین آمد   گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش وسرخوش بتماشا بخرام   تا ببینی که نگاری بچه آئین آمد

عرض کرد که ای ملکه من بسلامت برگرد که مرا با تو کاری نیست انزمان که این سخن گفتم جهالت برمن غالب بود وبعد دانستم که سخن بدی گفته ام مرا چه حد آنکه شهباز بلند پرواز با پشه ضعیف چه مناسبت است وآفتاب عالمتاب را با ذره حقیر چه نسبت مرا چه زهره که نام تو بر زبان آرم پس دختر برگشت وچون بدزد رسید وصورت حال را بیان نمود دزد گفت که چون باغبان چنین جوانمردی کرد واز تو گذشت من نیز از لباسهای تو گذشتم پس دختر

آمد

آمد تا بشیر رسید و تفصیل باغبان و دزد را تقریر کرد شیر نیز از سر راه او برکنار شد پس دختر نزد شوهر
صحیح و سالم رسید اکنون میخواهم که بمن بگوئید که این چهار نفر کدام کریمتر بودند یکی از آنها گفت که
شوهر دختر سخی تر که بچنین کاری تن در داد دیگری گفت که باغبان کریمتر بود که چنین دولتی رو باو آورد
و قبول نکرد و از سر لذت نفس گذشت سیم گفت که دزد کریمتر بود که از همهٔ آن مال چشم پوشید چهارم
گفت که شیر سخی تر بود که از سر طعمهٔ خود گذشت چون دختر استماع این سخنان کرد نزد پادشاه آمد و عرض
کرد که این چهار نفر طبعشان مختلف است آنکه باغبان را ترجیح داد شهوت پرست است و او مطاوعت
هوای نفسانی و وساوس شیطانی گرفتار است از او احترام خود دور دار و آنکه شیر را ترجیح داد مردی شکم پرست
است و نیز قابل خدمت نیست و آنکه شوهر دختر را مقدم داشت مردی بی حمیت و بی غیرت است
شایستهٔ درگاه نیست و آنکس که دزد را ترجیح داد همان دزد حقه است دست از او بردار و حقه را بگیر

حکایت ۱۷ در کتاب دبستان المذاهب در احوال پیراگیان مسطور است که روزی جمعی از درویشان
بمنزل کبیر که یکی از موحدان مشهور هند بود رسیدند ایشان را بتعظیم در او طاق جا دادند چون از راه رسیدگی
و کریم گوهری نداشت از بهر جستجو نمود چیزی نیافت گر مدار آن عالم را درم نیست در مدار آن
عالم را کرم نیست بازن خود گفت که آشنائی نداری که از او بر این قرض چیزی توان گرفت زن
جواب داد که بقالی در این نزدیکی می باشد که بر من بچشم بد نظر میاندازد و بمن مایل است اگر از آن فاجر چیزی
درخواهم شاید بدهد کبیر گفت که زود نزد او شو و هرچه گوید مضایقه مکن و چیزی بهر درویشان بیاور
زن نزد بقال فاجر رفته چیزی برای این قرض درخواست جواب داد که اگر امشب نزد من آئی آنچه خواهی بتو
دهم زن قبول کرد و قسم خورد که شب بخانهٔ او آید پس بقال از برنج و روغن
آنچه آن زن بخواست بداد و چون بخانه آورد و فقرا تناول کرده بیاسودند بارانی عظیم باریدن گرفت
زن خواست که راه خلاف عهد پیش گیرد و بمنزل بقال نیاید کبیر که شوهر او بود در آن شب تار
و باران زن را بر دوش گرفت بدکان بقال فاجر رسانید و خود بگوشه در خزید و چون زن داخل
منزل بقال شد و آن مرد پاهای زن را گل آلوده ندید باو گفت که چسان آمده که پای تو گل آلود
نیست زن از ذکر سبب مضایقه نمود بقال ورا بخدا قسم داد که حقیقت واقعه را باز نما زن ناچار
آنچه رو داده بود بگفت بقال از شنیدن این نعره بزد و بیهوش شد و چون بهوش آمد بیرون خانه دوید

و در پای کبیر افتاد و آنچه در دکان داشت بتاراج فقرا داد و توبه کرد و مرید کبیر شد کجا شهوت دل
مردم رباید که حق که ز باطل مینماید گفته که چون کبیر مرد مسلمانان جمع شدند تا آنکه او را
دفن کنند زیرا که او را مسلمان گمان میکردند و هندوان بهجوم آوردند تا برسم خود جسد او را بسوزانند
چه هندوش می پنداشتند فقیری گفت که کبیر مردی بود عارف و از هر دو مذهب فارغ پس در
حجره گشودند جسد او را نیافتند هر دو فرقه متحیر شدند شعر چنان با نیک و بد عرفی بسر بر کز پس از
مردن مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند **حکایت ۱۸** مردی زن قحبه مرد در پایین پا لیش
نشست و گریه میکرد باو گفتند که زن بسیار است گفت که این زن نه تنها بود بلکه بجای مادر
بود از بسکه پیر شده بود گفتند که پس بالای سرش بنشین گریه کن گفت ما را از این خیر الامن عند جلبها
یعنی چیزی از او ندیدیم مگر در تردد و پای او **حکایت ۱۹** شخصی نقل کرده است که وقتی بشیراز
رفتم و در خانهٔ پیره زالی وارد شدم ناگاه در فضای خانه دختر صاحب جمالی را دیدم بروی عاشق
شدم پیش پیره زال شرح حال گفتم گفت این مطلب سهل است تو تدارک عروسی بگیر پس مبلغی از
من گرفت و از خانه بیرون رفت و بعد از ساعتی جمعی از زنان و مردان را بخانه آورد و پس ملائی نیز و
من آمد و من او را وکیل نمودم پس صیغهٔ عقد خوانده شد پس همه رفتند من ماندم با پیره زن گفتم که
عروس من کجاست گفت که من خودم میباشم نظر کردم تنی دیدم چون چوب خشک نه دندان
داشت و نه یکموی بسرش سیاه بود مسلمان نشنود کافر نبیند دانستم که او مرا فریب داده است
من خودداری کردم و گفتم الحمد لله مقصود من بعمل آمد من تو را میخواستم خجالت میکشیدم آنرا
بهانه کرده بودم پس با خود فکری کرده که خود را از دست این عفریت نجات دهم و میدانستم
که اهل این شهر را از مرده شور بسیار بیزار هستند آنشب را چون صبح کردم بیرون آمدم کرباسی خریدم و در
بستم و سایر اسباب غسالی را هم فراهم آوردم و داخل خانه شدم عروس گفت که این چه
اوضاعی است گفتم که من در شهر خود مرده شور بودم و شنیده بودم که مرده شور این ولایت مرده ها را
باین شهر آمدم تا باین شغل مشغول باشم ولکن چون دست تنها بودم تو را کمک گرفتم تا کمک من نمائی چون
عروس این سخن شنید نعره بزد و بیهوش شد و چون بهوش آمد گفتم برخیز که شخصی مرده است و
منتظر من است برویم او را غسل بدهیم زیرا که من با اهل این شهر قرار داده ام که من و تو مرده های اینها را

شوئیم عروس التماس کرد که دست از من بردار من مهر خود را بتو می بخشم و مبلغی هم بتو میدهم من راضی نشدم تا آنکه بهزار معرکه مرا راضی کرد و طلاق گرفت پس من شکر خدا را بجا آوردم که از دست چنین عفریتی جستم **حکایت ۲۰** واعظی نقل کرده است که چون من بمنبر میرفتم زنی میآمد و در برابر من می نشست چون لباس بسیار میپوشید من گمان میکردم که این زن بسیار فربه مرا خوش آمد تا آنکه بهزار تمهید او را بعقد خود در آوردم چون شب زفاف شد و لباسهای خود را بیرون کرد پیری بسیار لاغر که گویا هیچ گوشت در بدن نداشت پشیمان شدم خواستم او را طلاق بگویم با من گفت که با این همه میل که اول داشتی چه شد گفتم که من گمان میکردم که تو گوشت و دنبه نمیدانستم که همه رخت و پنبه **حکایت ۲۱** گفته اند که زنی نزد رسول ص آمد و از مردی شکایت که او مرا گرفت و بوسید آنمرد را حاضر کردند رسول ص با او عتاب کرد عرض کرد که اگر بد کرده ام انفرما تا تلافی کند و او نیز مرا ببوسد تا قصاص شود پس حضرت تبسم فرمود و گفت که دیگر چنین کاری مکن **حکایت ۲۲** شیخ مصلح الدین شیرازی در گلستان خود میگوید که پیرمردی را حکایت کنند که دختری را خواسته بود و حجره را بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی تا با او موانست گیرد از جمله شبی میگفت که بخت بلندت یار بود که بصحبت پیری چون من افتادی پخته و پرورده جهان دیده و گرم و سرد روزگار چشیده نیک و بد جهان آزموده که حق صحبت داند و شرط مودت بجای آورد بالجمله چندین از این سخنان گفت که گمان کرد که دل عروس در قید او آمد و صید او شد ناگاه دختر نفسی سرد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن یک سخن ندارد که وقتی از قابله خود شنیدم که گفت جوان را تیری در پهلو نشیند به که پیری **حکایت ۲۳** نیز در این کتاب مسطور است که پیرمردی را گفتند چرا زن نگیری گفت با پیره زنانم الفت نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت که من پیرم با پیره زنانم الفت نیست پس او را که جوان است با من چگونه رغبت باشد **حکایت ۲۴** وقتی عیسی ع دنیا را دید بصورت عجوزه قدش خمیده و چادر رنگین بر سر انداخته و یکدست خود را بحنا خضاب و یکدست دیگرش بخون آغشته کرده عیسی ع فرمود که چرا پشت خمیده گفت از بسکه عمر کرده ام فرمود چرا چادر رنگین بر سر داری گفت تا دل جوانان را بان فریبم گفت چرا دستت را بحنا خضاب کرده گفت الحال شوهر بکرفته ام فرمود که چرا دستهایت

را بخون آغشته گفت الحال شوهر بکشته ام حضرت تعجب کرد که الحال شوهر کرده و الحال شوهری کشته عرض کرد یا روح الله در تعجبی عجب آنست که من پدر را میکشم پسر طالب من میشود و عجب اینکه هیچکدام بوصال من نرسیده اند و هنوز من بر بکارت خود باقی هستم **حکایت ۲۵** وقتی مرد صالحی گرفتار زن بدسلوکی شد و از معاشرت و مباشرت او بتنگ آمد تا آنکه بختش آن مرد یاری کرد و زن بیمار شد و مرد در بالای سر او نشسته انتظار مرگ او میکشید زن گفت ای شوهر نمیدانم که چون من بمیرم تو بعد از من چه خواهی کرد مرد گفت ای خانم اگر تو نمیری من چه خواهم کرد **حکایت ۲۶** کوری مدت چهل سال هر وقت بخانه میآمد یک چیزی در دست داشت زن او پیش میآمد و او را استقبال میکرد و آن چیز را میگرفت تا روزی دست خالی آمد زن گفت که مرده شور چشم کورت را ببرد چرا چیزی نیاورده گفت چهل سال چگونه این سخن نمیگفتی زن گفت بجهت آنکه در این مدت نظرم بدست تو بود و امروز که دیدم چیزی بدست تو نیست نظرم بچشم تو افتاد و دیدم کوری **حکایت ۲۷** در بلخ تاجرزاده مال بسیار بمیراث باو رسید با رفیقان بد نشست و با زن فاحشه عاشق شد آنچه داشت در تمنای وصل او خرج کرد تا آنکه دیگر چیزی برای او نماند گلیمی بر خود پیچید در گوشه نشست یکی از رفقای او باو گفت که آیا حاجتی داری گفت یک جامه بمن بده تا بپوشم و بدر خانه معشوقه روم جامه باو داد پس بدر خانه آن زن فاحشه آمد آن زن گمان کرد که این تاجرزاده دوباره مالی بدست آورده او را بخانه آورده چون از حال و سؤال کرد تفصیل را نقل کرد و گفت که این جامه نیز عاریت است آن زن فاحشه او را برد و از خانه بیرون کرد و آن بیچاره بر در خانه نشست آن زن دید که این جوان بجائی نمیرود کاسه آتش گرمی از بالای بام بر سر او ریخت تا بدن او همه مجروح شد و مدتی مبتلا بود تا مرد

حکایت ۲۸ گفته اند که وقتی علی ابن ابیطالب ع در باب مذمت زنان این شعر فرموده که ان النساء شیاطین خلقن لنا نعوذ بالله من شر الشیاطین یعنی زنان شیاطین هستند که خدا آنها را برای ما خلق فرموده است پناه میبرم بخدا از شر شیاطین و چون این خبر بحضرت فاطمه ع رسید در جواب فرمود که . ان النساء ریاحین خلقن لکم و کلکم تشتهی شم الریاحین یعنی زنان گلهائی چند اند که خدا برای شما مردها آفریده است و همه شما میخواهید که آن گلها را ببوئید **مؤلف** گوید که چون صدیقه کبری حوریه انسیه بود داخل ان النساء نبود و گویا که حضرت

صدیقه ملاحظهٔ حال خود فرموده و این شعر گفته شعر بسیار جفای زن کشیدند در هیچ زنی وفا ندیدند زن چیست فسانه کاه و نیرنگ در ظاهر صلح و در نهان جنگ در دشمنی آفت جهانست چون دوست شود بلای جانست این کار زنان پاکباز است افسون زنان بد دراز است

حکایت ۲۹ سعدی میگوید که بزاید وقتی زنی پیش شوی که دیگر مخر نان ز بقال کوی ببازار گندم فروشان گرای که این جو فروش است گندم نمای بدادآری انمرد صاحب نیاز بزن گفت کی روشنائی بساز بامید ما کلبه اینجا گرفت نه مردی بود نفع از او واگرفت ره نیک مردان آزاده گیر چه استاده دست افتاده گیر ببخشای کانان که مرد حقند خریدار بازار پرونقند

حکایت ۳۰ عارف رومی در مجلد رابع از مثنوی میگوید صوفیی آمد بسوی خانه روز

خانه یکدر بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با حریف خویش زن
اندر آن یک حجره از وسواس تن

چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه
هر دو درماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان

سوی خانه باز گردد از دکان
چادر خود را بر او فکند زود
مرد را زن ساخت در را برگشود

زیر چادر مرد رسوا و عیان
سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این

هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر
مر ورا از مال و اقبال است بهر

در نبستم تا کس بیگانه
در نیاید زود تو دانا نه
گفت صوفی چیستش من حق نعم

تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگی است
نیک خواتونیست حق داند که کیست

خواست دختر را بهر چند زر دست
اتفاقا دختر اندر مکتب است
یک پسر دارد که اندر شهر نیست

خوب وزیرک چابک و مکتبیست
گفت صوفی من فقیر و زار کم
تو م خاتون مالدار و محتشم

کی بود این کفو ایشان در رواج
یکدر از چوب و در دیگر ز عاج
گفت گفتم من چنین عذری بدو

گفت نی من نیستم اسباب جو
از شما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما

دیده و می چند هویدا بی خفا
خانه تنگی مقام یک تنی
که در آن پنهان نماند سوزنی

باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
او ز ما به داند اندر انتصاح
به ز ما میداند او احوال ستر

واز پس و پیش و سر و دنبال ستر
ظاهر او بی جهاز و خادم است
وز صلاح و ستر او خود عالم است

شرح مستوری ز بابا شرط نیست
چون بر او پیدا چه روز روشن است

حکایت ۳۲ در مجلد رابع از مثنوی

عارف رومی مسطور است
آن زنی میخواست تا با مول خود
بر زند در پیش شوی گول خود

پس بشوهر گفت کی زن نیکبخت
من برآیم میوه چینم از درخت
چون برآمد بر درخت از نگر لیست

چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مأبون رد
کیست آن لوطی که بر تو میفتد

تو بزیر آن چه زن بغنود و مه
ای نعی تو خود مخنث بوده
گفت شوهر نی سرت گوئی بجست

ور نه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کی با بر طله
کیست بر پشتت فرو خفته هله

گفت ای زن هین فرود آ از درخت
که سرت گشت و خرف گشتی و سخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش

زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست این ای روسپی
که ببالای تو آمد چه کپی

گفت زن اینجا نباشد غیر من
هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن این سخن

گفت زن آنیست از امرود بن
از سر امرود بن من همچنان
کژ همی دیدم که نوای قلتبان

پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست
این همه تخییل از امرودی است
هزل تعلیم است او را جد شنو

تو شو بر طاهر هزلش گرو
هر جدی هزل است پیش هازلان
هزلها جد است پیش عاقلان

حکایت ۳۳ جوانی در اصفهان بود بسیار بیعار همیشه با الواط و اوباش رفاقت میکرد و بی هیچ کاری نمیرفت و هر زنی میگرفت دو سه روز نگذشته او را طلاق میداد تا آنکه زنی از اهل اصفهان گفت که اگر من زن او شوم دیگر نمیگذارم بیعاری کند و زن طلاق دهد پس جمعی همت کرده آن زن را برای او عقد بستند چون شب زفاف گذشت روز زن بشوهر گفت که من این طرق در رسم نیاید که تو بیکار باشی من نان و رخت میخواهم آنجوان گفت از شغلها هیچ کاری نمی توانم کرد گفت برخیز تا تر اشغلی دهم مرد تعلل کرد زن چماقی بدست گرفت و چند چماق بروی زد مرد ناچار همراه آن زن بیرون آمد او را ببازار حمالان برد بزرگ آنها گفت که روزی چند باین حمالها سپرهی گفت شاگرد انگیران گفت این جوان از شغل حمالی وا دار و روزی پانزده شاهی باو بده قبول کرد پس شب آن مبلغ را گرفت و نان و گوشتی گرفت خسته و نالان بخانه آمد چون از غذا خوردن فارغ شدند جوان خواست بخوابد زن گفت برخیز مرد از ترس چماق برخواست زن او را نزد داروغه شهر آورد و گفت که شبی چند باین کز مهامیدهی که در ولایت میکردند گفت شبی شاگردانه شاهی گفت این جوان بدست تو سپرده هر شبی نه شاهی باو بده قبول کرد پس تا آخر شب در کوچها میگشت

چون نزدیک صبح شد بخانه آمد تا استراحتی کند زن گفت این طور درست نیاید برخیز همراه من بیا مرد
از ترس چماق برخواست پس او را نیز و استاد حمامی آورد گفت که تو شاب چند میدهی گفت شلاقچی
گفت انیم و بدست تو سپرده تو تا نام آفتاب وا او را چهار شاهی بده استاد حمامی قبول کرد و چون اول
آفتاب بخانه آمد گفت که ای مرد زود برو بازار حمالان شتاب تا بیکار نباشی پس این بیچاره چند روزی
بهمین منوال نه شب آرام داشت و نه روز وقتی باری بر دوش داشت و میگذشت که یکی از رفقای
او او را دید گفت ای رفیق کجائی که هیچ تو را نمی بینم گفت تفصیل این است گرفتار چنین زنی شده ام
و نمیگذارد که لحظه سر خود را بخارانم و اگر نه چماقم میزند گفت ای رفیق برو طلاقش بده تا آسوده شوی مرد زبان
اصفهانی گفت کو فرصت طلاق چاره نیست مگر آنکه خدا مرگ دهد تا از دست این بیچاره آسوده
شوم **حکایت ۳۴** جوانی در این ولایت یعنی کاشان بود که بسیار شریر و بیعار بطوریکه اهل
محله از دست وی تنگ آمدند نزد کدخدای محله رفتند و شکایت کردند تدبیر چنین شد که او را زنی
بدهند شاید دست از شرارت بردارد و زنی را برای او عقد کردند چند روزی گذشت ببازار آمد قدری
از نان گرفت و بدست راست گرفته و قدری ماست گرفته در کاسه کرده بود و بدست چپ گرفته
میآمد که سگی بر وی حمله کرد هر چه خواست او را زجر کند نتوانست پس گفت ای سگ دست از شرارت
بردار و الا بخدا خواهم گفت که تو را هم زن بدهند تا مانند من شوی پس سگ چون اسم زن
شنید فرار کرد **حکایت ۳۵** مردی نقل کرد که من زنی داشتم یکوقتی در ایام قحط بخانه آمدم و چون
چیزی نیاورده بودم از ترس زن خود را بمردن زدم زن بالای سر من آمد هر چه مرا صدا زد جواب
ندادم دستهای مرا از زمین برداشت دید حرکت نمیکند تا آنکه یقین کرد که من مرده ام پس هر دو دست
خود را بلند کرد و بر فرق من میزد و شیون میکرد و میگفت که مردی حالا من نان از کجا بیاورم من
دیدم که اگر نمرده ام از ضرب دست او خواهم مرد زنده شدم و از خانه فرار کردم **حکایت ۳۶**

در مجلد خامس از کتاب مثنوی است
زن زغیرت پاس شوهر داشتی
تا که شان فرصت نیفتد در خلا
با کنیزک گفت رو هین مرغ وار

بود در اهدار زن زرین عبور
با کنیزک خلوتش نگذاشتی
بود در حمام آن زن ناگهان
طشت سیمین را زخانه ما بیار

هم بدا و را یک کنیزک همچو حور
مدتی شد زن مراقب هر دو را
یادش آمد طشت در خانه بدان
آن کنیزک زنده شد چون آن شنید

که بخواجه

که بخواجه این زمان خواهد رسید
هر دو عاشق را چنان شهوت بُد
جان بجان پیوست اندر اختلاط
پنبه در آتش نهادم من بخویش
در پی او میرفت و چادر میکشید
آن کنیزک جست آشفته ز ساز
در بهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی را برداشت دامن پر خطر
ران و زانو گشته آلوده پلید
لاتو ذکر و نماز است این دگر
تا شد او لائق عذاب هول را
دست گوید من چنین دزدیده ام
فرج گوید من بکرده ستم زنا
حکایت ۳۷ در مجلد
شش ره البتر دید او از زنان
رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان
هیچ بسیاری ما منکر مبین
در لواطه میفتید از عطر زن
کلک میکرد و انجا ناگوار

گشت بیرون جانب خانه شتافت
کاحتیاط و یاد در بستن نبود
یاد آمد در زمان زن را که من
اندر افکندم قچ نر را بمیش
چون رسید آن زن بخانه در گشاد
مرد در جست و درآمد در نماز
شوی خود را دید قایم در نماز
دید آلوده منی خصیه و ذکر
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
وین چنین ران و زهار پر قذر
روز محشر هر نهان پیدا شود
لب بگوید من چنین بوسیده ام
آنچنانکه در نماز با فروغ
ششم از مثنوی است که
پای وی میسوخت از تعجیل راه
هی چه بسیار یاد آید خبر حکان
بین که بر بسیاری ما شکر انبساط
فاعل و مفعول رسوای زمن
بین که با این جمله تلخیهای او

خواجه را در خانه خلوت بیافت
هر دو با هم درنخریدند از نشاط
چون فرستادم ورا سوی وطن
گل فروشست از سر و بیجان و دید
بانگ در گوش لب ایشان در فتاد
زن کنیزک را پژولیده بدید
در گمان افتاد زن زان اهتزاز
از ذکر باقی نطفه میچکید
خصیه مرد و نماز بی باشد این
فعل و کرده دروغ القول را
هم زخود هر مجرمی رسوا شود
پای گوید من شده ستم تا منی
از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
آن یکی میشد بره سوی دکان
پشته از جوق زنان همچو ماه
رو بدو کردند و گفتند ای امین
شک بیاید شمار اانبساط
تو مبین این واقعات روزگار
مرد او بیند و ناپروای او

حکایت ۳۸ گفته اند که وقتی مرحوم مجلسی رحمه الله در اصفهان از کوچه عبور میکرد و زنانی چند در دو
طرف کوچه ایستاده بودند آن مرحوم فرمود که یک طرف بایستید که از میان زن گذشتن مکروه است
زنی گفت که ای آقا پس شما مگر از میان زن بیرون نیامدید فرمود که آنجا نیم آنجا باین وسیعی نبود
که میان شما هاست **حکایت ۳۹** وقتی زنی شوهر خود گفت که قسم بخدا که ما هر دو اهل بهشتیم

شوهر

شوهر گفت ای بیخبر از کجا میگوئی زن گفت شوهری در عالم از تو زشت تر و بدخوتر نیست و من بر
مصارف تو صبر کردم و صابران اهل بهشتند و زنی در عالم از من خوشکل تر و بهتر نیست و تو بر این
نعمت شکر کننده و شاکران نیز اهل بهشتند **حکایت ۴۰** در جلد سماء و عالم بحار از حضرت امام
جعفر صادق ع روایت شده که فرمود در بنی اسرائیل مردی بود صالح که در عبادت بر همه آنها فزونی داشت
که از همه زنهای آن زمان جمیل تر بود و آن مرد عابد از بسیاری غیرت که بر آن زن داشت چون از خانه بیرون و زنی او را بود
میشد در را بر روی او قفل میکرد پس روزی نظر آن زن بجوانی افتاد و بر او عاشق شد و آن جوان نیز بوی
عاشق شد پس کلیدی درست کرد چون شوهر آن زن بیرون میرفت آن جوان در را میگشود و بنزد
آن زن میآمد و باده میخورد تا آنکه زمان طولی بر آن مطلب گذشت پس روزی شوهر گفت
ای زن دل من از تو چرکین شده است و سببش را نمیدانم میخواهم که تو قسم بخوری که نشناخته
مردی را غیر از من و بود از برای بنی اسرائیل کوهی که در نزد آن قسم میخوردند و آن کوه بیرون شهر بود و
در نزد آن نهری بود جاری احدی در آنجا قسم دروغ نمیخورد مگر آنکه هلاک میشد زن گفت اگر من
قسم بخورم تو از من خاطر جمع خواهی شد گفت بلی گفت هر وقت میخواهی مرا قسم بده پس چون عابد
بیرون رفت جوان داخل خانه شد و زن قصه را نقل کرد و گفت الحال چه بنظر تو میرسد در قسم خوردن
من جوان مبهوت شد و متحیر شد و گفت چه خواهی کرد زن گفت فردا صبح لباس مکاریان بپوشی
و خری را هم برمیداری و بر در دروازه می نشینی پس چون من با شوهر بیایم خر تو را کرایه خواهیم
کرد پس تو سرعت میکنی و مرا برمیداری و بالای حمار خود مینشانی پس چون فردا شد عابد گفت ای زن
برخیز تا برویم بنزد کوه و قسم بخور گفت پیاده نمیتوانم بیایم گفت بیا تا در دروازه شاید آنجا مرکبی
پیدا شود پس آن زن برخاسته و جامه نپوشید که درست ساتر او باشد پس چون بدر دروازه رسیدند
آن جوان با خر خود حاضر بود فریاد بر آورد که ای جوان حمار خود را بکرایه میدهی بنصف درهم گفت
بلی پس جوان پیش آمد و آن زن را بر حمار نشانید تا بنزد کوه رسیدند پس جوان پیش آمد تا او را پیاده
کند زن خود را از حمار بزیر انداخت بطریقیکه عورتش مکشوف شد و از روی مکر چند فحش بآن جوان
داد جوان گفت که گناه من چیست پس آن زن دست دراز کرد و کوه را گرفت و قسم خورد که احدی
مرا مس نکرده است و احدی نظر بسوی من نکرده است جز شوهرم و جز این مرد مکاری پس کوه

از این حیله

از این حیله بر خود لرزید و از جای خود کنده شد چنانکه خدا میفرماید که و ان کان مکرهم لتزول منه الجبال و
در کتاب حیوة الحیوان نیز این حکایت نقل شده است **حکایت ۴۱** گفته اند که در شب قدری
عابدی در خواب دید که سه دعای او مستجاب است چون بیدار شد با زن خود مشورت کرد که چه دعائی
کند گفت دعا کن که آلت رجولیت تو بزرگ شود آن عابد ساده لوح دعا کرد چنان بزرگ شد که مانند
درختی زن بترسید گفت که من دیگر در خانه تو نمیمانم مگر اینکه دعا کنی کوچک شود زیرا که مرا طاقت
این بار نیست عابد دعا کرد بالمره نیست شد زن نظر کرد دید که هیچ ندارد چادر بسر کرد که از خانه بیرون
رود عابد سبب پرسید زن گفت که من دیگر بچه امید در این خانه بمانم مگر آنکه دعا کنی که بصورت اول
شود پس دعا کرد چنان شد که سابق بود عابد گفت ای زن لعنت خدا بر تو باد که مرا سه دعای مستجاب
دادند که با آنها میتوانستم تمام مهمات دنیا و آخرت را انجام بدهم و تمام آنها را صرف تو کردم و سخن
تو را شنیدم **حکایت ۴۲** شخصی حکایت کرد که در سفری شبی بمنزل پیره زنی فرود آمدم آش
کلمی پخته بود خوردم و خفتم و چون هوا بسیار سرد بود لحاف را بر سر کشیدم نصفی از شب گذشت بیدار
شدم دیدم که از اثر آش کلم لحاف را متعفن کرده ام سر از لحاف بیرون کردم تا نفسی بکشم دیدم
که آن پیره زن هم او طاق را متعفن کرده دو باره سر بزیر لحاف کردم و گفتم که باز از خود مان **حکایت ۴۳**
در عهد حضرت عیسی ع شخصی مادری داشت که سیصد سال از عمرش گذشته بود هر وقت میخواست
او را بجائی ببرد او را در زنبیلی میگذاشت روزی عیسی ع بر او عبور کرد فرمود که این کیست گفت مادر
من است فرمود او را شوهر بده گفت پیر است آن پیره زن از زنبیل بیرون کرد و بر فرق پسر زد
و گفت ای بی شرم تو تکذیب میکنی پیغمبر خدا را تو بهتر میدانی یا پیغمبر خدا **حکایت ۴۴** زنی از
اعراب بنماز جماعت حاضر شد شنید که امام در قرائت میخواند فانکحوا ما طاب لکم من النساء و این
آیه را مکرر کرد زن دست از نماز برداشت و دوید بطریق فرار تا بنزد خواهر خود آمد و گفت این
امام پیوسته امر میکرد مردم را که ما را نکاح کنند تا آنکه من رسیدم که همه مردم بر من بیفتند
حکایت ۴۵ پیره زالی بشوهر خود گفت که آیا حیا نمیکنی که زنا میکنی و حال آنکه نزد تو زن حلال
پاکیزه هست شوهر گفت اما حلال پس راست میگوئی و اما پاکیزه پس نه **حکایت ۴۶**
ابن جوزی در بالای منبر موعظه میکرد مردی برخواست و گفت که چه میگوئی در حق زنی که مبتلا

بناخوشی

بناخوشی ابنه است ابن جوزی فوراً این شعر خواند یقولون لیلی بالعراق مریضة فیالیتنی کنت الطبیب
المداویا یعنی میگویند که لیلی در عراق ناخوش است کاشکی که من طبیب او میبودم **حکایت ۴۷**
مردی یکی از فقها گفت که مردی است هر وقت با زن خود نزدیکی میکند آن زن میگوید که مرا کشتی الفقیه
کرا قتلها و دیها علی عاقلتی یعنی از ایکشم و خونش در گردن من باشد **حکایت ۴۸** تاجری بود که دو زن
داشت یکی پیر و دیگری جوان هر وقت از سفر میآمد آن زن پیر پیش میآمد و او را باوطاق خود میبرد و تاجر
از این معنی بسیار دلگیر بود وقتی از سفر آمد و چون داخل خانه شد با شمشیر کشیده داخل شد زن پیر بعادت
سابق پیش آمد پرسید که چرا شمشیر کشیده گفت من در دریا نزدیک شد که غرق شوم نذر کردم که اگر نجات
یابم هر کدام از زنهای من پیش بیایند او را قربانی کنم حال باید تو را قربانی نمایم گفت من زن قدیم توام
آن زنت را قربانی کن گوسفند پیر قربانی مکن پس آن زن را طلبید و دست و پای او را بست زن پیر
گفت که من نمیتوانم او را ببینم او را در پیش چشم من قربانی کنی تاجر غنیمت شمرد آن زن جوان را باطاق
خلوت برد زن پیر دید که طول کشید و خبری از ایشان نشد از عقب در آمد دید تاجر با آن زن نزدیکی میکند
در را شکست و فریاد کرد که ای فرمساق اگر این قربانی نذر کرده بودی چرا اول بمن نکشتی تا از این
سعادت عظمی محروم ماندم **حکایت ۴۹** مرد صالح صادقی بود دو زن داشت یکی صغیره و دیگری
کبیره یعنی یکی جوان و دیگری پیر باو گفتند که تو با این تقدس شنیده ایم که اصرار بر صغیره میکنی و گاه
گاهی نیز مرتکب کبیره میشوی آن مرد قسم میخورد که من هرگز اصرار بر معصیت صغیره نکرده ام و مرتکب
کبیره نشده ام **حکایت ۵۰** گفته اند که مردی از دست زن گریخت تا بجود قاف رسید ابلیس
بروی ظاهر شد و از وی پرسید که در اینجا چه میکنی گفت از دست زن فرار کرده ام گفت هنوز اینجائی
باید رفته باشی **حکایت ۵۱** گفته اند که سبزواری و شیرازی و قزوینی بحج رفتند چون از مناسک
فارغ شدند سبزواری گفت که من بشکرانه این عمل مبارک را آزاد کردم شیروانی گفت که من سعادت را
آزاد کردم قزوینی گفت که من نه مبارک دارم و نه سعادت من مادر بچها را طلاق دادم و آزاد
نمودم **حکایت ۵۲** زنی را دیدم که با شوهرش نزاع میکرد و میگفت که هر شب تو نان و
ماست میگیری این خوراک آدم نجیب نیست آدم نجیب که ماست نمیخورد گفت که پس آدم نجیب
چه میخورد گفت که گوشت و پلو **حکایت ۵۳** مردی طفلش در بغلش بود از وی پرسیدند که این

پسر است یا دختر گفت پسر است گفتند خوب است که زن تو پسر زائیده است گفت معلوم است آدم
بیچاره زنش یا پسر میزاید یا دختر گفت مگر آدم غیر بیچاره زنش چه میزاید گفت یا حرامزاده یا طوله سگ
حکایت ۵۴ مردی زنش حمل داشت شبی چراغی روشن کرده نشسته بودند که زن را درد
زادن گرفت و طفل زائید و لحظه نگذشت طفلی دیگر زائید لحظه نگذشت که طفل سیم فرود آمد مرد
ترسید فوراً چراغ را خاموش کرده گفت که تا روشنائی می بینند در پی فرود و بیرون خواهند
آمد **حکایت ۵۵** از مردی پرسیدند که آیا میدانی که زن تو چه خواهد زائید گفت پسر گفتند از
کجا میگوئی گفت من خود پسر کاشته ام اگر دختر باشد کس دیگر کاشته خواهد بود و بمن رجوعی ندارد
حکایت ۵۶ شخصی در مجلسی تعریف میکرد از دو زن داری که چه خوبست که شخص دو زن داشته
باشد مردی حاضر بود و هوس کرد با آنکه یک زن داشت زنی دیگر گرفت چون شب شد بدر اوطاق
عروس تازه آمد دید در را بسته است هر چه التماس کرد گفت برو پیش زن قدیمت ناچار بدر اوطاق
زن کهنه آمد آن نیز قهر کرده جوابش را نداد و هوا بسیار سرد بود و ناچار بمسجدی که نزدیک خانه او بود آمد
در زیر بوریائی خوابید صدای سرفه شنید گفت کیستی گفت فلان شخصم معلوم شد که این همان شخصی است
که تعریف دو زن داری را میکرد گفت ای مرد تو چرا بمسجد آمده گفت برای آنکه هیچکدام از زنهایم مرا
راه نمیدهند گفت پس چرا تعریف میکردی گفت برای آنکه در مسجد شب تنها بودم رفیقی بداشتم
حکایت ۵۷ مردی نیز تعریف دو زنی را کرد شخصی بهوس افتاده زنی دیگر خواست دید که
بسیار بد میگذرد و همیشه دعوا و نزاع است نزد آن مرد آمد گفت که بسخن تو زن دیگر گرفتم و کار من
پریشان شده است گفت خدا پدرت را بیامرزد منکه دو زن دارم یکی از آنها در اصفهان است
و دیگری در شیراز است و من خود الحال در طهرانم لهذا بر من خوش میگذرد تو میخواهی که در
یک ولایت دو زن داشته باشی و خود هم در آن ولایت باشی محال است **حکایت ۵۸**
زنی پسر و دختری داشت پسر را زن داد و دختر را شوهر وقتی بالای بام آمد بسر رختخواب پسر و عروس
آمد دید بهم چسبیده اند گفت هوای باین گرمائی هلاک میشوید آن دو را از یکدیگر جدا کرد و از آنجا بسر
رختخواب دختر و داماد آمد دید که از هم جدا خوابیده اند گفت آخر این طریق که خوابیده اید خواهید
پس آنها را بهم چسبانید شخصی ملاحظه این مطلب کرد گفت که قربان میشوم خدا را یکبام و دو هوا را

چگونه است که هوا برای پسر و عروس گرم است و برای دختر و داماد سرد **حکایت ۹۵** در کتاب
بحار الانوار و جمله دیگر از کتب علمای ابرار روایت شده که در عهد خلافت عمر جوانی خوش روئی از اهل
بیت المقدس بمدینه آمد و در مسجد مدینه پیوسته مشغول عبادت شد همه روز روزه و تمام شب را نماز
میکرد تا آنکه عابدترین همه مردم شد و مردم آرزو میکردند که مانند او باشند و گاه عمر نزد او میآمد و میگفت
که هر حاجتی داری از من بخواه تا بر آورم آن جوان میگفت که من بخدا حاجت دارم پس هنگام
حج رسید آن جوان نزد عمر رسید و گفت که عزم دارم که بحج روم و مرا امانتی است که میخواهم نزد تو
سپرده باشد تا برگردم عمر قبول کرد پس آن جوان حقه از عاج آورد که قفل بر آن زده شده بود و بخاتم
آن جوان مهر شده بود و آنرا بدست عمر سپرد و همراه قافله بیرون شد و عمر نیز با او بیرون آمد و سفارش
او را باهل قافله نمود پس آن جوان را وداع کرد و برگشت و بود در میان قافله زنی از انصار که چون نظرش
بر آن جوان افتاد عاشق او شد و پیوسته نظر باو داشت و هر مکانی که آن جوان منزل میکرد این زن
نیز منزل میکرد پس در یکی از منازل آن زن نزدیک آن جوان آمد گفت ای جوان مرا رحم میآید که این بدن
نازک تو لباس پشم پوشیده جوان گفت که این بدن را کرم خواهد خورد و در خاک منزل خواهد کرد زن
گفت که مرا عبرت میآید که آفتاب گرم بر مثل این صورت مانند آفتاب تو بتابد و صورت تو را
سیاه کند جوان گفت ای زن از خدا بترس و دیگر این نوع سخنان را مگو که سخن تو مرا از عبادت
خدا باز داشت زن گفت که ای جوان مرا با تو حاجتی است که اگر بر آوری سختی نیست و الا از تو دست
بر نخواهم داشت تا حاجت مرا روا کنی گفت حاجت تو چیست گفت حاجتم آنست که تا با
من در آمیزی و از وصال خودت کام من دهی جوان گفت که ای زن بترس از خدا و شروع کرد بموعظه
و نصیحت کردن و لکن مفید نیفتاد زن گفت که ای جوان قسم بخدا که اگر حاجت مرا بر نیاوری خواهم
انداخت تو را در یکی از حیلهای زنان که راه نجات نداشته باشی آن جوان اعتنائی بآن نکرد و التفاتی
بسخنش ننمود پس در یکی از شبها که آن جوان بیداری کشیده بود در آخر شب خواب بر او غالب شد
آن زن آمد و خورجین آن جوان را از زیر سرش کشید و کیسه خود را که پانصد دینار در آن بود در آن
خورجین گذاشت پس چون قافله خواست بار کنند آن زن ملعونه از خواب خود برخواست و فریاد
کرد که ای اهل قافله من زنی هستم مسکین و خرجی مرا دزد برده است پس رئیس قافله مردی را فرمود که

بهمه را

بهمه را تفحص نماید پس همه را تفحص کردند مگر آن جوان از او چیزی نیافتند زن گفت که چرا این جوان را تفحص
نمیکنید او را نیز وارسی کنید شاید ظاهرش ملیح است و باطنش قبیح گفتند که اینگونه تهمتها از مثل این عابدی
محال است آن زن اصرار کرد تا آنکه جماعتی بجانب آن جوان آمدند در حالی که نماز میکرد چون از نماز فارغ شد
پرسید که حاجت شما چیست تفصیل را گفتند گفت که بامر تفحص نماید و او از خود خاطر جمع بود پس
چون خورجین او را گشودند کیسه زر را در آن یافتند پس آن زن ملعونه فریاد کرد که این کیسه من است و
نشانهای او را داد و گفت که در میان این کیسه عقد لؤلؤیست بفلان وزن پس چون قافله تمام علامتها
را مطابق یافتند زبان بفحش و دشنام گشودند و بسیار او را زدند پس او را بزنجیر بسته تا او را بمکه بردند
گفت که ای قافله شما را بخدا قسم میدهم که مرا بگذارید تا مناسک خود را بجا بیارم و بعد مرا بزنجیر نمائید
پس او را گشودند و چون فرائض را بجا آورد نزد ایشان آمد و گفت الحال آنچه میخواهید با من بکنید پس او را
با زنجیر بسوی مدینه میآوردند در اثنای راه کیسه پول آن زن گم شد و بی زاد ماند عبورش بچوپانی افتاد
و از او چیزی خواست گفت که اگر تمکین مرا میکنی چیزی بتو میدهم پس چوپان با آن زن نزدیکی کرد
و چیزی از توشه راه باو داد و پس شیطان نزد آن زن آمد و گفت که تو حمل پیدا کردی گفت از که گفت از
چوپان گفت وا فضیحتا و چگونه رسوا شدم شیطان گفت که مترس بمردم بگو که من خواب بوده ام و آن
جوان مقدس با من نزدیکی کرد و چون بیدار شدم چاره نداشتم و الحال از او حمل دارم پس آن زن آنچه
شیطان گفته بود بمردم گفت و اینها یقین کردند بجهة آنکه نسبت دزدی را فهمیده بودند پس آن جوان را دو
باره بسیار زدند و گفتند آیا دزدی تو را کفایت نکرد که زنا هم کردی پس دوباره او را زنجیر کردند
و چون نزدیک مدینه رسیدند عمر با جماعتی باستقبال بیرون شدند و اول سؤالی که کرد از آن
جوان بود گفتند چه غافل ساخته بود مرا از این جوان دزدی کرد و زنا کرد و قصه را برای او نقل کردند
او را حاضر ساخت و گفت وای بر تو ظاهر میکردی آنچه را که باطن تو بر خلاف آن بود تا آنکه خدا ترا
رسوا کرد بخدا قسم که ترا عقوبت خواهم کرد بسخت ترین عقوبتها و آن جوان هیچ نگفت پس
او را بمسجد آوردند و همه خلق جمع شدند و منتظر بودند که آیا عمر با این جوان چه خواهد کرد که ناگاه
نوری ساطع و شعاعی لامع شد نیک نظر کردند دیدند که علی ابن ابیطالب ع داخل مسجد شد
فرمود که این غوغا و اضطراب در مسجد چیست گفتند که آن جوان زاهد مقدس دزدی کرده و زنا

کرده

کرده علی ع فرمود که قسم بخدا نه دزدی کرده و نه زنا کرده است و هیچ احدی جز او قبول نشده است چون عمر اینچنین شنیده از جا برخاست و علی را در جای خود نشانید و جوان زاهد در زنجیر بود و سر خود را بروی زمین داشت و آن زن نیز نشسته بود حضرت رو بان زن کرد و گفت حکایت خود را نقل کن گفت که این جوان مال مرا دزدید و مردم دیدند و شب نیز مرا در خواب دید و با من در آمیخت حضرت فرمود کذبت یا ملعونه فیما ادعیت علیه یعنی دروغ گفتی آنچه را گفتی پس روی بعمر کرد و گفت یا ابا حفص این جوان ممسوح است یعنی آلت رجولیت او بریده شده است و آنرا در حقه از عاج گذاشته است پس از جوان پرسید که آن حقه کجاست سر بلند کرد و گفت الحق که حقیقت مطلب را میداند که حقه کجا است پس علی ع رو بعمر کرد و فرمود که آن حقه را حاضر ساز پس حقه را حاضر کردند و گشودند پاره از حریر در آن بود و در میان آن احلیل آنجوان بود پس لباس او را کندند و همه مردم دیدند که او احلیل ندارد پس همه مردم صدا بتکبیر بلند کردند حضرت فرمود که ساکت باشید و بشنوید از من حکومتی را که رسولخدا صلعم بمن خبر داده است پس رو بان زن کرد و تمام قصه او را که کرده بود و حیلها که بجا آورده بود از اول تا آخر برای او فرمود پس آن زن همه را اقرار کرد پس در قبرستان یهود گودالی کندند و او را تا النصف در آن قرار دادند پس او را سنگسار کردند پس عمر برخواست و گفت لولا علی لهلک عمر و همه مردم تعجب کردند از این واقعه

حکایت ع در کتاب شواهد النبوة از ابن عباس روایت کرده که در عهد خلافت عمر ابن الخطاب شبی مسجد درآمد و چون صبح شد در محراب خود شخصی دید خفته عمر گفت این مرد را بیدار کنید تا نماز کند چون او را جنبانیدند حرکتی نکرد و چنان دانستند که او زنی است پس زنی از انصار پیش آمد نظر کرد و دید مرد است بصورت زنی دستها خضاب بسته و جامه زنانه پوشیده و ریش تراشیده و سر بریده عمر گفت که او را بگوشه برید تا از نماز فارغ شویم چون از نماز فارغ شدند علی ع را خواست و از وی پرسید که چه می بینی در این مطلب که رسولخدا ص بمشورت تو امر فرموده است حضرت فرمود که او را دفن نمایید زود باشد که خبر او معلوم شود و تا نه ماه دیگر طفلی در محراب بخوابانند که پیغمبر صلعم مرا خبر داده است پس چون نه ماه گذشت عمر صبحگاهی بمسجد آمد و آواز طفلی شنید گفت صدق رسول الله چون از نماز فارغ شد علی ع بیامد آن طفل را پیش او آوردند علی ع فرمود که برای این طفل دایه طلب کنید پس زنی از انصار را که طفلش مرده بود حاضر کردند و طفل را بوی سپردند

و روزی دو درهم از بیت المال باو دادند و لادت این طفل را و چون شب عید فطر شد آن را نه ماه تمام رسید پس در آن شب دایه را بخواند و فرمود که بامداد این جامه را باین طفل بپوشان و او را بردوش گیر و بمصلی برو و هر زنی که او را از تو بستاند و ببوسد و بگوید این مظلوم پسر زاده مظلومه فرزند مرد ظالم آن زن را بگیر و نزد من بیاور چون صبح شد آن زن بفرموده علی ع عمل کرد و طفل را بدوش گرفت و بمسجد دید که ناگاه زنی در میان زنان آواز داد که ای دایه بحق محمد که توقف نما زن توقف نمود آن زن آمد و نقاب از صورت برچید زنی بود در غایت صاحب جمال کودک را گرفت و گفت آنچه را که علی ع خبر داده بود پس طفل را بدایه داد و خواست برود دایه چادرش را گرفت گفت چه کار بمن داری گفت علی ع ترا میخواهد آن زن سخت بترسید و گفت دست از من بردار و از خدا بترس و مرا رسوا مساز و چون مرا نزد علی بری ترا چیزی نخواهد داد الحال با من بیا تا ترا سه دست جامه عراقی و دو برد یمانی و دو حله اصفهانی و سیصد درهم بهجری بدهم و چون نزد علی رفتی انکار کن که من چنین زنی را ندیدم و چون عید اضحی شود نیز طفل را بمن نشان بده و مثل این بتو بدهم از آن راضی شد و همراه او رفت و آنچه گفت بود باو داد پس چون مردم از مصلی برگشتند علی آن زن را طلبید و باو فرمود که چه کردی گفت که من چنین زنی را ندیدم حضرت خشمناک بروی نظر کرد و فرمود که بحق صاحب این قبر که زنی پیش تو آمد و چنین و چنان گفت و چنین و چنان بتو وعده کرد و رشوت گرفتی و او را رها کردی دایه گفت که علی راست میگوید ولکن اگر این کرت او را ببینم و او را بیاورم مرا هلاک نماید اگر بفرمایی الحال بخانه آن زن روم و او را بیاورم فرمود که آن زن در همانساعت بمنزل دیگر کوچ کرد و تو این طفل را نگهدار تا عید اضحی چون او را دیدی نزد منش آر پس چون عید اضحی شد دایه آن طفل را بعیدگاه برد آن زن بوی رسید و گفت بیار جانه من با آنچه تو وعده کرده ام دایه گفت مرا حاجتی بهدیه تو نیست و ممکن نیست که دست از تو بدارم تا آنکه ترا نزد علی ببرم پس محکم چادر آن زن را بگرفت و بکشید چون زن این بدید سر بسوی آسمان کرد و گفت یا غیاث المستغیثین و یا جار المستجیرین پس او را بمسجد آورد علی ع فرمود که ای زن آیا تو قصه کودک را میگویی یا من بگویم عرض کرد که اگر من احوال کودک را بگویم مرا امان میدهی فرمود که چنان کنم که رضای خدا باشد زن عرض کرد که من دختری از دختران انصارم پدرم عامر بن سعد خزرجی است و در یکی از غزوات

انهاکه از

خدمت رسول ص شهید شد و مادرم در عهد ابوبکر وفات کرد من تنها ماندم و هیچ محرمی نداشتم که پیش
من آید مگر زنان همسایه بودند که با ایشان نشستمی و با ایشان انس داشتمی روزی بر در حجره خود نشسته بودم
و جمعی از زنان مهاجر و انصار بودند با من بودند زنی پیدا شد بسیار پیر و تسبیحی در دست گرفته و تکیه بر عصا
زده بر ما سلام کرد جواب سلامش دادیم اسم هر یک را پرسید پس نزدیک من آمد و گفت ای دختر چه
نام داری گفتم جمیله دختر عامر گفت پدر و مادر و شوهر داری گفتم نه گفت پس تنها چگونه میباشی پس با من
مهربانی بسیار کرد و گفت که آیا میل داری که یک زنی را انیس تو گردانم تا با تو همصحبت باشد گفتم چنین
زنی در کجاست گفت من ترا بمنزله مادر مهربانم گفتم که اگر شما بیائید بسیار خوب است پس با من
در حجره آمد و آب خواست و وضو ساخت و مشغول نماز شد و من طعامی ساختم و چون از نماز فارغ
شد طعام نزدش آوردم و آن نان بود و خرما گفت ای دختر این طعام من نیست گفتم ترا چه میل است
گفت نان و نمک پس برایش مهیا کردم گفت که من روزه ام باشد تا من نماز شام بجا آورم روزه بگشایم
پس چون از نماز فارغ شد گفت پاره خاکستر برای من آر پس نمک را با خاکستر مخلوط کرد و سه لقمه از نان
جو و نمک خورد و پس مشغول نماز شد و تا صبح نماز میکرد که من در عمر خود چنین زنی ندیده بودم پاهایش را
بوسیدم و گفتم چه خوب است که تو همیشه نزد من باشی گفت که من باید روزها مهمی بیرون روم و با
تو باید کسی باشد که همیشه با تو باشد و لکن مرا دختریست که همیشه مشغول عبادت است و با هیچکس
انس نمیگیرد و گر منزل تو یک عیب نداشت او را برای تو میآوردم گفتم چه عیب دارد گفت زنان
همسایه میآیند و دختر من همیشه تنهائی عادت کرده است گفتم شرطست که چون او بیاید دیگر کسی را
بمنزل خود راه ندهم پس آن پیره زال بیرون رفت و بعد از ساعتی آمد با شخصی بلند بالا و چادری در
سر داشت و جز چشمهایش پیدا نبود پس او را داخل حجره نمود و خودش رفت و گفت که در را ببند
تا کسی نیاید پس من در را بستم و با او مزاح میکردم و او چادر بر نمیداشت تا آنکه چادر از سرش کشیدم
دیدم که مردیست ریش و سبیل تراشیده و ابرو را سرمه کرده و سفیداب بر صورت مالیده و
دست و پا خضابسته بر شبیه زنان من دست از او برداشتم و مبهوت شدم گفتم که چه ترا براین داشت
که خودت و مرا رسوا کردی اگر عمر بداند ترا نکال عظیم نماید الحال برخیز و پوشیده بیرون رو پس
من از پیش وی برخواستم مرا گرفت ترسیدم که اگر فریاد کنم رسوا شوم پس دست در گردن من کرد

ومرا

و مرا بینداخت و با من مقاربت کرد و پرده من درید چون خواست بیرون شود از غایت مستی بیفتاد
و هیچ حرکت نکرد کاردی در کمر داشت کشیدم و سر او را بریدم و چون شب در آمد و برا بر پشت گرفته
آوردم و در مسجد انداختم و خود برگردیدم پس از وی حامله شدم و حمل خود را پنهان میداشتم تا آنکه این طفل
از من متولد شد پس او را در محراب مسجد گذاشتم و قصه من اینست عمر عرض کرد یا علی از رسول خدا شنیدم
که فرمود انا مدینة العلم و علی بابها اکنون چه حکم میفرمائی علی ع فرمود دیه آن کشته بر کسی نیست زیرا که بجرم
اقدام نمود و بر این زن هیچ حد لازم نیست زیرا که باکراه بوده است پس فرمود که ای زن برو و آن پیره
زال را پیدا کن عرض کرد سه روز مرا مهلت ده پس بیرون آمد از قضا آن پیره زال را دید گریبانش
گرفت هر چند تضرع کرد نشنود بخدمت حضرت در مسجد حاضرش کرد حضرت باو فرمود ای دشمن خدا
راست بگو در احوال این زن با آن مرد گفت که من این زن را نمیشناسم فرمود که قسم میخوری گفت
آری فرمود دست بر قبر رسول خدا نه و بگو که من اطلاعی از این حکایت ندارم آن پیره زال قسم
خورد فورا صورتش سیاه شد حضرت فرمود او را بصحرا بردند و سنگسارش نمودند صد کرک
شد میان کله بهتر که عجوزه در محله پس آن زن و کودک را بخانه فرستادند و آن کودک در جنگ
صفین در خدمت امیرالمؤمنین ع شهید شد **حکایت ۴۱** زنی از مرد سیاحی پرسید که در
سیاحت و گشتن دور جهان چه فایده تحصیل نمودی گفت اینقدر فهمیده ام که تا زنده ام زن
نخواهم گرفت گفت چرا گفت وقتی در شهر خطا در آمدم بکارخانه نقاشان رفتم سه صورت دیدم
یکی بر صورت مردی بود که یکدست ریش خود را میکند و بالایش نوشته بود که این مردیست که زن
گرفته است و پشیمان است دوم مردی بود که سر در پیش انداخته بود حیران و سرگردان بود بالای
او نوشته که این مردیست که میخواهد زن بگیرد سیم صورت مردی بود با نشاط و طرب و بر بالایش
نوشته بود که این مردیست که زن خود را طلاق داده است و از دست زن نجات یافته است
پس دانستم که زن گرفتن مایه غم و غصه است **حکایت ۴۲** روایت شده است که وقتی عبور
حضرت عیسی ع بقبرستانی افتاد پیرمردی را دید بر بالای قبری معتکف شده است سبب پرسید
عرض کرد که من با زن خود عهد کرده ام که هر کدام زودتر بمیریم دیگری بالای قبر او معتکف باشد تا
بمیرد حال زن من مرده است و من نزد قبرش معتکفم فرمود میخواهی تا او را برای تو زنده نمایم

گفت

گفت کمال احسان باشد پس بدعای حضرت آن زن زنده شد پس آن زن را برداشته بصحرائی رسیدند پیر مرد خسته شد سر بر زانوی زن گذاشته بخواب رفت از قضا ملک زاده را عبور بآن صحرا افتاد و زن جمیله را دید که سر پیر مرد را بدامن گرفته گفت تو با این حسن جمال با این پیر مرد چه میکنی زن گفت که این پیر مرد مرا از دیده است گفت همراه من بیا زن سر مرد بزمین گذاشت و همراه ملک زاده آن مرد بیدار شد و از عقب آنها میآمد و التماس میکرد سخنش بجائی نرسید نزد پادشاه رفت و قصه را نقل کرد پادشاه گفت که اگر عیسی تصدیق تو کرده قبول نمایم از قضا عیسی بخانه پادشاه حاضر شد آنحضرت آن زن را نصیحت کرد قبول ننمود فرمود هر دو در مجلس مباهله نمایند پس مرد دست بدعا برداشت و عرض کرد که خدایا حق مرا از این زن بگیر فی الحال زن بمرد حکایت ۶۳ گفته اند که ساطرون پادشاهی بود با شوکت و قتی شاپور ذو الاکتاف با سپاه عظیم بجانب شهر او آمد و هر چه با او جنگ کرد نتوانست قلعه او را بگیرد از قضا روزی شاپور بجوشه آمد و تدبیر فتح آن قلعه می نمود دختر ساطرون را در بالای قلعه نظر شاپور افتاد عاشق او شد کاغذی بوی نوشت که اگر مرا بنکاح خود در آوری من راه این قلعه را بتو مینمایم شاپور قبول نمود چون شب رسید دختر راه قلعه را نشان داده یکدفعه بقلعه در آمدند و سر ساطرون را بریدند بر چوبی بلند کردند دختر را تصرف در آورد مدتی با یکدیگر زندگانی کردند تا شبی شاپور از رخت خواب او برخاست پشت او را پر خون دید تفحص کردند معلوم شد که یک برگ مورد در بستر بوده و بدن دختر را خراشیده بجهة نازکی بدن او شاپور تعجب کرد گفت ای دختر پدر تو ترا بچه غذا تربیت کرده گفت همیشه مغز سر بره و انگبین بمن میداد شاپور تعجب کرد گفت ای دختر پدر تو ترا چنین تربیت کرده فکر کرد و گفت که تو با چنین پدری وفا نکردی با من چه خواهی کرد پس امر کرد تا سر او را تراشیدند و او را بدم کره اسبی بستند و در میان خارستان دوانیدند تا هلاک شد حکایت ۶۴ در کتاب زینة المجالس مسطور است که تاجری در بغداد زنی صاحب مال داشت اتفاقا آن تاجر ببصره رفت و در آنجا نیز زنی گرفت و هر بار که ببصره میرفت چهار ماه در آنجا توقف میکرد زن بغدادی دانست که شوهرش در بصره زنی گرفته است صبر کرد تا سوداگران بصره ببغداد آمدند پس از زبان یکی از آشنایان شوهرش نامه بشوهرش نوشت باین مضمون که زوجات در بصره مرده است و اموال بسیار گذاشته الحال زودتر بانجا بیا پس این نامه را بشخصی داد تا بشوهرش

داوند

داد چون شوهر از مضمون نامه مطلع شد عازم سفر بصره شد زن بغدادی گفت کمانم آن است که در بصره زنی داری و این همه اصرار در رفتن میکنی شوهر در تسلی او گفت که هر زنی که من دارم بغیر از تو مطلقه است زن گفت که طلاق دادی گفت آری گفت بنشین که زنت مرده است و من این حیله کردم حکایت ۶۵ نیز در این کتاب مسطور است که مردی دختری را بحباله نکاح آورد و در محافظت او سعی مینمود و لحظه از وی غافل نبود و این دختر معشوقی داشت که غایبانه با هم محبت میورزیدند پس دختر پیره زالی را دید و نزد معشوق خود فرستاد که فردا اینجا بگو در خانه تو در آید و تو در خانه را آب بسیار بریز و خود در آنجا باش که من بخانه تو خواهم آمد و بوصال آن معشوق خواهم رسید پیره زال پیغام رسانید و سحرگاهی بخانه پیره زال خرامید پس دختر بشوهر گفت که آرزو دارم با تو بحمام روم شوهر قبول نمود زن را برداشته بجانب حمام روان شد در اثنای راه بدر خانه پیره زال رسید چون آب بسیار ریخته بود دختر متعمدا خود را انداخت چادرش گل آلود شد با شوهر گفت که چگونه باین حال در کوچه و بازار بروم از پیره زن که صاحب خانه است اذن بگیر تا من بخانه اش رفته لباسهای خود را بشویم و بیرون آیم از پیره زال اذن خواست گفت که بیرون بایست و این زن بخانه بیاید زیرا که من در خانه دختری دارم پس دختر در خانه در آمد و مدتی با آن معشوقه در هم آمیختند حکایت ۶۶ شیخ بهائی رحمة الله در کتاب نان و حلوای خود میفرماید بود در شهر هری بیوه زنی

کهنه رندی حیله سازی پرفنی	نام او بی بی تمیز خالدار	در نمازش بود رغبت بی شمار
با وضوی صبح خفتن مبتلا	نامرادان را بسی داوی مراد	کم نشد خالی دواتش از قلم
بر سر او هر کسی میزد رقم	در مهمسازی او باشش ورنود	دائما طاحونه اش در کار بود
بابها مفتوحه للداخلین	رجلها مرفوعة للفاعلین	از ته هر کس که برجستی بناز
عید دی فی الفور مشغول نماز	گفت با او رندکی نیک زن	حیرتی دارم از این کار تو من
زین جنابتهای بی در بی که هست	هیچ باید در وضوی تو شکست	غیبت و آداب این محکم وضو
بکره از رودی کرم با من بگو	کاین وضو از سنگ مرد محکم است	این وضو نبود سد اسکندر است

حکایت ۶۷ روزی اعمش خندان از خانه بیرون آمد از وی پرسیدند گفت دختری دارم بحباله از من بیکدرم طلا خواست گفتم ندارم رو بمادر خود کرد گفت که در عالم کسی دیگر نبود که زن او شوی

زن

نرفت

زن این گدا شدی حکایت ۶۸ زنی با جوانی رفیق بود آنجوانرا بخانه دعوت کرد فی الحال شوهر
نیز رسید فوراً چادری بر سر او انداخت شوهر پرسید که این کیست گفت که این خواهر من است
و مدتهاست که او را ندیده ام امروز آمده است شوهر باور کرد تدارکی برای شب مهمان گرفت و
چون شب شد گفت که تو امشب را با خواهر خود بخواب و من در اوطاق دیگر میخوابم پس از آن با صبح
شد شوهر برای کاری از خانه بیرون رفت آن جوان نیز بعد از لحظه بیرون آمد از قضا شوهر مراجعت کرده
بود جوانی را دید که از خانه بیرون میآید فوراً زن قرآنی بدست گرفت پیش شوهر آمد و گفت تورا باین
قرآن قسم میدهم که آیا خواهر من دیشب در اینجا بود یا نه شوهر گفت بلی زن گفت که این جوان شوهر خواهر
من است هر چه باو میگویم که دیشب زوجه تو در اینجا بوده است و صبح رفته است باور نمیکند و میگوید
که در جای دیگر بوده است مرد گفت که ای جوان باین قرآن که اینجا بود جوان گفت که حاجت
بقسم نیست سخن شما را باور کردم پس آنمرد آنجوان را نشانید و احترام بسیار کرد پس از خانه بیرون آمد
حکایت ۶۹ زنی بشوهر خود گفت که آیا من چکنم که تو از من راضی شوی گفت بمیر تا من از تو راضی
شوم حکایت ۷۰ در روضه کافی از محمد بن مسلم روایت شده که گفت وقتی بخدمت حضرت
صادق ع رسیدم و ابوحنیفه نیز در نزد حضرت نشسته بود عرض کردم فدایت شوم خواب عجیبی
دیده ام فرمود که خوابت را نقل کن که دانای بعلم تعبیر حاضر است و اشاره بابی حنیفه کرد گفت که خواب
دیدم که داخل خانه خود شدم زوجه من بنزد من آمد و چند گردو را شکست و بر من ریخت ابوحنیفه
گفت که در این نزودی زن تو می میرد و بعد از تعب بسیار مال بسیار از ارث او بتو میرسد حضرت
فرمود که اصبت والله یا اباحنیفه پس ابوحنیفه بیرون رفت عرض کردم فدایت شوم مرا از تعبیر کردن
این ناصبی خوش نیامد فرمود که برای تو ضرری ندارد زیرا که تعبیر اینها با تعبیر ما موافق نیست و نیست
تعبیر آنچه را که او گفت عرض کردم که شما فرمودید اصبت والله فرمود مرادم آن بود که بخطا رسیدی
عرض کردم که پس تعبیر خواب من چیست فرمود در این زودی زنی را متعه خواهی کرد و زوجه تو
مطلع خواهد شد پس لباسهای تورا پاره خواهد کرد محمد بن مسلم میگوید چند روزی نگذشت که صبح جمعه
بود بر در خانه خود نشسته بودم که زنی بر من گذشت و مرا خوش آمد او را متعه کردم پس زوجه من
مطلع شد و با وطاق ما آمد آن زن فرار کرد زوجه من مرا شهالگرفت و لباسهای تازه مرا که در عید پوشیده بودم

پاره کرد حکایت ۷۱ فصادی از زنی خون میگرفت و او ناخوشی خود را نقل میکرد گفت ای
گفت ای استاد سرم درد میکند استاد گفت که از بسیاری خون است و چون گفت چشمم سیاهی میکند
گفت این نیز از بسیاری خون است گفت نفسم تنگ میگیرد گفت از بسیاری خون است و چون
نیشتر فرو کرد زن ضرطه بداد و گفت ای استاد اینهم از بسیاری خون است گفت نه این از فراخی گو است
حکایت ۷۲ شخصی زنی را باعتقاد بکارت گرفت در حال تصرف دید که بکارت ندارد مرد
بیرون رفت و ساعتی بعد آمد دید که آنزن گوشش خود را سوراخ میکند گفت ای خانم آنچه را باید در خانه
پدر سوراخ کنی در اینجا سوراخ میکنی و آنچه را که باید در خانه من سوراخ کنی در خانه پدرت سوراخ کردی
حکایت ۷۳ مردی زن سن دیده پیری داشت خواست که دیگر زنی بگیرد زن مطلع شد گفت
آخر چرا از امیر المؤمنین یاد نمی گیری که تا فاطمه ع را داشت دیگر زنی نگرفت آخر منهم از اولاد فاطمه
ام گفت ای خانم حضرت فاطمه نه ساله بخانه علی ع آمد و هیجده ساله وفات کرد و شما چهل ساله بخانه
من آمده و حال نود ساله شده و هنوز نمرده تا من فارغ باشم حکایت ۷۴ زن فاحشه زنا
میداد و آنچه از این عمل پیدا میکرد در راه خدا تصدق مینمود باو گفتند که لا تزنی و لا تصدقی یعنی نه
زنا کن و نه تصدق بده و امیر المؤمنین ع بمعویه پیغام کرد که شنیده ام از مال مسلمانان مسجدی می
سازی مثل تو مثل زنی است که زنا میداد و تصدق میداد و اشعاری چند از این مضمون منسوب
بانحضرت است و در دیوان مسطور است حکایت ۷۵ مردی عیال بار شد و متحمل نشد که
وقتی با زوجه اش خلوت کند از زن حیله خواست گفت امشب قدری نخودچی بخر و بیاور شب
مرد آمد و نخودچی آورد زن آنها را قسمت کرد بر بچها و گفت سر زیر لحاف کنید و یکدانه یکدانه بخورید
که اگر سر از زیر لحاف بیرون کنید یا دو دانه بخورید منج بفلانستان خواهند کرد پس زن هم قدری
نخودچی برداشت و مشغول خوردن شد و چون بچها سر بزیر لحاف کردند مرد با زن مشغول شد
از اتفاق یکی از بچها سر از زیر لحاف بیرون کرد و پاهای مادر را در هوا دید سر زیر لحاف کرد و
گفت ای بچها مبادا که دو دو نخودچی بخورید مظنه مادر مان دو دانه دو دانه خورده است که الحال
پاهایش بهوا رفته حکایت ۷۶ وقتی دنیا بصورت شبیه بر علی ع ظاهر شد در حالیکه آنحضرت
در یکی از باغستانهای فدک بیلی در دست داشت و کار میکرد و شبیه زنی بود در حسن و جمال

یگانه دوران مال و دولت فراوان داشت عرض کرد که یا علی آیا میخواهی که مرا بگیری و از مال دنیا
بی نیاز شوی و دیگر با این بیل کار نکنی گفت که تو کیستی تا من ترا از اهل تو خواستگاری کنم گفت
که من دنیا هستم حضرت فرمود که چون این شنیدم رو به بیل خود آوردم و مشغول کار کردن شدم
و گفتم که دور شو از من که ترا سه طلاقه کرده ام و این حکایت را آن حضرت بنظم در آورده و در دیوان
مسطور است **حکایت ۷۷** ظریفی نقل کرد که من وقتی در کوچه میگذشتم نظرم ببامی افتاد زنی
دیدم آن زن گفت که خوره بچشمهایت افتد چرا نگاه میکنی و شر و علم دنبحش من گفتم که ساکت باش
که من ترا میخواهم بگیرم گفت خوره بصورتت بیفتد و دروغ میگوئی اگر بدانم که راست میگوئی
که مضایقه ندارم **حکایت ۷۸** از عارف نود ساله شنیدم که میگفت که من شبی دنیا را
بخواب دیدم بصورت زنی که چادری بسر داشت یکدست خود را بمن نمود خضابسته زینت کرده
چنان فریفته شدم که وصف نمیتوان کرد پس دستی دیگر را بیرون آورد چنان بدشکل و زشت
بود که نمیتوان وصف کرد پرسیدم کیستی تو گفت منم دنیا آن دست کون من است و آن بد
فساد من است هر کس آن دست مرا ببیند فریفته من میشود و هر کس این دست ببیند هرگز طالب
من نمیشود **حکایت ۷۹** شخصی در زمان کریم خان پیش او آمد عرض کرد که من دختری را عقد
کرده ام و صد تومان مهر نموده ام الحال معلوم شده است که دختر نیست کریم خان گفت
که من صد تومان مهر او را میدهم و تو هم او را رسوا مکن و زن را هم داشته باش خبر منتشر شد شخصی دیگر
آمد و چنین عرضی کرد و صد تومان گرفت تا چند نفر پی در پی آمدند و چنین گفتند هر کدامی صد تومان
گرفتند پس شخصی دیگر نیز آمد و چنین گفت کریم خان گفت ای برادر برو بابا و لسبازکه آنچه معلوم
میشود امسال سالش چنین است که هر کس دختر میگیرد بیوه از آب بیرون میآید **حکایت ۸۰**
در بوستان سعدیست که یکی گفت شعر چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن که بودند
سرگشته از دست زن یکی گفت کس را زن بد مباد دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه در هر بهار که تقویم پارینه ناید بکار **حکایت ۸۱** وقتی مردی زنی
برای پسرش آورد و خرج بسیار کرد و در شب زفاف گوش خود را نزدیک فرج عروس او را
و ساعتی گوش میداد پس فرار کرد و هر دم نظر بعقب مینمود تا آنکه خود را بمسجدی انداخت و مشغول

خدا مشغول شد پدر بیچاره تمام شب را در جستجوی پسر بود تا آنکه او را در مسجد یافت و از امر پرسش
کرد و رفیقان گفتند که شاید سحر و جادوئی باو شده باشد گفت ای یاران از اینها هیچ نیست در دلم
از سحر و جادوئی هیچ نیست
آنچه من بشنیدم از آن غار تنگ
بشنود هر کس گریزد تا فرنگ

ای دریغا گوشتان بشنود آن دمی
فرج خود یا باب الابواب است این
قافله در قافله دنبال هم
من نهادم گوش بر سوراخ در
آمدیم و آمدیم و آمدیم
آن یکی گفتا پدر کو دایه ام
وان دگر یک در و پدر مان بیار
آن یکی میگفت شویم دیر شد
از مرقی دیگر نماندستم شکیب
چون ندیدم جای آن نیرو ستیز
از غم و اد بار رستم یللی
بود مردی پیش از این عهدی بعید
مرد روزی بود از این موزی از آن
چون شدی از خواب خوش بهوس و مست
کندی از ریش و سبیل خواجه زود
چون ببیند خود جوان و شیرگیر
سر بدامانش نهادی یاد لال
کردی اندر سبلت و ریشش نگاه
تا نماند شوی او را آب و رنگ
خواجه را هم دل شود را نیز و بسرد

تا بسوزد جان من دانا بدی
در درون یاجوج و ماجوج لعین
بار از انجا بته بهر جان من
زنهیب نعره شد جانم خسک
هان هان کو این چوگان کجا
وان یکی گفتا که کو سرمایه ام
آن یکی میگفت کو بابا زنم
آخر این دختر بخانه پیر شد
لیک زین غوغا شنیدم ز اتفاق
خود گرفتم لاجرم راه گریز
حکایت ۸۲ نیز در
نیم ریش او سیه نیمی سپید
چون رسیدی نوبت بر نا صنم
بر گرفتی موی کن خاتون بدست
تا چه بیند خواجه ریش خود سیاه
لاجرم بگریزد از آن یار پیر
چون شدی در خواب سرخوش پیره زن
هر چه دیدی اندر آن موی سیاه
موی او باشد سپید و آن جوان
آن عجوزه ماند و آن خواجه فرد

یا رب این فرج است یا دربند روم
فرج یا دروازه شهر عدم
رو ببوی خانه ویران من
خلقی اندر نعره کی مرد سلیم
آمدیم اینک بگو است آنجا است
آن یکی میگفت بابا نان بیار
و اندگر کو خانه و کو مسکنم
آن یکی میگفت کو بابا طبیب
از همین نعره ام شد چاک چاک
خواب از لکو و آل جسم طلی
این مثنوی مسطور است که
داشت در خانه دو زن پیر و جوان
سر بدامانش نهادی بهر لم
یک بیک هر موی اسپید و کبود
بر رخ آن یک بیند از دنگاه
چونکه گشتی نوبت آن پیره زال
هر مو کندن گرفتی موی کن
یک بیک کندی نگار زشت کند
زود گریزد بهم نفور آرد از آن
روز کاری اندو یار مهربان

پیر بودندی سبیل و ریش آن	خواجه رانی ریش ماند نه سبال	امردی شد از پس پنجاه سال
چون قیصری کاندرین عهد زبون	شد اسیر اهل این دنیای دون	این رباید دین وان دنیای آن
این برد امروز وان فردای آن	آن یکی بستاند از وی آبرو	وین زهر مال او در جستجو

حکایت ۸۳ در گلستان سعدیست که یکی از زن صاحب جمال بمرد ما در زن که بسیار پیر بود
بعلت مهر دختر در خانه شوهر بماند مرد از مجاورت او بجان میرنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی
گروهی آشنایان بپرسیدنش آمدند یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان
بر من دشوار نیست که دیدن مادرزن کل بتاراج رفت و خار بماند گنج بردا شتند و مار بماند
حکایت ۸۴ وقتی زنی نزد قاضی آمد و گفت که ایها القاضی مرا از شوهرم طلاق بگیر و الا تریاک
بخورم و خون هشت نفر بگردن تو میشود قاضی گفت آن هشت نفر کیستند گفت یکی خودم و هفت
دیگر اطفالی هستند که الحال من انها را آبستنم قاضی گفت از کجا دانستی که هفت بچه آبستنی گفت برای آنکه
هفت نفر پهلوی من خوابیده اند و از هر کدام طفلی آبستن شده ام قاضی گفت که چرا میخواهی از شوهر
طلاق بگیری گفت بجهة آنکه من شوهری میخواهم که هر وقت بخانه آمد دیدکه چند کفش مردانه بدر اوطاق
من است داخل وطاق نشود و بعد هم از من نپرسد که اینها که بودند و من شوهری میخواهم که چون
صبح از خانه بیرون روم و مداخل کرده باشم از من نپرسد که بچکار رفته بودی و چه میکردی و این پولها را
از کجا آورده دیگر من خرجی نمیخواهم بلکه همین و این شوهر من چنین نیست حکایت ۸۵
در قصه یوذاسف و بلوهر است که جمعی بکشتی نشستند و چون پاره راه رفتند کشتی ایشان بشکست
نزدیک جزیره که در آن غولان بسیار بود یکی از ایشان نجات یافت و داخل جزیره شد پس
غول ماده نزد آن مرد آمد او را دید بروی عاشق شد و تا صبح با او صحبت داشت و چون صبح شد
آن مرد را کشت و در میان غولان قسمت کرد و بعد از زمانی مثل این واقعه رو داد شخصی بجزیره
افتاد و دید پادشاه غولان بروی عاشق شد و او را برد و تا صبح هر چه او را تکلیف بمباشرت
نمود از واقعه آن مرد سابق خبر داشت در فکر بود و تا صبح از ترس خوابش نبرد و چون صبح شد
و آن غول مهیای کشتن او شد آن مرد فرار کرد و خود را بساحل دریا رسانید اتفاقا کشتی در آن جزیره
حاضر بود فریاد کرد اهل کشتی بر او رحم کردند و او را بکشتی سوار نمودند و او را باهلش رسانیدند چون

صبح شد غولان نزد آن غول ماده آمدند و گفتند که چه شد آن مرد که دیشب پیش تو بود گفت فرار کرد غولان
تکذیب او نمودند و گفتند که تو تنها او را خورده و حصه بما نداده و ما در عوض تو را میخوریم غول ماده گفت
من الان او را حاضر میکنم پس بر روی آب سفر کرد تا بخانه آن مرد آمد و نزد او نشست و گفت که این
سفر تو چگونه گذشت گفت اگر چه در این سفر بلای عظیمی بر من روی داد و خدا از من رفع کرد پس قصه غول را
ذکر نمود غول گفت که اکنون خاطر جمع از دست او خلاص شده گفت بلی گفت که من همان غولم که
شب نزد تو بودم و آمده ام که ترا ببرم آن مرد شروع کرد بتضرع و استغاثه و گفت که تو از من بگذر تا
من در عوض تو را دلالت نمایم بکسیکه از من بهتر باشد آن غول التماس او را قبول کرد پس با یکدیگر بخانه
پادشاه آمدند و آن غول بصورت زنی با جمال شده بود گفت ای پادشاه میانه من و این مرد حکم کن
پادشاه چون نظرش باو افتاد شیفته او شد غول گفت که من زن اینمردم و او از من کراهت دارد
پادشاه مرد را بخلوت طلبید و گفت که اگر تو این زن را نمیخواهی بمن واگذار که من عاشق و شیفته اویم
گفت اگر پادشاه را باو میل باشد من از وی گذشتم و الحق که چنین زنی لیاقت پادشاه را دارد و
با شمال من فقیر مناسبتی ندارد پس پادشاه او را بخانه برد و تا صبح با او عشرت کرد چون صبح شد
و پادشاه بخواب رفت غول او را پاره پاره کرد و گوشت او را بجزیره برد میان غولان قسمت نمود
حکایت ۸۶ شخصی چهار زن داشت وقتی بیمار شد خواستند او را از بالای بام بزیر آورند دو
زن او دو دست او را و دو زن دیگر دو پای او را گرفتند و از پلهای بام میاوردند و آنمرد سر خود را
حرکت میداد و زیر زبان چیزی میگفت پرسیدند که چرا سر خود را حرکت میدهی و چه میگوئی گفت
فکر میکنم که اگر خوب شوم انشاء الله یک زن دیگر بگیرم و او هم هر وقت ناخوش شوم سرم را بگیرد
که بزمین نخورد پس چون زنها این سخن را شنیدند همه متغیر شدند یکبار همه دست از وی برداشتند
و آن بیمار از پلهای بام افتاد و سر و پای او در هم شکست و وفات نمود زنها گفتند که خوب شد که
مردی تا دیگر زن نگیری حکایت ۸۷ از کتاب ابتلاء الاخیار بالنساء الاشرار نقل شده که
وقتی اسب بسیار خوبی را که مثل آن دیده نشده بود نزد ابی مسلم خراسانی که امیر خراسان بود حاضر
کردند به سرکردهای لشکر خود گفت که این اسب برای چه کار خوبست گفتند که برای جهاد در راه خدا
گفت نه گفتند برای گرفتن دشمنان گفت نه گفتند پس برای چه خوبست گفت برای آنکه بر او سوار

شوی و از زن بد و همسایهٔ بد فرار کنی حکایت ۸۸ از کتاب مناقب الابرار نقل شده که وقتی
پادشاه کرمان برای صید بیرون شد و از لشکر دور افتاد و در صحرائی بی آب و گیاهی تنها ماند ناگاه
جوانیرا دید که بر شیر سوار و بر اطراف او درندگان بسیار بودند خواستند که پادشاهرا پاره کنند
آن جوان منع نمود پس در انحال پیره زالی پیدا شد و بدست او جام آبی بود بدست آنجوان داد
از او نوشید پس بدست پادشاه داد نوشید گوید که هرگز آبی باین لذتی ننوشیده‌ام پس آن پیره
زال غایب شد جوان گفت که این پیره زال دنیاست که خدا او را برای خدمت من متوکل
کرده است بهیچ چیز محتاج نمیشوم مگر آنچه برای من حاضر میکند که بدلم خطور مینماید پادشاه تعجب
کرد جوان گفت آیا بتو نرسیده است که خداوند چون دنیا را خلق کرد باو فرمود که ای دنیا
هرکس مرا خدمت میکند تو او را خادم باش و هرکس ترا خدمت میکند تو او را خادم خود قرار بده
حکایت ۸۹ آورده اند که خسرو ملک بسیار ماهی دوست میداشت روزی با زن خود
شیرین نشسته بود که صیادی ماهی بزرگ بهدیه آورد خسرو چهار هزار درهم در سهم باو داد
شیرین گفت که بد کاری کردی اگر تو پس از این انقدر مال بکسی از حشم خود دهی حقیر خواهد شمرد و
خواهد گفت که بمن چندان مال داد که بصیادی بخشید خسرو گفت راست گفتی ولکن قبیح است که از
وی باز گیرم شیرین گفت من تدبیری میکنم و از وی میگیرم بفرما تا او را حاضر سازند باو بگو که این
ماهی نر است یا ماده اگر گفت نر است بگو من ماده میخواهم و اگر گفت ماده است بگو نر میخواهم صیاد
را حاضر کردند از وی پرسید که این ماهی نر است یا ماده گفت نه نر است و نه ماده بلکه خنثی است
خسرو را خوش آمد و امر کرد که چهار هزار درهم دیگر بوی دادند صیاد درهم ها را در انبانی گذاشت و بدوش
گرفت خواست که بیرون رود یکدرهم بر زمین افتاد صیاد خم شد و آنرا برداشت شیرین
گفت که خست این مرد را مشاهده نما که از یکدرهم نگذشت خسرو او را طلبید و گفت که برای
یکدرهم خم شدی گفت ایها الملک چون اسم پادشاه بر آن نقش بود ترسیدم کسی نداند
و پا بر آن بگذارد برداشتن من آنرا برای احترام بود نه از روی خست و لئامت ملک را خوش آمد
و امر نمود که چهار هزار درهم دیگر باو دادند پس منادی را امر نمود که در مملکت ندا کنند و بگوید که هیچکس سخن
زنان را نشنود که هرکس ایشانرا پیروی کند یکدرهم دو درهم ضرر کند حکایت ۹۰ وقتی تاجری خوش

سیما پاک جانه که طعام و شراب لذیذ میخورد بشهری سفر کرد و در بازار آن شهر میگشت پیره زنی را دید
که دو قرص نان در دست دارد و میفروشد بهار القیمتی از آن خرید و بمنزل آورد و بخورد روز دیگر بهمان
مکان آمد بهمان پیره زن را دید که دو قرص نان دارد از وی بخرید و بخورد تا مدت بیست روز آن تاجر را
همان کار بود پس آن پیره زن را ندید هرچه گشت او را پیدا نکرد تا روزی او را در کوچه ملاقات کرد
و از سبب غیبتش و از دو قرص نان پرسید پیره زن از گفتن سبب مضایقه کرد او را قسم داد گفت
اکنون که قسم میدهی بدانکه من خدمت کسی میکردم که در پشت او ناخوشی اکله بود طبیب آردی را
با روغن خمیر میکرد و بر زخم او میگذاشت و چون صبح میشد آن خمیر را میانداختند من آن خمیر را
گرفته دو قرص نان می پختم و میفروختم چند روز است که آن بیمار مرده و آن دو قرص نان از من
بریده شده تاجر چون این سخن بشنید دلش بهم بر آمد و پی در پی قی میکرد تا آنکه بیمار شد حکایت ۹۱
مردی از خاصان پادشاه با زنی رفیق بود غلام خود را نزد آن زن فرستاد تا او را از آمدن مرد
بخانهٔ او خبر کند غلام چون زنرا دید با او آغاز ملاعبت کرد و با وی مباشرت نمود که فی الحال مرد
رسید آن زن غلام را در صندوقی پنهان کرد خواجه غلام آمد و چون از کار او بپرداخت صدای پای
شوهر بلند شد خواجه گفت کیست گفت شوهر من است گفت الحال چکنم گفت شمشیر خود را برهنه
کن و بدر بایست و مرا دشنام بده چون چنین کرد شوهر رسید آنمرد از خانه بیرون رفت شوهر
سبب پرسید گفت الحال پسری گریزان بخانه آمد و این ظالم از دنبال او با شمشیر برهنه رسید من برای
رضای خدا او را در صندوق پنهان کردم ناگاه آن مرد بیامد و سراغ پسر را از من کرد من انکار کردم
او مرا دشنام داد الحمد لله خدا ترا رسانید شوهر گفت که چه خوب کاری کردی پس صندوق را
گشود و آنغلام را بیرون آورد و گفت آسوده باش که خدا ترا نجات داد حکایت ۹۲ شبی زنی
طفلی زایید دقیقه نگذشت که طفلی دیگر زایید شوهر فورا چراغ را خاموش کرد سبب پرسیدند
گفت تا روشنائی پیداست از این سوراخ جانوران بیرون میآیند حکایت ۹۳ مردی
زن او دختر زایید چون آمد متغیر شد باو گفتند که تقصیر خودت شده است اگر زود تر آمده بودی
پسر میزائید حکایت ۹۴ زنی بکرر میگفت بشوهر خود که تا کی پیش ما خواهی نشست من میخواهم
خودمانی شوم شوهر این مطلب را برفیق خود گفت رفیق گفت شاید زن تو رفیقی داشته باشد

چند روز بجائی مخفی شو و بگو که بسفر میروم شوهر چنان کرد و دید که زن جاروب با و طاق نزد رختخواب خود را انداخت و خوابید هر کدام از بچها میگفت که ما را بول و غایط گرفته است میگفت
برخیزید و بالای سر خود را و طاق بشنید خوب شد پدر شما رفت و ما فارغ شدیم حکایت ۹۵
وهب بن منبه روایت کرده که در زمان عیسیٰ مردی بود که او را شمسون مینامیدند و از قرای روم بود
وکان قد هداه الله لرشده وصار من الحواریین و مرد صالح عابدی بود و اهل شهر او بت پرست بودند
و او تنها با آن همه جهاد کرد و میکشت و اسیر میکرد و مال آنها را میگرفت چون تشنه میشد سنگ برای او
شکافته میشد و آب مینوشید و هیچ آهنی بر او اثر نمیکرد و هیچکس را توانائی گرفتن او نبود پس در امر او مشورت
کردند تا آنکه بعضی از ایشان گفت که باید حیله او را از زوجه او پرسید و چیزی با و داد تا او را قید نماید
پس زوجه شمسون قبول کرد و چون بخوابید او را قید نمود دو دستهای او را بگردنش بست شمسون
چون بیدار شد دستهای خود را حرکت داد از ریسمانها گسیخت گفت چرا چنین کردی گفت می
خواستم قوت ترا بیازمایم ما رایت مثلک قط پس بسوی کفار فرستاد که من ریسمان بستم با و
و ثمر نکرد و غل جامعه از آهن برای او آوردند چون بخفت در گردن او کرد پس چون شمسون بیدار شد
آن را کشید و پاره کرد و گفت چرا چنین کردی گفت قوت ترا تجربه نمایم ما رایت مثلک فی
الدنیا یا شمسون آیا در زمین چیزی هست که بر تو غالب شود گفت خداوند من بر من غالب میشود
و بعد از آن یک چیز دیگر است گفت چیست گفت من هرگز ترا خبر نمیکنم از آن پس آن زن اسباب
مکر و حیله را مهیا کرد و پیوسته او را فریب داد تا آنکه با و گفت که هیچ چیز مرا نمی بندد مگر موی من پس
چون بخفت زن برخواست و گردن او را بموی او بست و بهمراه دشمنان فرستاد تا او را گرفتند
و بینی او را قطع نمودند و گوشهای او را بریدند و چشمهای او را کور کردند و او را بر دار زدند پس در
آن حال خدا را خواند تا او را بر ایشان مسلط کند خدا چشم او را با و رد کرد و جسد او را صحیح نمود پس گرفت
عمودی از عمودهای شهر را و حرکت داد پس همه اهل آن شهر هلاک شدند و فرستاد خدا صاعقه
را پس سوزانید آن زن را و نجات داد شمسون را اللهم نجنا من شر النساء وکیدهن حکایت ۹۶
محتسبی را زنی بود مکاره وقتی آن زن شوهر گفت که تو هر شب و روز بازار ها را میگردی پس من که
عشرت خواهم کرد روزی را مقرر کن که در خانه باشی و با هم صحبت بداریم شوهر گفت که من هم

مدتی است در همین خیالم اگر خدا بخواهد فردا بخانه میایم و با تو عشرت میکنم چون فردا شد محتسب
بخانه آمد و چون خسته بود برای بیداری شب با زن خود گفت که تو طعامی درست کن و من قدری شب
میخوابم و چون طعام درست شد مرا بیدار کن پس محتسب بخوابید و زن قدری حلوا پخت و داروی
بیهوشی در آن ریخت پس ببالین محتسب آمد و او را از خواب بیدار کرد محتسب خواب آلوده قدری
از آن حلوا بخورد و بیهوش شد فی الحال زن لباسهای او را کند و لباسهای قلندری از جبه و خرقه
بر او پوشانید و نوره بر ریش او کشید تمام ریش او را ریخته و غلام خود را امر کرد که این مرد را بدوش
گرفته در خرابه که قلندران منزل دارند و نزدیک منزل ما است بینداز و متوجه باش که چون بهوش
آید بخانه نیاید غلام بگفته زن عمل نمود و چون صبح نزدیک شد محتسب بهوش آمد و تشنگی بر وی غالب
زوجه خود را که نام نرگس بود صدا کرد و جواب نشنید مکرر فریاد کرد جواب نشنید دو سه بار این صدا
بلند نمود حیرتی بر قلندران افزود همه گفتند میرسد نجبت یا که با ما ترا سر صحبت نرگس اینجا
بهم رسد زکجا باشد اینجا مکان سبز قبا چشم بگشا نه باغ و بستان است تکیه و جای دُرد و
بنگ است محتسب بیچاره چون چشم گشود خود را در خرابه قلندران دید نظر بلباس خود کرد
دید لباس قلندری پوشیده دست بصورت خود مالید ریشی ندید متحیر بماند قصد خانه کرد
بر در خانه آمد او مضطر دست بگذاشت چون بحلقه در گفت سنبل باو که کهنه دنگ مگر
امشب زیاد خوردی بنگ شحنه دارد در این مکان ماوا نیست باغ قلندران اینجا محتسب
گفت که من صاحب خانه ام کنیزان و غلامان و مردم اجتماع نمودند داد کردند کاین قلندر
کیست طرفه الدنگ و ملحد و بنگیست او را بسیار زدند پس آن بیچاره بسوی دهی فرار کرد
و پنج ماه در آنجا بماند تا ریش او در روئید قصد خانه کرد آمد تا بهمان خرابه بنگیان زنش مطلع گردید
زن ز بالای غرفه حالش دید انهمه محنت و ملالش دید رحمش آمد بحال آن مسکین گفت
اکنون بس است ای مسکین پس حلوائی بپخت و داروی بیهوشی در وی و بغلام خود داد و گفت
که این حلوا را بخرابه ببر و بالای سر محتسب بگذار تا از آن بخورد و چون خورد و بیهوش شد او را بر
دوش گرفته بخانه آور غلام چنان کرد پس جامهای او را بیرون کرد و لباس خودش را با و
پوشانید و چون بهوش آمد خود را در لباس خود و خانه خود دید دست بصورت کشید

ریشش را بر جا بدید نرگس را صدا زد جواب داد متحیر ماند نرگس آمد و گفت آخر تا چند خواهی خوابید بعد
زمدتی امروز هم همه در خواب بی پس این چه عشرتی شد محتسب متحیر و مبهوت بود گفت چرا حیرت داری
مگر خواب پریشانی دیده گفت بلی تفصیل را از اول تا آخر نقل کرد زن گفت این جمله از کثرت سودا است
حکایت ۹۷ در زهر الربیع است که مردی آلت رجولیت او بسیار بزرگ بود بزوجه خود گفت
که چون است که تو هنگام جماع گریه نمیکنی گفت که مرا درد نمیاید مرد گفت راست میگوئی این از وسعت
مکان تو است زن گفت نه چنین است بلکه ذکر تو مانند ختنوی خرماست مرد فریاد کرد که ای مردم
این کار انکار و نمی تقول کنده التمر ذکری دارم مانند ذکر حمار و این زن میگوید که مانند هسته خرماست
حکایت ۹۸ نیز در همان کتاب مسطور است که مردی بمجلس واعظی آمد از وی شنید که میگوید هر
کس با زوجه خود مجامعت کند هر کرتی ثواب کشتن یک کافر دارد این خبر برای زوجه خود آورد
پس چون شب شد با وی مجامعت کرد و بخواب رفت زن او را بیدار کرد و گفت بنشین و کافر را
بکش برخواست و جماع کرد و هر لحظه که بخواب میرفت او را بیدار میکرد تا آنکه مرد عاجز شد و بر پشت
افتاد و طاقت حرکت نداشت زن اصرار کرد که برخیز و کافر بکش مرد گفت که ای زن از خدا بترس
شمشیر امیر المؤمنین ع شصت سال شد و نتوانست که همه کفار را بکشد و تو میخواهی که من در یکشب همه کافرانرا
بکشم **حکایت ۹۹** نیز سید جزایری حکایت کرده که مردی از اهل شوشتر وقتی بشیراز آمد و در
خانه رفیق خود نازل شد پس روزی از خانه بیرون آمد زنی را دید که چیزی در بغل دارد پس گفت که
ای مرد مرا بتو حاجتی است که ثواب بسیار دارد پس چند درهم باو داد و گفت که شوهر من در فلان
شهر است و طلاقنامه مرا فرستاده است و الحال آن طلاقنامه گم شده است و من میخواهم شوهر کنم
و علما تجویز این مطلب نمیکنند مگر بطلاق نامه پس تو برای خدا همراه من پا نزد عالمی و بگو که من شوهر
این زن هستم و میخواهم او را طلاق بدهم پس مرد او نزد عالمی برد و با هم منازعه کردند هر چند خواست
اصلاح کند ثمره نبخشید پس عالم صیغه طلاق جاری کرد و طلاقنامه نوشت و چون مرد خواست برود
آن زن گریبان او را گرفت و گفت ای عالم این مرد مرا طلاق داد و این یک طفل او است شیرخواره
میباشد من با او چکنم عالم گفت که طفل خود را بگیر ناچار آن طفل را گرفت و بخانه رفیق خود آمد و
میخندید حکایت را نقل کرد که غم مخور امشب وقت سحر این طفل را بردار و ببر در مسجد جامع بگذار

چون سحر شد آن طفل را بمسجد آورد و صدای طفل بلند شد خادم مسجد جاروب میکرد پیش آمد و چند جاروب
بان مرد زد و گفت مسجد را نساخته اند که هر شب حرامزاده را در اینجا بگذارید دو شب طفلی را آورده
و امشب دیگری را پس هر دو طفل را در بغل آن مرد گذاشت ناچار آنها را بمنزل آورد و گفت یک طفل
بردم و الحال دو طفل آوردم حکایت را نقل کرد پس زن رفیق گفت که چاره این کار بدست منست
بگیر هر طفل را و بغلان حمام برو خادمه حمام را صدا زن و بگو که این دو طفل را بگیر که از فلان زنست تا
بحمام بیاید پس آن دو طفل بگردن خادمه ماند هر چند منتظر شد زنی بحمام نیامد **حکایت ۱۰۰** جوانی
قوی هیکلی دختری را بحباله نکاح در آورد جوان خواست با او زفاف کند بسیار جزع و فزع کرد جوان
گفت حال که چنین میکنی من بر میخیزم دختر گفت که این مطلب را نیز راضی نمیشوم زیرا که خوشم هم
میاید گفت پس چه کنم گفت همین طور در اینجا باش تا مادرم بیاید **حکایت ۱۰۱** شخصی دو زن
داشت یکی در این طرف رود ارس نامش کبی و یکی در آنطرف اسمش چتی وقتی در زمستان
از خانه کبی خواست بمنزل چتی بیاید در رود افتاد و غوطه میخورد چون سر بیرون میاورد میگفت
الخدا چتی گمان خواهد کرد که در خانه کبی هستم و کبی چنان پندارد که در خانه چتیم حال آنکه نه چتیم نه کبیم چلب
چلب چلبیم **حکایت ۱۰۲** مردی بود که بسیار ربا و بد میکند نشست وقتی بزن خود گفت که میل بطعام
لذیذی دارم زن گفت لباس سفری بپوش و در ظاهر بگو میخواهم بسفر بروم مرد چنان کرد
زن دستها خضاب کرد و سرمه بچشم کشید و لباسهای فاخر خود را پوشید و بمکتب خانه آمد و به
آخوند مکتبی گفت شوهر من مدتی است بسفر رفته میخواهم کاغذی باو بنویسیم و در این اثنا دستها
و چشمها و لباسهای خود را باخوند نمود آخوند بسیار مایل او شد چنانکه شاعر گفته است که وما
غرنی الا خضاب بکفها وکحل بعینیها واثوابها الصفر چون زن دانست که آخوند فریب خورد
گفت که چون مطلب بسیار دارم و این اطفال مکتبی حواس شما را بجا نمیگذارند خوبست که امشب
را بمنزل من بیائید در آنجا کاغذ بنویسید گفت بدیده منت دارم پس آخوند سراغ منزل او کرد
و راه برد پس قدری برنج و روغن و گوشت و مبلغی هم از نقد بطفلی داد و بخانه آن زن آورد
و طعامی طبخ کرد و چون شب آخوند آمد و هنوز درست ننشسته که شخصی در را زد و در آمدند دیدند
شوهر آن زنست زن گفت ای آخوند چه کم طالعی که چندیست شوهرم رفته و الحال آمد گفت

حکیم گفت داخل این جوال شو پس در جوال رفت و خفته چون شوهر نشست و غذا خورد و اخوند غصه خورد
پرسید که در این جوال چیست گفت خاکروبه است گفت خوب است که در بیرون خانه ببریم پس
آن جوال را بدوش گرفته ببام آمد و گفت کسی نباشد در کوچه پس در
جوال را گشوده اخوند را از بام در کوچه انداخت که صدای
اخوند بلند که ای بی‌مروت مرا کشتی گفت
من که گفتم کسی نباشد تم

حرره علی نقی

باب سیم در حکایات دیوانگان است

در جمله از حکایات متعلقه بدیوانگان و در این باب بیست و دو حکایت است حکایت ۱

شیخ عطار در منطق الطیر میفرماید که
گفت یارب جبه ده محکمم
افتاب گرم دارم دل نشین
گفت رو ده روز دیگر صبر کن
جبه آرد بر هم دوخته
مرد مجنون گفت کای دانای راز
کاین همه پاره همی بایست دوخت
حکایت ۲ نیز در این کتاب است
گفت می بینم تورا ای هلیسی
چون خلاصم نیست از یک دو مگس
نیم شبه در سر نمرود شد
نیمه و یک مگس دارم نصیب
گفت این عالم نگویم من که کیست

بود آن دیوانه دل برخواسته
هیچه خلقان دیگر کن حرز هم
گفت یارب تا کی داری عذاب
تا تورا یک جبه بخشم بی سخن
صد هزاران پاره در وی پیش بود
زنده بر هم دوختی از روی باز
صد هزاران پاره بر هم دوختی
بود در کنجی یکی دیوانه
هست در ابیت جمعیتی
جمله روزم مگس را در عذاب
مغزان سرگشته دل پر دود شد
حکایت ۳ نیز در این کتاب است
حقه سر بر نهاده مادر او

برهنه میرفت و خلق آراسته
هاتفی آواز داد و گفت هین
جبه نبود تورا به زافتاب
پس نشد ده روز مرد سوخته
زانکه آن بخشنده بس درویش بود
در خزینه جامهای تو بسوخت
این چنین روزی زکه آموختی
پیش او شد عاقلی فرزانه
گفت جمعیتی نیابم زکس
جمله شب نایدم از کیک خواب
من که نمرود و قتم ای حبیب
نیمه شب دیوانه خوش میگریست
مغز نیم از جهل خود سودا در او

چون سر این حقه برگیرد اجل
در میان حقه مانند مبتلا
پیش از این کاین حقه برگیرند سر
گفته آن دیوانه تن برهنه
تر شد آن سرگشته از باران و برف
چون بنهاد از راه در ویرانه گام
مر سوی آسمان برگردد وی
حکایت ۵ نیز در این کتاب است
رفت تا آخر بکنج گلخنی
بر سر دیوانه آمد بر نثار
داد دیوانه بسی دشنام زشت
کاین نگر هم کود کانند از زمان
باز دانست آن نگر کان کار سنگ
سهو کردم انچه گفتم آن منم
با پلنگان کرد روز و شب فرار
بیست روز آن حالتش بر داشتی
رقص میکردی و میگفتی مدام
که بمیرد هر که را با او ست دل
دید مجنون را عزیزی دردناک
گفت لیلی را چه میگوئی چنین
گفت من میجویمش هر جا که هست
شد مگر محمود در ویرانه
شاه را چون دید گفتا دور باش

هر که پروارد بپرد تا ازل
مرغ همت را معنی بال ده
مرغ ره کرد و برآورد بال و پر
در میان راه میشد گرسنه
نه نهفتی بود و نه خانه
بر سرش آمد همی خشتی ز بام
گفت تا کی کوس سلطانی زدن
بود آن دیوانه از دل خون چکان
بود اندر کنج گلخن روز و شب
چون تگرگ از سنگ می‌بارید باز
گرچه انداز ید بر من سنگ و خشت
تا که از جائی دری بگشاد باد
دل شدش از دادن دشنام تنگ
حکایت ۶ نیز در این کتاب است
گاه گاهش حالتی پیدا شدی
حالت و حال دیگر داشتی
مرد شهایم هیچ انبوه نیست
دل بدوره دوست از دوست است
کاو میان رهگذر بیخت خاک
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک
بو که جائی ازمش بکدم بدست
بود آنجا بیدلی دیوانه
ورنه بر جانت زنم صد زور باش

وانکه او بی پر بود در صد بلا
عقل را دل بخش و جان را حال ده
حکایت ۴ نیز در این کتاب است
بود سرمائی و بارانی شگرف
عاقبت میرفت تا ویرانه
سر شکستش خون روان شد همچو جوی
زین نکوتر خشت نتوانی زدن
زانکه سنگ انداختندش کودکان
شد از آن روز آن تگرگ آشکار
کرد بیهوده زبان خود دراز
تیره بد آن خانه افتادش مکان
روشنی در خانه گلخن فتاد
گفت یارب تیره بد آن گلخنم
بود مجنونی عجب در کوهسار
گم شدی در خود کسی کانجا شدی
بیست روز از صبحدم تا وقت شام
از همه شادیم و هیچ اندوه نیست
حکایت ۷ نیز در این کتاب است
گفت ای مجنون چه میجوئی چنین
کی بود در خاک شارع نور پاک
حکایت ۸ نیز در این کتاب گشته است
سر فرو برده بماند و میگذشت
تو نه شاه و نه گدا و دون همتی

درخدای خویش کافر نعمتی
گفت اگر میدانی ای ای بیخبر
جمله ریزی آتشی بر سر مدام
چیست عالم شرح دوای ها یه خیز
گر بدست این نخل را مالد کسی
رو که چندان نک جز یک خر نیست
حکایت ۱۰ نیز در این کتاب است
داشت چوپانی در ان صحرا نشست
خویشتن را کرد همچون گوسفند
سوی لیلی ران رمه من در میان
بهره گیر ساعتی از دوست من
خوش خوشی برخواست واخوش ازاو
برگرفتش آن شبان و شس بدشت
بعد از آن روز دگر مجنون مست
پس برهنه مانده ای سر فراز
گفت هر جامه سزای دوست نیست
چشم بد را نیز میسوزم سپند
برده ام در پوست بوی دوست من
گردان بازاری آشفته کار
دعوتی آغاز کرد از بهر عام
روز دعوت مرد نجود میدوید
هر سرای تو ریم ای خام رک

گفت محمودش مرا کافر مگوی
گر که دور افتاده زیر و زبر
حکایت ۹ نیز در این کتاب است
گفت هست این عالم پر نام و ننگ
آن همه یک موم باشد بیشکی
چون یکی باشد نباشد هم دوئی
اهل لیلی نیز مجنون را دمی
پوستی بستد ازا و مجنون مست
آن شبان را گفت بهر کردگار
تا بیابم بوی لیلی بگذر ما بن
عاقبت مجنون چه اندر پوست شد
پس باخبر گشت ز اهل هوش ازاو
آب زد بر روی آن مست خراب
کرد با قوقی بصحرا بر نشست
جامه کان دوستر داری و بس
هیچ جامه بهترم زین پوست نیست
اطلس و اکسون مجنون پوست است
کی ستانم جامه جز پوست من
از سر عجبی سرای زرنگار
خواند خلقی را بصد ناز و طرب
از قضا دیوانه او را بدید
لیک مشغولم مرا معذور دار

یک سخن با من بگو و دیگر مگوی
نیست این خاکستر و خاکت تمام
گفت آن دیوانه را مرد عزیز
همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
چون همه موم است چیزی غیر نیست
نیستی برخیز دانجا هم توئی
در قبیله ره نداوندی همی
سرنگون شد پوست اندر سر فکند
در میان گوسفندانم گذار
تا نهان از دوست زیر پوست من
در رمه پنهان بسوی دوست شد
چون در آمد عشق آب از سر گذشت
تا دمی خشتان آتش زاب
یکتن از قریش مجنون گفت باز
گر بگوئی من بیارم این نفس
پوستی میخواهم از آن گوسفند
پوست پوشد هر که لیلی دوست است
حکایت ۱۱ نیز در این کتاب است
عاقبت چون شد سرای او تمام
تا سرای او ببینند ای عجب
گفت خواهم آن زمان آیم ببک
این بگفت و گفت رحمت ع اودوا

حکایت ۱۲ دیوانه سر برهنه از جائی میگذشت عرض کرد الها یک کلاهی سر من بگذار از

قضا کناسی از عقب دیوار در میان نجاستها کلاه کهنه مندرسی دید با سر بیل خود باین طرف بوا انداخت آنکلاه آمد و بر سر آن دیوانه قرار گرفت از سر خود برداشت و تماشائی از آن کرد گفت خدایا دیگر کلاهی بهتر از این نداشتی این کلاه را بسر جبرئیلت بگذار من کلاه نمیخواهم

حکایت ۱۳ دیوانه دست در مقعد خود میکرد و پلیدی خود را میخورد گفتند چرا چنین میکنی گفت از خودم را میخورم تا منت مردم را نکشم حکایت ۱۴ از ذوالنون مصری روایت شده که گفت در هنگام سیاحت بشهری رسیدم در حوالی آن کوشکی بنظرم آمد آراسته و در زیر آن نهری جاری بر لب آن نهر نشستم و وضو میگرفتم نظرم بجمال جمیله افتاد که بر بام کوشک بود چون مرا دید گفت که چون تورا از دور دیدم پنداشتم دیوانه و چون وضوی تورا دیدم گمان کردم که تو مرد عالمی باشی چون پیش آمدی گفتم مگر عارفی الحال مرا معلوم میشود که نه دیوانه و نه عالم و نه عارف چه اگر دیوانه بودی وضو نمیگرفتی و اگر عالم بودی بجانب خانه نامحرم نمینگریستی و اگر عارف بودی بغیر از خدا نظر نمیکردی حکایت ۱۵ در کتاب حدیقة العارفین که از مؤلفات سید عبدالله نجفی است مسطور است که بعد از آنکه متوکل ملعون زید مجنون را از زیارت امام حسین ع برگردانید و او را احضار نموده بود گفت که بر خلیفه سلام کن گفت السلام علیک یا من تردی برداء الجبابره و تقمص بقمیص الفراعنة و عصیت عالم السر و العلانیة فبالله علیک کیف یکون حالک اذا عرف للموت جبینک و تتابع للموت انینک و سکنت حرکاتک و نقلت من سریرک هذا الی سریر البکاء یعنی سلام بر تو ای کسیکه ردای ستمکاران را پوشیده و پیراهن متکبران را در بر کرده و نافرمانی کردی خدا را بدیر آنکه دانای پنهان و آشکار است ترا بخدا چگونه خواهد بود حال تو آن وقتی که مرگ ترا دریابد و از این تخت بجنازه در آرد پس متوکل گریست و گفت که لقد وعظت فاحسنت و تعلمت با تحق فابلغت یعنی خوب پندی مرا دادی و بحق سخن گفتی و لکن چرا نگفتی که السلام علیک یا امیر المؤمنین چرا امیر مؤمنان نخواندی گفت که ساکت باش ای غافل نادان که امیر مؤمنان جز علی بن ابیطالب کسی نیست پس قصه بطول کشید تا وقتی که زید بیرون آمد و این شعر بگفت

کم ذا الام و کم اضام و کم اهدد بالسیاب کم کم اغل و کم اذل و کم اعنف بالصواب

لالاقیس ائمتی اہل النبوة والکتاب   باولاد الزنا ہذا ہو العجب العجاب   ماذاک الا اتی ابداً اب
اباتراب   پس چون متوکل این شعر شنید گفتا ورا برگردانید که قسم بخدا او را بدترین کشتنها او را
میکشم پس چون او را در برابر متوکل نگاهداشتند گفت ای مجنون کیست اباتراب گفت که تو خود فضل
و شرف و حسب و نسب او را میدانی قسم بخدا که انکار میکند فضل او را مگر کافر و دشمن میدارد او را
مگر منافق کذاب پس کلامی طویل در مدایح و فضایل آنحضرت بیان نمود پس متوکل غضبناک شد
و امر کرد که او را حبس کردند و چون شب شد هاتفی متوکل را آواز داد و پا بر او زد که قم واخرج من الحبس
برخیز و زید را از حبس بیرون آر والا خدا تورا فی الحال هلاک میکند پس خود برخواست و زید را
از حبس بیرون کرد و او را خلعت با قیمتی داد و گفت هرچه میخواهی از من بخواه گفت مطلب من
ساختن قبر حسین است و اینکه دیگر کسی را از رفتن بزیارتش منع نکنی متوکل قبول کرد حکایت ۱۶
نیز در این کتاب مسطور است که شخصی جوانی را دید در غل و زنجیر که نظر بسوی آسمان میکرد و گریه میکرد
و حرفی چند میگفت که از انجمله این بود که آه از آن زنده که بمرده با حسد میبرد آه آه از زندگی که از مردن
بدتر است پس وای بر من پس وای بر من و خوشا بحال آن برادران من که هنوز خلق نشده اند
و خوشا بحال آن خویشان من که هنوز بوجود نیامده اند و در نعمت نیستی با استراحت خوابیده اند
و از زحمت زندگانی آسوده اند آنشخص میگوید که من پیش رفتم و گفتم ای دیوانه آیا ندانسته که وجود اشرف
از عدم است و هستی بهتر از نیستی است گفت که گویا از آن زمان که بدنیا آمده تا بحال یاد داری که از زحمت
دنیا آسوده باشی گفتم نه گفت آیا یقین داری که چون بمیری خدا ترا عقوبت نخواهد فرمود گفتم نه گفت
دیگر کجا با مطرود فای اشرف فی هذا الوجود پس این وجود چه شرافتی بر عدم دارد و تو باین فهم
عاقلی و من دیوانه ام حکایت ۱۷ در این کتابست که دیوانه از قبرستان میآمد گفتند باو از کجا
میآئی گفت از نزد این قافله که فرود آمده اند گفتند که چه با آنها گفتی و آنها بتو چه گفتند گفت گفتم که
کی بار خواهید کرد گفتند وقتی که شما ها بیائید پس ما هم بار خواهیم کرد یعنی منتظر شما ها هستیم
حکایت ۱۸ مجدی در کتاب زینة المجالس ذکر کرده است که حکایت قیس که بمجنون
اشتهار دارد و بروایات مختلفه در کتب ارباب اخبار مسطور است اما تولیکه بصواب اقرب
آنستکه روزی قیس از قبیله بنی کعب که بطنی از بنی خزاعه اند عبور افتاد قیس تشنه شد بدر خیمه

حباب کعبی آمد دختر حباب که لیلی باشد از خیمه بیرون آمد قدحی آب در دست داشت چون نظر
قیس بر او افتاد عاشق وی گشت و چون لیلی حیرت قیس را مشاهده کرد دلش بر وی رحم آمد گفت
که ای جوان تواند بود که امشب را مهمان ما باشی مجنون قبول کرد لحظه نگذشت پدر لیلی آمد و کمال
احترام از وی بجا آورد و چون مجنون بمنزل خود آمد آتش عشق او ملتهب شد پس اشعار عاشقانه
در سلک نظم آورد و حدیث عشق او افسانه مرد و زن شد پس بعد از مدتی دوباره بقبیله لیلی آمد
و اظهار عشق خود باو نمود او نیز اظهار محبت نمود پس مجنون نزد پدر خود آمد و اظهار مطلب نمود
پدر گفت ای پسر از بیگانه آشنائی طمع مدار بگذار تا از خویشان خود برای تو دختری بخیرم تا اموال
ما از خاندان ما بیرون نرود مجنون چون از پدر مایوس شد نزد مادر آمد و اظهار مطلب نمود مادر نیز
همان جواب داد پس نزد امام حسن علیه السلام آمد گویند که برادر رضاعی آنحضرت بود حضرت
فرمود که غم مخور که کار تو را صورت میدهم پس آنحضرت با مجنون بخانه پدر لیلی آمد و اظهار مطلب
نمود پدر لیلی عرض کرد که امر تو مطاع است اما پدر قیس حاضر باشد و خواستگاری نماید تا برای ما ننگی نباشد
پس حضرت بخانه پدر قیس آمد و فرمود که میخواهم لیلی را جهة قیس خطبه کنم پدر قیس قبول نموده به
قبیله لیلی آمد و مهر را تسلیم نموده لیلی را برداشته بخانه آوردند و مدتها لیلی با قیس با هم بودند و لیکن قیس
در خدمت مادر تقصیر میکرد و مادر از وی آزرده بود تا اینکه قیس بیمار شد مادر گفت که ای پسر بر عمر
اعتمادی نیست و لیلی زنیست که نمیزاید و پدر تو اموال بسیار دارد و بغیر از تو فرزندی ندارد و اگر
از تو ولدی نماند مال پدر نصیب بیگانگان میشود و بهتر آنست که زنی دیگر برای تو بیاورم تا فرزندی
بیاورد قیس گفت که ای مادر این امریست محال که من دست بردارم و لکن اگر غم تو برای مال
پدر من است برو برای پدرم زنی دیگر بگیر تا از وی فرزندی شود مادر قبول نمود پدر قیس قسم خورد
که در سایه هیچ سقفی نیاسایم تا لیلی را طلاق دهی و برخواست در آفتاب بایستاد و قیس بدست
خود او را سایه میکرد و همه روز در خدمت پدر بایستاد تا آفتاب غروب مینمود پس بمنزل خود
نزد لیلی میآمد پس تا یکسال چنین بود تا آنکه قیس ناچار شد و لیلی را طلاق داد و از قیس روایت
که مدت ده سال پدر و مادر بر من غضبناک بودند تا آنکه لیلی را طلاق دادم پس پدر لیلی هودجی فرستاد
و لیلی را بقبیله خود بردند و اسباب لیلی را بر شتر ها بسته بردند و چون لیلی را بردند آتش عشق قیس شعله

درگشته و دیوانگی او مشهور شد تا آنکه لیلی را شوهر دادند پس قیس اشعار ابدار در مفارقت لیلی انشاد
کرد و خلایق یاد گرفته در محافل و مجالس میخواندند پس شوهر لیلی نزد معاویه رفت و شکایت کرد معویه
بمروان بن الحکم والی مدینه نوشت که قیس را از ذکر لیلی منع نما پس او را احضار نمود و تهدیدش نمود
قیس چنان گریست که اهل مجلس همه گریستند و دانستند که قیس از عشق لیلی دیوانه است او را رها کردند
پس ابن العتیق که او نیز برادر رضاعی قیس بود نزد امام حسن ع آمد و عرض کرد که مرا نزد تو حاجتی است
و آن این است که با من بخانه شوهر لیلی بیائید حضرت بخانه او آمد شوهر لیلی استفسار مطلب نمود
ابن العتیق گفت که حاجت ما آنست که لیلی را طلاق دهی تا او را بقیس دهیم شوهر لیلی بجهة شفاعت
امام حسن ع گفت که شاهد باشید من او را سه طلاقه کردم پس حضرت صد هزار مثقال نقره بشوهر
لیلی بخشید پس بعد از انقضای عدّه او را برای قیس عقد کردند چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری **حکایت ۱۹** در کتاب لمعات مسطور است که وقتی مجنون در حیرت
عشق مدهوش افتاده که گفتند لیلی آمد گفت من خود لیلیم و سر بگریبان فرو برد لیلی آمد و گفت سر از
گریبان بردار که منم محبوبه تو مجنون گفت الیک عنی فان حبک شغلنی عنک یعنی دور شو از من که
عشق تو مرا از تو مشغول کرده است آن شد که بدیدار توئی بودم شاد از عشق تو پروای توام
نیست کنون **حکایت ۲۰** در جامع التمثیل است که روزی عبدالله مبارک بدیدن بهلول بصحرا
آمد او را سر و پا برهنه الله گویان دید پیش رفت و سلام کرد و گفت که استدعا دارم که مرا پندی
دهی که در دنیا چون باید زیست کرد که از معصیت دور باشم بهلول گفت که از من دیوانه چه توقع داری
اگر مرا عقل بودی مردم مرا دیوانه نگفتی عبدالله گفت که دیوانه بکار خود هوشیار است سخن راست
از دیوانه باید شنید بهلول خاموش شد عبدالله گفت که چرا خاموش شدی و چرا مرا نومید کردی
بهلول گفت اگر با من چهار شرط کنی من ترا پند دهم گفتا این چهار شرط کدام است گفت اول آنکه
چون گناه کنی دیگر روزی خدا نخوری گفت پس رزق کرا بخورم گفت پس چگونه رزق خدا خوری
و نافرمانی او کنی دوّیم آنکه چون خواهی معصیت کنی از ملک او بیرون روی گفت همه جا ملک
خداست گفت پس بجا روم گفت این قبیح باشد که رزق او خوری و در ملک او باشی و نافرمانی
او کنی سیّم آنکه چون خواهی معصیت کنی بجائی پنهان شو که تو را نبیند پس هرچه خواهی بکن عبدالله

گفت که خدا بهمه چیزها و نهانها واقف است بهلول گفت که این شنیع باشد که روزی او خوری و
در ملک او باشی و در حضور او نافرمانی نمائی چهارم آنکه چون ملک الموت آید که قبض روح تو نماید
از وی ساعتی چند مهلت طلبی تا توشه آخرت برداری گفت که او هرگز مهلت نمیدهد گفت که پس
بشنو در عین معصیت کردن او ترا قبض روح نماید پس چگونه معصیت میکنی ای عبدالله سخن راست
از دیوانه بشنو و از خواب غفلت بیدار شو **حکایت ۲۱** وقتی دیوانه بجالینوس حکیم اظهار دوستی
کرد او خود را بدوستان خود نمود و گفت که آیا آثار دیوانگی در من چه می‌بینید گفتند نه از چه راه گفتی
گفت برای آنکه تا جنسیت نباشد هیچکس با دیگری دوستی نکند **الحاق** چند سال قبل از این کاشان
شخصی تازه دیوانه شده بود دو روز بعدش سوار بر شتری شده بود و فریاد میکرد که ما میرویم مکه
هرکس میاید بسم الله دیوانه کهنه قدیمی باو رسید چماقی در دست داشت نخست
چند چماقی بر بدن دیوانه تازه نواخت بعد گفت ای احمق من پنجاه
سالست دیوانه شده‌ام هنوز یک هلال علی که یک فرنگی
است نرفته‌ام تو امروز سوم است دیوانه
شده بمکه میروی تمت الملحقه بید
الحقیر علی نقی

باب چهارم در حکایات حاسدان و خاسران است

در جمله از حکایات متعلقه بحاسدان بی ایمان و در این باب ده حکایت است **حکایت ۱**
در کتاب زینة المجالس وغیره مسطور است که در بغداد مردی بود عالم و فاضل و زاهد و مع ذالک
صاحب مال و دولت بسیار بود و مردم باو معتقد بودند ولکن همسایه داشت بسیار حسود که باو
عداوت داشت و بر فضل او حسد میبرد و پیوسته در کار او خرابی میکرد و در ذلت او قدم میزد
ولکن ثمره مرتب نمیشد و محسود یوماً فیوماً ترقی میکرد پس حسود عنود غلامی خرید که هنوز بحد بلوغ
نرسیده و صاحب قوه شد شبی با آن غلام گفت که مدتها است که ترا پرورش مینمایم و هیچ تقصیری بعد که

درحق تو نکرده ام واین همه برای یک مطلب است وآن این است که میخواهم مرا بربام خانه همسایه
بکشی تا مردم اورا بقصاص ببرند و مال او در معرض تلف شود وآبروی او بریزد و دیگر مردم باو اعتقاد
نکنند واز درجه اعتبار بیفتد غلام گفت ایخواجه این تدبیر خطا است چون من ترا کشتم دیگر ذلیل
شدن همسایه برای تو چه ثمره دارد هر چند غلام اورا نصیحت کرد ثمره نبخشید پس صد تومان بغلام
داد واورا ارشاد نمود پس با غلام بخانه همسایه آمد غلام سر اورا برید وکشته اورا در آنجا گذاشت
خود باصفهان گریخت وچون روز شد جسد حسود را بر بالای بام آنمرد صالح دیدند واورا گرفته حبس
کردند وخواستند اورا بکشند چون ثابت نبود علما فتوی ندادند تا آنکه جمعی معارف بغداد از اصفهان
آمدند وصورت حال را از آن غلام تحقیق کردند پس ببغداد آمدند وخلیفه را خبر دادند آنمرد صالح
را از حبس نجات دادند وعقیده مردم درباره او زیادتر شد   توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم کو ز خویش در رنج است   حکایت ۲ روزی ابلیس مردود بر فرعون مطرود
داخل شد پرسید که من انت ابلیس گفت که اگر خدا میبودی میدانستی که من کیستم پس گفت من
شیطانم پس مدتی باهم نشستند مکالمه نمودند پس فرعون پرسید که آیا کسی را دیده که از من و
از تو خبیث تر باشد شیطان گفت بلی حسود از من واز تو خبیث تر است زیرا که روزی مرا
دوستی بود که هر جائی که اورا میخواندم مرا اجابت میکرد روزی باو گفتم که چون با من دوستی
از من حاجتی بخواه تا اجابت کنم گفت که مرا همسایه ایست گاو خوبی دارد آن گاو را بمیران که
مرا حسد میآید ونمی توانم ببینم گفتم که میرانیدن گاو کار من نیست اگر خواهی چند گاو عوض آن
گاو بتو میدهم گفت حاشا که من هرچه بدهی دلم خوش نمیشود مگر آنکه گاو او بمیرد چون من
چنان دیدم رفاقت با اورا موقوف کردم   حکایت ۳ مردی بود در نزد پادشاهی مقرب
وهر روز باو میگفت که با نیکوکاران نیکی کن وبدانرا بد او واگذار که خود بدی عاید ایشان میشود
شخصی بر این مرد حسد برد ودر خلوت نزد پادشاه آمد وگفت که با این همه احسان که با این مرد میکنی
در مجلسها مذمت تو میکند ومیگوید که پادشاه گنده دهان دارد پادشاه گفت از کجا باور کنم گفت اورا
نزد خود بخوان اگر دید که دست بر دهان خود میگذارد که نشنود گند دهان سلطان را بدانید که من
راست میگویم پس آن حسود آن مرد را بخانه خود طلبید وطعامی پر از سیر برای او حاضر کرد پس چون

از خوردن آن فارغ شد سلطان اورا حاضر ساخت وچون اورا نزدیک خود نشانید دست
بر دهان خود گذاشت که مبادا سلطان بوی سیر از دهان او بشنود پادشاه با خود گفت که آنمرد
راست میگفت پس اورا خلعتی عظیم داد ونوشته باو داد که بیکی از غلامان بدهد چون بیرون
آمد حسود پرسید که سلطان با تو چه کرد گفت خلعتم داد واینک نوشته شاه است گفت نوشته را
بمن ببخش باو داد واورا نزد غلام آورد غلام گفت نوشته است که ترا بکشم وپوست سرت را
بکنم وپر از کاه کنم حسود گفت والله این نوشته را برای من ننوشته است برای دیگری نوشته
است بر دو از پادشاه تحقیق کن گفت در فرمان پادشاه تعویق نیست پس اورا کشت وچون
روز دیگر آنمرد بمجلس پادشاه آمد پادشاه تحقیق مطلب کرد دانست که آن شخص بر آن مرد حسد برده بود
حکایت ۴ وقتی فقیری نزد پادشاهی رسید پادشاه را از عقل وتدبیر او خوش آمد اورا
قابل وزارت دید واز وزیر کهنه اورا مقدم داشت وزیر کهنه بروی حسد برد واز خیانت او نزد
پادشاه شکایت کرد پادشاه خواست اورا سیاست نماید عرض کرد که کی این سخنان را از جهت
شما عرض کرده است فرمود که وزیر کهنه   برآورد سر مرد بسیار دان   چنین گفت کی خسرو کار
دان   مرا چون بود دامن از جرم پاک   ندارم ز خبث بد اندیش باک   بخاطر درم هرگز
این ظن نرفت   ندانم که گفت آنچه برمن نرفت   شهنشاه گفت آنچه گفتم برت   بگویند خصمان
بروی اندرت   چنین گفت با من وزیر کهن   تو نیز آنچه دانی بگوی وبکن   بخندید وانگشت
برلب گرفت   کز او هرچه گوید نباشد شگفت   حسودی که بیند بجای خودم   کجا بر زبان
آورد خیر بدم   من آنساعت انگاشتم دشمنش   که خسرو فروتر نشاند از منش   چه سلطان
فضیلت نهد بر ویم   ندانی که دشمن بود در پیم   مرا تا قیامت نگیرد بدوست   چه بیند که در
غرض من زوال ویست   حکایت ۵ در زمان اسکندر جانوری پیدا شد که چشم او بر هر کس افتاد
فوراً میمرد حکما را جمع نموده چاره نشد حکیمی گفت که آئینه بسازید بمقداری که آدمی بتواند در عقبش
پنهان شود پس آئینه وآدمی در عقبش پنهان شد چون آنجانور بیرون آمد آئینه را دید در برابر او
نگاه داشتند چشمش بر مثال خود افتاد فی الفور مرد از حکیم سبب پرسیدند گفت که این جانور
چشمش همه زهر قاتل است هر کس را میدید او میکشت الحال که نظرش بر خود افتاد آنچه حسدی

انمرد نوشته شاه را ایچ

که در چشم داشت بخود او راجع شد چنانکه حسود هرچه کند بخود او راجع میشود حکایت ۶ نضر بن
حارث فهری بعد از واقعهٔ غدیر خم بخدمت رسول صلعم رسید عرض کرد که من نمیتوانم علی را ببینم
و گوشم نمیتواند فضایل علی را بشنود اذن بفرمایید که من از مدینه بیرون روم تا علی را نه بینم و
فضیلتش را نشنوم هرچه رسول صلعم او را نصیحت کرد مفید نیفتاد عاقبت الامر بر شتر خود نشست
و از مدینه بیرون آمد و میگفت اللهم ان کان هذا هو الحق من عندک فامطر علینا حجارة من السماء او
عذاب الیم پس مرغی در بالای سر او آمد که در چنگال او سنگی بود آن سنگ را رها کرد بر سر او خورد
از دبر او بیرون آمد بر پشت شتر فرو رفت و از شکم او بیرون آمد و هر دو افتادند مردند منافقان
بر سر او حاضر شدند و گریستند و گفتند که هر کس اظهار عداوت علی میکند علی او را میکشد و هر کس
که نمیتواند علی را ببیند و از شهر بیرون میاید خدا او را میکشد آخر ندانیم چکنیم حکایت ۷ وقتی که
علی ع در رکوع انگشتر بسایل داد و آیه نازل شد عمر چهل انگشتر داد از روی حسد با علی تا آیه نازل
شود هیچ آیه نازل نشد حکایت ۸ چون خدا آدم را خلق کرد ابلیس را امر کرد بسجده او بروی حسد
برد تا آنکه دانست که غالب منفعتها از خاک است گل و لاله از خاک میروید عمارتها از خاک ساخته
میشود ندای انا خیر کرد که من بهترم زیرا که از آتشم حکایت ۹ مردی در عهد عمر دو زن داشت یکی
از آن دو بر دیگری حسد برده سفیدهٔ تخم مرغ در جامهٔ او ریخت و شوهر گفت که من دیدم که بیگانه با
این زن همبستر شد پس سفیده را نشان او داد این قصه بعمر رسید خواست او را حد بزند علی ع
آمد و آب گرمی بر آن موضع ریخت آن سفیده بهم بست فرمود که این سفیده تخم مرغ است پس او را
نجات داد حکایت ۱۰ در بعضی از کتب اهل سنت است که حضرت آدم ع دختر یک بطن را به
پسر بطن دیگر میداد دختری که با قابیل زاده بود اقلیما نام داشت بسیار با حسن و جمال و آنکه با هابیل
زاده بود الیوذا نام داشت حسن نداشت آدم الیوذا را بقابیل داد و اقلیما را بهابیل قابیل نزد کرد و
گفت خواهر من بهتر است و او بمن اولی است آدم فرمود که این حکم خداست قابیل گفت پس تو
هابیل را بیشتر از من دوست میداری که خوبتر را باو میدهی آدم فرمود قربانی کنید قربانی کردند
قربانی هابیل قبول شد قابیل حسد بر هابیل برده او را در خواب یافت سنگی بر سرش زد تا کشته
شد و تفصیل این حکایت معروف است تم بالخیر

باب پنجم

باب پنجم در حکایات لئیمان و بخیلان است

در جمله از حکایات لئیمان و بخیلان بی ایمان است و در این باب سی و یک حکایت است
حکایت ۱ در کتاب زینة المجالس مسطور است که مرد بخیلی غلامی بهزار درم خریده بود و غلام
از خواجه خود بهزار مرتبه بخیلتر بود روزی خواجه باو گفت که ای غلام نان بیاور در خانه را ببند
غلام گفت که ای خواجه شرط احتیاط این بود که بگویی در را ببند آنگاه نان بیاور زیرا که شاید تا نان
بیاورم کسی وارد شود خواجه او را تحسین نمود و آزادش کرد حکایت ۲ نیز در این کتاب مسطور است
که یکی از بزرگان نقل کرد که در کوفه طفلی را دیدم در زیر در بچه ایستاده بود و نانی داشت و در دست
لقمه لقمه از آن میکند و بآن در بچه اشاره میکرد و من از آن حرکت متعجب شدم ناگاه پدر آن طفل رسید
باو گفت که اینجا چه میکنی گفت که از این خانه بوی طعام بمشام من میرسد من نان خود را ببوی آن
طعام آشنا میکنم و میخورم پدر در غضب شد و سیلی محکم باو زد و گفت ای حرامزاده تو چنان شده
که بی نانخورش نمیتوانی نان خوردن من بعد من از عهدهٔ تو چگونه خواهم بر آمد و نظیر این حکایت
نیز نقل شده است که مردی قدری پنیر گرفته بود و در شیشه کرده چون اطفال میخواستند نان
بخورند میگفت که نان خود را در شیشه بمالید و بخورید تا پنیر تمام نشود وقتی آن مرد در آنجا نبود و شیشه در
پس او طاقی گذاشته قفل کرده بود اطفال نان خود را بآن قفل میمالیدند که ناگاه پدر رسید و
چون این حالت مشاهده کرد بخشم آمد و چند سیلی بر ایشان زد و گفت که شما نمیتوانید که یک دفعه نان
بی نانخورش بخورید که باید بقفل بمالید حکایت ۳ نیز در این کتاب مسطور است که وقتی
شخصی از اهل کوفه با همسایه خود نزاع میکرد و سبب پرسیدند گفت که مهمانی بخانه من آمد و من برای
او کله گوسفندی خریدم و چون بیرون رفت برای کوری چشم دشمنان آن کله را بدر خانه خود
گذاشتم تا مردم بدانند که من امروز کله خورده ام الحال این همسایه بدان استخوان را بر داشته
بدر خانه خود گذاشته است تا مردم این گمان را در حق او برند من خرج کنم و او نام نیک بیرون کند
حکایت ۴ در این کتاب و در کتاب مجمع الامثال مسطور است که مادر بدال در از جهلتین
مردی بود از طایفهٔ بنی عامر بن صعصعه و در بخل مشهور بود حتی آنکه بخل او مثل شده بود که
میگفتند ابخل من مادر وقتی شتران خود را بر کنار حوضی آورد و چون از آن نوشیدند قدری

اب

اب باقی ماند ترسید که مبادا او بگیری بپاید وازآن منتفع شود خاک وخاشاک ونجاسات درآن
ریخت ورفت **حکایت ۵** نیز درین کتاب مسطور است که در کوفه مردی بود بخیل وبخل مشهور
شنیده که در بصره نیز مردی است بخیل که به بخل مانند حاتم درجود معروف است مگسی گر فتد بکاسهٔ
دوغش بمکیده نیفکند بیرون تا بحدی است بخل وامساکش گر برد دست ناپاکش
نیست ممکن که نیم قطرهٔ خون آید از دست مدخلش بیرون بخیل کوفی بآرزوی بخیل بصری
ببصره آمد بصری چون کوفی را شناخت که هم جنس است او را بخانه برد وخود برای طعامی
بیرون آمد تا برای مهمان حاضر سازد بدر دکان خبازی رسید گفت نان داری گفت نان
دارم که روغن گاو از او می چکد بخیل گفت پس میروم روغن گاو میخرم پیش بقال آمد وگفت
روغن گاو داری گفت روغنی دارم که مانند آب زلال است بخیل گفت که پس آب زلال از
روغن بهتر است چرا سیم خود را تلف کنم آب زلال در خانه ما هست پس بخانه آمد در حالی که
مهمان منتظر نشسته است تفصیل را برای مهمان نقل کرد وآب نزد او حاضر کرد بخیل کوفی گفت
که الحق تو در این باب بر همه بخیلان روزگار برتری داری پس باستادی او اقرار کرد وبکوفه
مراجعت نمود **حکایت ۶** مردی بود وسه پسر داشت هنگام وفات یکی از آنها گفت
که مال مرا چگونه صرف خواهی نمود گفت بنان وپنیری قناعت خواهم نمود پدر روی از وی
گردانید گفت برو که تو پسر من نیستی بدیگری گفت تو چگونه خواهی کرد گفت نان را میمالم به پنیر
بقدر یکه بوی پنیر بردارد گفت تو نیز پسر من نیستی پس روی بجانب پسر سیم کرد وگفت ای
فرزند تو چگونه مال مرا صرف میکنی گفت من خیال پنیر خواهم کرد ونان خود را بخیال پنیر خواهم
خورد گفت حقا که تو فرزند حلال زادهٔ منی اختیار مال من بدست تو است پس او را وصی
کرد وبدرک واصل شد واین حکایت چه مناسبت با تاجران این عهد که از برای وصایت
خود کسیرا از فرزندان خود اختیار میکنند که مانند خود ایشان بخیل باشد وچیزی بفقرا ندهد خلاصه
آنکه بعد از مرگ پدر پسر تمام مال او را متصرف شد واو را کنیزی بود پسر او را در خانه گذاشت و
قدری مال التجاره برداشت بسفری رفت اتفاقا کنیز روزی بالای بام آمده بر جوانی عاشق شد
واو را بخانه آورد وباهم قرار دادند که تمام ماملک آقا را برداشته فرار کنند شب جمیع دفینها را

بیرون آورده رفتند چون تاجرزاده مراجعت کرد این واقعه را ملاحظه نمود از این غصه بیمار
شده بپدر بزرگوارش ملحق شد **حکایت ۷** در مجمع الامثال است که چون حطیئهٔ شاعر را
اجل فرا رسید اهل وعشیرتش بدور او جمع شدند وگفتند ای حطیئه وصیتی کن گفت آنکه مال
من بهرهٔ فرزندان من است گفتند مال تو را چگونه خرج کنیم واز آن بفقرا چه بدهیم گفت وای
بر شعر چون راوی آن بد باشد ونتواند درست بخواند گفتند این سخن بچه کار آید وصیتی کن گفت
خبر دهید صابی ابن حارث را که او خوب شعر میگفته است چه او گفته لکل جدید لذة غیر انّنی
وجدت جدید الموت غیر لذیذ از برای هر تازه لذتی است مگر آنکه من تازگی مرگ را لذیذ نیافتم
گفتند ای حطیئه وصیتی کن گفت مال من بهرهٔ پسران منست از آن بدختران من چیزی ندهید گفتند
خدا غیر از این حکم فرموده است گفت من چنین حکم میکنم گفتند این چه سخنان است که میگوئی
دوست وصیتی نما گفت که بآل شماخ بگوئید که برادر ایشان از همه بهتر شعر میگفته است گفتند
این سخنان کفایت کار تو نکند وصیتی کن که بکار تو آید گفت خبر دهید قبیلهٔ کنده را که امرء القیس
اشعر عرب بوده است گفتند این بیهوده گوئی را واگذار وصیتی نما گفت خبر دهید انصار را که
حسان خوب شعر گفته گفتند این سخنان کافی نیست وصیتی کن که بکار آخرت آید گفت وصیت
میکنم شما را بشعر که الشعر صعب وطویل سلمه الخ گفتند تا چند بیهوده خواهی گفت وصیتی کن گفت
حیف از آن شعر بد چیکه در حق کسی گفته شود که شایسته نباشد وبهدر رود گفتند این سخنان بیهوده وا گذار
ووصیتی کن شروع کرد بگریستن گفتند برای چه گریه میکنی گفت از بهر شعر نیکو که خوانندهٔ او درست نخواند
گفتند از بهر فقرا ومساکین وصیتی کن تا از مال تو چیزی بآنها دهیم گفت وصیت میکنم فقرا را که دست
از طلب وگدائی بر ندارند ووصیت میکنم مردم را که چیزی بآنها ندهند وحبه از مال خود بآنها صرف
ننمایند گفتند غلام خود را که سی سال است تو را خدمت میکند در راه خدا آزاد کن گفت ما دامیکه یکنفر
از طایفه من زنده اند در هر کجای زمین که باشند غلام من بندهٔ او باشد وخدمت او نماید پس گفت
مرا بر پشت خری سوار کنید وبر گرد این تل بگردانید تا بمیرم زیرا که شخص کریم با سخاوت بر پشت
خر بمیرد وما دام که بر پشت خر است مرگ او را ادراک ننماید لاجرم توانا بود که خداوند بر من رحم
نماید پس او را بر پشت خری حمل نموده بآن تل طواف دادند وباو گفتند ای حطیئه شاعرترین

عرب کیست گفت که اگر امید خیر باشد آن منم این بگفت و جان بداد و عمرش صد و بیست سال
بود هفتاد سال در جاهلیت و پنجاه سال در اسلام زیست **حکایت ۸** در گلستان شیخ مصلح الدین
شیرازی مسطور است که توانگر بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتند که ختم قرآن کن یا بذل
و قربان تا خدای تعالی پسر ترا شفا دهد بخیل باندیشه فرو رفت و گفت قرآنی ختم میکنم برای شفا یعنی
خودم قرآن میخوانم زیرا که در بدل مال کار پیدا میشود صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار
آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان **حکایت ۹** شخصی مالدار بخیلی زن خود را
برای آنکه نصف نانی بفقرا داده بود طلاق داد آن زن شوهر دیگر کرد وقتی با او غذا میخورد که سائلی
بدر خانه او آمد باذن شوهر نانی برای او آورد دید که همان شوهر اول است و بواسطه بخل همه مال
او تمام شده پس شوهر دوم گفت که من همان سائلی هستم که بدر خانه شما آمدم و خداوند بسبب
طبع سخی گردانید **حکایت ۱۰** وقتی دو نفر بسفر رفتند یکی از آن دو نامش خیر و او جوانی بسیار با
سخاوت و فتوت بود و دیگری نامش شر او دهری بسیار لئیم و بدفطرت بود خیر آنچه داشت
بپای او میاوردند و باهم میخوردند و شر زاد خود را نگاه میداشت تا که بیابانی رسیدند که آب در آنجا
نبود و آب خیر تمام شده بود اما شر آب خود را پنهان کرده بود و تشنگی بر خیر غالب شد هر قدر
طلب آب از شر کرد آب بوی نداد تا آنکه نزدیک بهلاکت رسید دو پارچه گوهر نفیس داشت
نزد وی گذاشت و گفت این دو گوهر از آن تو که جرعه آبی بمن دهی شر گفت چون بآبادانی
رسیم تو این جواهر از من بستانی گوهری بمن ده که دیگر نتوانی بگیری گفت آن چه گوهر است گفت
آن دو گوهر چشم است من چشمهای ترا کور کرده قدری آب بتو میدهم خیر گفت این چه خواهشی است
اگر از من میکنی زندگانی بی چشم چه حاصل دارد پس ساعتی گذشت خیر از تشنگی بیطاقت شده و راضی
شد که چشمهای خود را بدهد و آب بنوشد پس شر خبیث چاقوئی بدست گرفت و چشمهای آن بیچاره را
کور کرد و آن بیچاره در میان خون خود میغلطید چون شر این بدید جمیع اسبابهای او را با آن دو گوهر
برداشته و فرار کرد و آب هم بآن بیچاره نداد از قضا کردی را که گله بسیاری داشت و با گلت
بود گذارش بآن صحرا افتاد و او را دختری بود با جمال در طلب آب شد آبی پیدا کرده رو بمنزل
نیامد ناگاه ناله شنید پیش آمد جوانی را دید که در خاک و خون میغلطید پرسید کیستی و که با تو چنین

کرده

کرده قصه خود بیان کن   خیر گفت ای فرشته فلکی   گر ملکزاده و گر ملکی   کار من طرفه بازی دارد
قصه من درازی دارد   آب اگر نیست بر دم مردم   در یکی قطره هست جان بردم   آن دختر که آبرا
داده بوی بیاشامید و قدری پنبه در چشمهای مجروحش نهاد و دستش را گرفته بهر نوع بود او را
بمنزل خود رسانید پس کرد رسید و گفت این جوان کیست قصه او را نقل کرد گفت در فلان موضع
درختی است که اگر برگ آنرا بکوبند و آب آنرا بچشم نابینا کنند بینا شود و نیز برای مصروع معجون
است پس رفت و چند برگی از آن درخت آورد برگی از آنرا کوبیده بچشمش کردند چند روزی
گذشت که چشم او مانند اول شد پس در خدمات ایشان میکوشید تا آنکه کرد دختر خود را باو داد و در
همه اموالش مختارش نمود پس از آن مکان بولایتی آمدند که دختر پادشاه آن ولایت مصروع و دیوانه
شده و اطبا از معالجه اش عاجز شده بودند و پادشاه شرط کرده بود که هر کس دختر او را معالجه
کند آن دختر را بوی دهد و هر کس بیاید و معالجه نکند سر او را جدا کند   سر بریده شد هزار طبیب
چه شهری چه مردمان غریب   خیر گفت من معالجه میکنم او را نزد شاه بردند از وی نام پرسید گفت
خیر پادشاه بنام خوب او تفأل زد و او را نزد دختر بردند پس از آن برگها که همراه داشت معالجه
دختر نمود پس دختر پادشاه را بعقد وی در آورده و پادشاه او را خلعت پوشانیده و بعد از
چند روز دختر وزیر مصروع گشته او را نیز معالجه کرده و هم او را تزویج نمود اتفاقا پادشاه و وزیر
وفات کردند و تمام ملکشان بخیر رسید و تخت پادشاهی نشست و با آن سه زن عیش میکرد از
قضا روزی بباغ میرفت رفیق خود شر را دید و شناخت گفت او را حاضر کردند از او پرسید
نامت چیست گفت بشر سفری خیر گفت راست بگو والا ترا میکشم گفت نامم همین است که گفتم

خیر گفت ای پلید بد گوهر	لقبت شر و نام تو شد شر	تو ندانی که با هزار عذاب
چشم آن تشنه کندی از پی آب	گوهر چشم و گوهر کمرش	هر دو بردی و سوختی جگرش
منم آن تشنه گهر برده	بخت من زنده بخت تو مرده	تو مرا کشتی و خدای نخشت
مقبل آن کز خدای دارد پشت	دولتم چون خدا پناهی داد	اینکم تاج و تخت شاهی داد
وای بر جان تو که بد گهری	جان ببردی ولیک جان نبری	شر که در روی خیر دید شناخت
خویش را زود بر زمین انداخت	گفت زنهار اگرچه بد کردم	در بد من مبین غلط کردم

آن گهر

آن بکر کاسمان چابک سیر
کاید از نام چون منی بد نیست
خبر کاین بکه رفت بر بادش
شید و بپرید از شادی
گفت اگر خیر هست خیر اندیش

نام من شیر نهاد و نام تو خیر
با من آن کن که در چنین خطری
کرد حالی ز رشتن آزادیش
کرد خونخواره رفت آزارش
تو شری جز تو شرت نیاید پیش

گر من آن با تو کرده ام ز نخست
کاید از نام چون تو نامورى
شر چه از تیغ یافت از آوی
تیغ زد بر قفا برید سرش
و این حکایت در کتاب نظامی

مسطور است **حکایت ۱۰۱** شخصی بمنزل بخیلی وارد شد در شبی که هوا بسیار سرد بود او را در اطاق بی سقفی منزل دادند هر چه منتظر نشست که طعامی بیاورند کس برای او طعامی نیاورد صدا زد که ایفلان چون ما طعام بخوریم کجا خواهیم خوابید گفت ما که خورده ایم تو در هر کجا میخواهی بخواب آن شخص چون از خوردن طعام مایوس شد خوابید اما از سرما و گرسنگی خوابش نمیبرد گفت شمارا بخدا قسم میدهم که یک لحاف بمن دهید نردبانی آوردند و بر رویش گذاردند چون پاسی از شب گذشت گفت که یک چیز دیگر هم برای من بیاورید غربالی را بر روی او گذاشتند ساعتی گذشت التماس کرد که یک چیز دیگر هم روی من اندازید طغاری پر از آب بر روی او گذاردند شکیبا شد حرکت کرد آن آبها ریخت بر رویش فریاد کرد شمارا بخدا قسم میدهم که آن روئین را بردارید که عرق کردم اگر امشب را جان بدر بردم شرطست که دیگر شمارا زحمت ندهم **حکایت ۱۰۲** دیوانه سر برهنه از جائی میگذشت عرض کرد الهی یک کلاهی بسر من بگذار در کتاب جامع التمثیل است که در یکی از شهرها پادشاهی بس بخیل حکم کرده بود که در مملکت او کسی خیراتی نکند و چیزی بفقرا ندهد و هر کس نانی بدرویشی دهد دست او را قطع کنند و از شهر بیرونش کنند پس در مملکت او فقیر و غریب میمردند و از پریشانی پا می بستند و در کوچه‌ها بیابان افتادند تا آنکه شبی درویشی در کوچه و بازار میگشت و فریاد میکرد که کجاست بنده خدائیکه برای رضای خدا مرا چیزی دهد که طفلان من دو روز است چیزی نخورده اند و نزدیک بمردن میباشند زنی بود مومنه چون این صدا شنید دو نان برداشت و از خانه بیرون آمد یکی را بدست راست و دیگری را بدست چپ گرفته بفقیر داد چند نفر از موکلان پادشاه این خبر بپادشاه دادند آنزن را حاضر کرده با و گفت که از کدام دست دادی گفت که از هر دو دست هر دو دست او را قطع کردند و طفل او را بر پشتش بسته

از شهر بیرونش کردند آن بیچاره در صحرا میگشت تا آنکه بنهر آبی رسید خم شد که آب بخورد ناگاه طفلش در آب افتاد چون دست نداشت مضطرب شده سر بسوی آسمان کرد و با خدا نالید که ناگاه دو جوان صاحب جمال پیش آمدند و سلام کردند و از وی احوال پرسیدند حال خود را گفت آن جوانان طفل او را بیرون آوردند و دستهای او را مانند اول کردند آنزن بر قدمهای ایشان افتاد و گفت که شماها کیستید گفتند ما آن دو جوانان هستیم که در راه خدا دادی پس از نظرش غایب شدند **حکایت ۱۰۳** گفته اند که روزی بخیلی از اهل قزوین گفت که من امروز میخواهم که چهار فلوس بدهم و طعامی بخورم و از آن سیر بخورم و من بعد نیز بقیه او را بچهار فلوس بفروشم شخصی با و گفت برو شکنبه گوسفند بخر و آنچه در جوف اوست بخور و من بعد شکنبه را بچهار فلوس بفروش **حکایت ۱۰۴** وقتی بخیلی نان و عسل در پیش گذاشته بود و میخورد که شخصی داخل شد زود نان را برداشت و در زیر جامه خود پنهان کرد با آن شخص گفت میخواهی عسل بی نان بخوری گفت بلی و شروع کرد بخوردن و چون چند انگشت عسل خورد بخیل گفت والله ای برادر دلت میسوزد از خوردن این عسل گفت دروغ میگوئی ولکن دل تو میسوزد **حکایت ۱۰۵** توانگر بخیلی واعظی را انگشتری بی نگین داد و از وی التماس دعا کرد واعظ هنگام دعا بالای منبر گفت الهی این شخص که بمن انگشتری داد قصری بده که چهار دیوار داشته باشد و سقف نداشته باشد چون واعظ فرود آمد آن شخص گفت که من قصری را که سر سایه نداشته باشد چکنم واعظ گفت که هر وقت انگشتر من با نگین شد چهار دیوار تو هم سقف هم خواهد رسانید **حکایت ۱۰۶** بخیلی را پرسیدند که شجاعترین مردم کیست گفت آنکس که آواز دهان جمعی بگوشش رسد که نان او را میخورند و زهره اش آب نشود **حکایت ۱۰۷** مردی بخیلی گفت که انگشتری خود را بمن ده که هر وقت نظرم بآن افتد ترا بخاطر آورم و دعا گو باشم گفت هر وقت بخواهی مرا یاد کنی بخاطر بیاور وقتی انگشتری از او خواستم بمن نداد **حکایت ۱۰۸** بخیل کوفی با بخیل بغدادی رفیق بودند وقتی عبور بغدادی بکوفه افتاد بمهمانی رفیق خود رفت از برای او یک تخم مرغ آورد و گفت تناول فرما که این مایه وجود مرغیست که از او هزار تخم حاصل شود که در هر یک مرغی است پس در حقیقت من ترا مهمان کنم بهزار مرغ بغدادی آن تخم را بخورد و گفت چه شود که وقتی ببغداد آئی تا ترا خدمتی لایق نمایم اتفاقاً وقتی کوفی ببغداد آمد

بخانه رفیق رفت او هم ذکر گوسفند بریان کرده نزد مهمان آورد کوفی در او نظر میکرد بغدادی
گفت میل بفرمائید که این مایه نسل هزار گوسفند است پس در حقیقت ترا مهمان میکنیم بهزار گوسفند
کوفی گفت آخنت ازمودکان گفته اند کاسه جائی رود که بازآرد قدح حقا که هم سخی تری از من
و حکایت رنگین تر است حکایت ۱۹ مردی بسیار مالداشت ولکن در بخل یگانه دوران
بود بحدی که اگر کسی از او چیزی طلبیدی چندروز تب مینمود دختری داشت با کمال وجمال
بر عکس صاحب خود در روزی دو قرص نان باو میداد روزی آن دختر نان میخورد که فقیر رسید
قرص نانرا بفقیر داد چون فقیر خواست که بیرون رود بخیل رسید و نانرا از و بستد و لرزان لرزان
بخانه درآمد بدختر گفت ای گیسو بریده این چه کار است کرده گفت تو دو قرص نان بمن میدهی خود
میدادم خواهم خود میخورم و خواهم بکسی میدهم گفت تو دختر من نیستی زیرا که از کمال من بهره نداری
میخواهی بدعت در خانه من بگذاری الکنون ترا سیاستی کنم که سایر عیال من اینکار را دیگر نکنند
گفت از کدام دست بفقیر دادی گفت از دست راست گفت الحال آندست را قطع میکنم و توبرد
تا خدا دست بدهد دودست او را قطع کرد و از خانه بیرونش کرد آندختر از شهر بیرون آمد با دست
بریده در دور صحرا با خدا مناجات میکرد از قضا پادشاه شهر از عقب آهوئی میدوید از لشکر و
سپاه دور افتاده بآن صحرا رسیده دختری دید با کمال و جمال برروی زمین نشسته گریه میکند بحال
پیاده شد و از احوالش پرسید قصه را نقل کرد پادشاه گفت غم مخور که من ترا برای پسر خود میگیرم
پس او را بشهر آورده برای پسر خود عقد کرد و پس در همان شب مجلس زفاف مهیا نموده چون پسر
نظرش بدختر افتاد از حسن و جمالش حیران گردید گفت قدری از آن حلوا بمن ده دختر از دست
چپ قدری حلوا بدهان پسر نهاد از این حرکت پسر را خوش نیامد گفت پدرم زنی برایم آورده
که هنوز دست چپ از راست فرق نکند دختر گفت ای شاهزاده چون خداوند نانرا از طرف
چپ مردان خلق فرموده بجهة میمنت از دست چپ حلوا را بندگی نمودم شاهزاده را بسیار خوش
آمد خوابیدند چون بخشی از شب بگذشت دختر بجهة عروسی را بحجره انبوسی مبدل کردانید آغاز نماز
دراز و نیاز بدرگاه ملک نیاز ساز نمود و عرض کرد الهی این دستی است که براه رضای تو دادم
و تو قادری که در نمائی تا در نزد شوهر شرمنده نباشم پس ندائی شنید که ایدختر دستت دراز کن

تا قدرت

تا قدرت الهی را تماشا کنی دختر دست دراز کرده دست خود را درست دید بسجده افتاد و شکر
الهی بجا آورد حکایت ۲۰ در بوستان شیخ سعدی است

یکی زهره خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر برآسایدش
نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی بجایش نهاد
پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر
برای نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند
که با دوستان و عزیزان خورند

حکایت ۲۱ ابوالاسود
دئلی که راوی علم نحو است مردی بود بخیل فرزندان خود را وصیت میکرد که شما با اظهار جود و سخاوت
پیش خدا لجبید و بفقیر چیزی ندهید زیرا که اگر خدا بخواهد که همه مردم را وسعت بدهد میتواند پس
شما عبث زحمت نکشید که خواسته باشید وسعت بدهید حکایت ۲۲ شبی فقیری بدر
خانه ابوالاسود مذکور آمد قدری طعام باو داد و خواست آن فقیر بیرون رود با و گفت من که چیز بتو
دادم برای آن بود که دیگر بدر خانه سایر مسلمانان نروی و آنها را اذیت نمائی پس او را در زنجیر
بست و تا صبح نگاهش داشت مبادا که از کس دیگری چیزی بگیرد و شاید مقصودش این بوده که
دیگر توبه کند بدر خانه او نیاید حکایت ۲۳ شخصی با بوالاسود مذکور گفت که تو مردی هستی با علم
و فضل ولکن بخل داری گفت ظرفیکه شوا انچه در او هست نگاه دارد چیزی در او نیست حکایت ۲۴
وقتی ابوالاسود مذکور از خواب بیدار شد و صدائی بگوشش رسید پرسید که این صدا چیست گفتند
اسب تو است جو میخورد گفت من چیز یرا که مال مرا تلف کند نمیخواهم پس آن اسب را فروخته پولش را
زمین خرید که زراعت کند حکایت ۲۵ فقیری بدر خانه بخیلی آمد گفت من شنیده ام که تو قدری
از مال خود را نذر مستحقان کرده و من بغایت فقیرم چیزی بمن ده بخیل گفت که من نذر کوران کرده ام
فقیر گفت منهم کور واقعی هستم زیرا که اگر بینا میبودم از در خانه خداوند رو نگردانیده بدر خانه مثل توئی نمی آمدم
حکایت ۲۶ فقیری بدر خانه آمد گفت ای اهل خانه بلقمه نانی مرا سیر کنید گفتند نان نداریم گفت
لباسی ندارم ساتر عورتم باشد بمن دهید گفتند علی الله گفت شب تاریکی می نشینم قدری روغن چراغ

بمن دهید

بمن و بهید گفتند خیر است گفت قدری نان بخورش بمن و بهید تا اگر نانی بیابم نان خورش نداریم گفتند
نیست گفت شب روانداز ندارم دستگیری کنید گفتند نداریم هرچه گفت جواب گفتند نداریم
فریاد کرد که آخر چرا در خانه نشسته اید برخیزید تا باهم گدائی کنیم **حکایت ٢٧** در جامع التمثیل است
که شخصی از وطن خود بیرون آمده و سر بصحرا نهاد و اتفاقا با دو نفر بخیل رسید هر سه بمناسبت جنسیت
رفیق شده و طی مسافت مینمودند و هر یک توشه خود بخورد ندادند مرد اول گفت شما را چه واقع شد
که از وطن بدر شدید یکی از آن دو گفت من نمیتوانستم ببینم کسی بکسی چیزی بدهد و احسانی نماید
لهذا ترک وطن کردیم تا نه بینم دیگری گفت منهم همین صفت داشتم لهذا از وطن آواره شدم سیم
گفت که هر دو با من همدرد هستید پس معلوم شد که هر سه عقبلا الصنعت بخلند و رفاقتشان محکم
شد در اثنای راه بسته زری جستند هر سه نشستند که قسمت نمایند بیچیک راضی نشد که آن دیگری
قسمت بردارد تا همه گرسنه و تشنه شدند باز ترک نکردند و جنگ و جدال در میان داشتند که
پادشاه آن زمان عبورش در صحرا با ایشان افتاد از حال ایشان جویا شد تفصیل صفت و حالت خود
را در میان نهادند یکی گفت که بخل و حسد من بمرتبه ایست که هرگز نمیخواهم بکسی احسان کنم که مبادا
دلش خوش شود دیگری گفت که من چنانم که اگر کسی با کسی احسان کند من نمیتوانم ببینم دیگری
گفت من چنانم که نمیتوانم به بینم با خود منهم احسان میکنند تا بدیگران چه رسد پادشاه تعجب زیادی
نمود و فرمود که اولی را سر و پای برهنه در صحرای پر خار رها کردند و دوم را امر کرد شهر بن از تن جدا
کردند سیم را امر کرد دو دستش را از عقب بسته و قطران در روی مالیدند و او را در آب افکندند
حکایت ٢٨ لئیمی قدری شیره خرید شروع بخوردن کرد موشی در او پیدا شد آن موش را
بدهان گرفت و شروع بخوردن کرد گفتند چرا میخوری گفت پول داده ام چرا ضرر بخودم زنم
حکایت ٢٩ مرویست که حضرت رسول صلعم مردی را دید که باستار کعبه چسبیده و عرض میکند
که خداوندا یا بزهرا اگرچه میدانم مرا نخواهی آمرزید حضرت فرمود که ای مرد آیا چه گناه کرده که از رحمت کرد
خدا مایوسی عرض کرد گناهم عظیم است فرمود آیا گناه تو عظیم تر است یا کوهها عرض کرد گناه
من فرمود گناه تو عظیم تر است یا عرش و کرسی و زمین و آسمان عرض کرد گناه من فرمود گناه
تو عظیم تر است یا خدایت عرض کرد خدا فرمودند چیست گناهت عرض کرد من مردی هستم

لئیم و بخیل چنانم که چون فقیری روی بمن آورد چنانست که شعله آتشی رو بمن آورد حضرت فرمود
دور شو از نزد من میترسم از آتش تو من بسوزم و قسم بآن خدائیکه مرا برسالت فرستاده که اگر ما
بین رکن و مقام اینقدر عبادت کنی که اعضای تو بخشکد و باین حالت بمیری در داخل جهنم میشوی
حکایت ٣٠ لئیمی چون بکام میامد آخر همه مردم سر مینشستند جهت پرسیدند گفت من
حساب کرده ام سالی یکسیر آتشی تفاوت میکند و آن نفع من است **حکایت ٣١** سیدی
نزد تاجری لئیم آمد مطالبه خمس نمود جواب گفت اگر از اول میدانستم که جدت چنین اولادی
دارد و چنین در باره ایشان وصیت نموده من باو اقرار نمیکردم **باب ششم** در جمله از
حکایات متعلقه باحمقان و ابلهان و در این باب شصت و یک حکایت است **حکایت ١**
حکیم سنائی گوید بود در شهر بلخ بقالی بیکران داشت در دکان مالی هم شکر داشت هم گل خوردن

چابک اندر معاملت کردن | مرد بقال در ترازوی خویش | سنگ صد کان گذاشت از هم ر
کرد از گل ترازویش با سنگ | تا شکر بدهدش مقابل سنگ | مرد ابله ز گل همی خوردی
تن و جان را فدای گل کردی | از ترازو همی گلک دزدید | مرد بقال نرم میخندید
گفت مسکین خبر ندارد | کان زیان است سود پندارد | هرچه گل کم کند همی ز من سیر
شکرش کم شود سر دیگر | مردمان جهان همه زانسیان | کشته از بهر سود جفت زیان
خویشتن را بباد در داده | آن جهان را باین جهان داده | و عارف رومی هم اینحکایت
را در مثنوی خود بنظم در آورده **حکایت ٢** عارف رومی در مجلد ثالث از کتاب مثنوی معنوی فرماید
کودکان مکتبی از اوستاد | رنج دیدند از ملال و اجتهاد | مشورت کردند در تعویق کار
تا معلم در فتد در اضطرار | آن یکی زیرکترین تدبیر کرد | که بگوید اوستا چونی و زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست | این اثر یا از هوا یا از تبی است | اندکی زاندر خیال افتد از این
تو برادر هم مدد کن این چنین | چون درآئی از در مکتب بگو | خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود | کز خیالی عاقلی مجنون شود | آن سیم از چهارم و پنجم چنین
در پی ما غم نمایند و چنین | تا چه سی کودک تواتر این خبر | متفق گویند یابد مستقر
متفق گشتند در عهد وثیق | که نگرداند سخن را کبر فتق | روز گشت و آمدند آن کودکان

بر همین فکرت به خانه تا دکان
او درآمد گفت استا را سلام
تو برو بنشین مگو یاوه هلا
اندر آمد گفت دیگری اینچنین
ماند اندر حال خود بس در شگفت
خشمگین با زن که مهر او است سست
قصد دارد تا رهد از ننگ من
گفت زن خیر است چون وز آمدی
از غم بیگانگان اندر چنین
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج
ما در این رنجیم و در اندوه گرم
گفت رو نه تو کر بهی نه آینه است
تا بخسبم که سر من شد گران
جامه خواب افکند و استاد او فتاد
درس میخواندند با صد اندهان
گفت آن زیرک که ای قوم پسند
بانگ ما استاد را آورد زیان
پس برون جستند سوی خانه‌ها
روز کتّاب شما با لهو جفت
عذر آوردند کی مادر تو بیست
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
جملگان گشتند هم لاحول گو

جمله استادند بیرون منتظر
خیر باشد رنگ و رویت زرد فام
نفی کرد اما غبار وهم بد
اندکی آن وهم افزون شد بر این
گشت استا سست از وهم و ز بیم
من بدین حالم نپرسید و نجست
آمد و در را به تندی واگشاد
گر مرا و ذات نیکت را بدی
گفت زن ای خواجه عیبی نیست
می‌نبینی وین تغیر وارتجاج
گفت ای خواجه بیارم آینه
دایما در بغض و کینی و عنت
زن توقف کرد مردش بانگ زد
آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کاین همه کردیم ما زندانییم
درس خوانید و کنید آوا بلند
گفت استا راست میگوید روید
همچو مرغان در هوای دانها
وقت تحصیل است اکنون و شما
این گناه از ما و از تقصیر نیست
بامدادان آمدند اما در آن
سر ببسته رو کشیده در سجاف
خیر باشد استا این درد سر

تا درآید اول آن یار مُصِر
گفت استا خیریت رنگی مرا
اندکی اندر دلش ناگاه زد
همچنین تا وهم او قوت گرفت
بر جهید و میکشانید او گلیم
خود مرا که نکرد از رنگ من
کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت کوری رنگ و حال من ببین
وهم و طعن آتش همی معنی است
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
تا بدانی که ندارم من گنه
جامه خواب مرا رو گستران
که عدو زود ترا این میرزد
کودکان آنجا نشستند و نهان
بد بنائی بود و ما بد بانیم
چون همی خواندند گفت ای کودکان
درد سر افزون شدم بیرون دوید
مادر انشان خشمگین گشتند و گفت
میگریزید از کتاب و اوستا
از قضای آسمان استاد ما
خفته استا همچو بیمار گران
آه آهی میکند آهسته او
جان تو ما را نبود از این خبر

گفت

گفت من هم رنجور بودم از این
بود در باطن مرا رنجی ثقیل
الهم مادر غران کردند همین
من بدم غافل بشغل قال و قیل

حکایت ۳ نیز در مجلد از مثنوی میفرماید که

عیسی مریم بکوهی میگریخت
شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی از پی دوید و گفت خیر
در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت
گر شتاب خود جواب او بگفت
یکدو میدان از پی عیسی براند
پس بجد جهد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یکلحظه ایست
که مرا اندر گریزت مشکلی است
از که این سو میگریزی ای کریم
نی پیت شیر و نه خوف و خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو
میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر ای مسیحا تو نه‌ای
که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی
که فسون غیب را ماوی‌ستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده
بر جهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو
بی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
گفت آری گفت پس ای روح پاک
هر چه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان
که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق
مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او
که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من
بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف
خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی
بر سر لاشیء بخواندم گشت شی
خواندم آن بر دل احمق بود
صد هزاران بار و درمانی نشد
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
سود کرد اینجا نبود او را سبق
این همان رنج است و این رنجی چرا
او نشد اینرا و آنرا شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست
رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجی است کان رحم آورد
احمقی رنجی است کو زخم آورد
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها که ریخت

حکایت ۴ نیز در مجلد

یک عرابی بار کرده اشتری
در جوال زفت از دو دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال
یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و در وصفش بگفت
وندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است
در دیگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این جوال
گفت تا تنها نماند این جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را
و دگر پر از ریگی فرهنگ را

تا سبک

تا سبک کرد و جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب
تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن
شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست
تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه ام
بنگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رخت چیست باری در دکان
گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند
که توی تنها رو و محبوب پند
کیمیای زر عالم با تو است
عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گفت والله نیست یا وجه العرب
در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه میدوم
هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم
تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من
نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو و من این سو روم
ور ترا ره پیش من وا پس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ
به بود زین حیله‌های مرده ریگ
احمقی ام پس مبارک احمقی است
که دلم با برگ و جانم متقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکایت ۵ در مجلد ثانی از این کتاب نیز مسطور است که

اژدهای خرس را در میکشید
شیر مردی رفت و فریادش رسید
خرس هم آن اژدها چون وا رهید
وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
شد ملازم از پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی
خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت گفتش حال چیست
ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه را گفت و حدیث اژدها
گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنی است
او بهر حیله که دانی راندنی است
گفت والله از حسودی گفت این
ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است
این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران آن خرس را
خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود
گفت کارم این بد و بختت نبود
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه‌ای
با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این همه گفت و بگوشش در نرفت
بدگمانی مرد را سدیست زفت
گفت چون از جد دهندم در جدال
در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد

امر اعرض

امر اعرض عنهم پیوسته شد
شخص خفت و خرس میراندش مگس
وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان
آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت
برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز
بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس وا پس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد
این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین
کین او مهر است و مهر اوست کین
گر خورد سوگند هم باور مکن
بشکند سوگند مرد کژ سخن

حکایت ۶ در حاشیه کتابی بخط فاضل نراقی ره دیدم نوشته بود که شبی فقیهی از فقها در کتابی دید که ریش بلند و سر کوچک دلیل حماقت است آینه برداشت و خود را مشاهده کرد دید که ریشش طویل و سرش کوچک است گفت که چون فردا این مطلب را از این کتاب درس بگویم خود مفتضح خواهم شد چون مقراض موجود نبود قبضه از ریش خود را بدست گرفته و زیاده را نزدیک چراغ آورد تا بسوزد پس ریشش آتش گرفت و دست و تمام ریشش بسوخت و همه صورت و سر او نیز سوخته شد پس دیگر از خانه بیرون نیامد و در حاشیه همان کتاب نوشت که این مطلب مجربست

حکایت ۷ در کتاب زینة المجالس مذکور است که روزی مامون در منظر نشسته بود و نظر بشارع عام میکرد و جمعی از ندما پیش او حاضر بودند که در آن اثنا بر زبان مامون گذشت که صاحب ریش دراز احمق میباشد زمره از ندیمان گفتند که ما بخلاف این مشاهده میکنیم چه بسیاری از مردم هستند که صاحب ریش دراز عاقل و زیرک میباشند مامون گفت که ممکن نیست اگر ریش دراز خالی از حماقت باشد در این اثنا نظر مامون بر مردی بریش دراز افتاد که بر استری سوار بود او را حاضر کردند از وی پرسید که نام تو چیست گفت ابو حمدویه گفت که کنیت تو چیست گفت حمره مامون گفت معلوم شد که نام را از کنیت تمیز نمیدهد پس پرسید که تو چکاره گفت من مردی فقیه میباشم و در علوم نقل زحمت بسیار کشیده ام امیر از من مسئله بپرسد تا معلوم شود مامون گفت که اگر مردی گوسفندی بیکی بفروشد و مشتری گوسفند را تصرف کند اما هنوز ثمن آن بایع را نداده ناگاه آن گوسفند پشکلی بیندازد و آن بچشم مردی خورد و او را کور نماید آیا دیت بر بایع است یا مشتری آن شخص مدتی فکر کرد و گفت که دیت بر بایع است گفت چرا گفت

بجهة آنکه

جهة انکه باید مشتری یا غلام کند که در مقعد این گوسفند منجنیق است گذاشته است که سنگ
میاندازد تا مشتری درست او را محافظت نماید پس حاضران بخندیدند مامون گفت دیدید که
صدق مقال من معلوم شد **حکایت ۸** نیز در این کتاب مسطور است که عبد الملک را غلامی
بود نامش اعیق بود روزی عبد الملک از بنده پرسید که چند روز دیگر زمستان بوده است اعیق گفت
که من حسابی دارم بهتر از حساب تقویم گفت چیست گفت در محله ما بقالی است که هر وقت می
بینم باقلا میفروشد میدانم که بهار آمده است و زمستان رفته است و هر وقت می بینم که کدو می
فروشد میدانم که زمستان آمده است و چند روز پیش دیدم که کدو میفروشد معلوم شد که زمستان
آمده است عبد الملک خندان شد و گفت که خوب حساب درستی است داری **حکایت ۹**
شخصی گفت که خدا با کمال قدرت چگونه عالم را تا شش سال آفرید دیگری گفت که مگو تا شش سال بگو
تا شش روز گفت که من تا شش سال میگویم و میترسم که مردم مرا تکذیب کنند و تو تا شش روز میگوئی
حکایت ۱۰ وقتی خطاب بموسی رسید که آیا میدانی چرا احمق را روزی میدهم عرض نمود
خدای پروردگار من خطاب رسید برای آنکه عاقل بداند که طلب روزی بحیله و تدبیر نیست
حکایت ۱۱ مردی بزارع خود گفت که چون پنبه میکاری پنبه زده بکار که دیگر حاجت به
حلاجی نداشته باشد و قدری نیم هم با او بکار که در کار دارم **حکایت ۱۲** وقتی بازمعو
ابن مروان فرار کرد فریاد کرد که در دروازه را ببندید که از شهر بیرون نرود **حکایت ۱۳** اموذنی
اذان میگفت و بسرعت میدوید از وی سبب پرسیدند گفت میخواهم بدانم صدای من تا کجا
میرود **حکایت ۱۴** گبری مسلمان شد و ماه رمضان پیش آمد داخل سردابی شد و آهسته
غذا میخورد پسرش پرسید کیست در سرداب غذا میخورد گفت پدر بدبخت تو که نان خودش را
میخورد و از مردم میترسد **حکایت ۱۵** گفته اند که وقتی معویه بن مروان با آسیا رفت و در انجا
حماری میگردید و زنگی در گردنش بود گفت که این زنگ را برای چه بحمار بسته اند آسیابان گفت از
برای آنکه وقتی بایستد بدانم گفت که اگر حمار بایستد و سر خود را بجنباند مانند من و شروع
کرد بجنبانیدن سر خود را چه خواهید کرد گفت ان حصل لنا حمار عقله کعقل الامیر دبرتها غیر
هذا التدبیر اگر خری پیدا شود که عقلش مانند عقل امیر باشد تدبیری غیر از این خواهم کرد
حکایت ۱۶

حکایت ۱۶ گفته اند که یزید بن مروان همیشه قلاده سیمین در گردن میکرد از وی سبب پرسیدند
گفت که خود را نشان کرده ام تا گم نشوم شبی خفته بود برادرش قلاده را گشود و بر گردن خود بست
چون یزید بیدار شد و قلاده را در گردن برادر دید گفت که اگر تو منی پس من کیستم **حکایت ۱۷**
دو مازندرانی سر بر یک بالین گذاشته خوابیده بودند یکی از آنها سرش خارش کرد شروع
کرد بخارانیدن سر رفیق خود رفیق با او گفت که چرا سر مرا میخارانی و مرا بیدار کردی گفت من
پنداشتم سر خودم را میخارانم بگو که هرچه میخارانم خوشم نمیاید **حکایت ۱۸** شخص مازندرانی
آمد بدر بیت الخلا مکرر تنحنح کرد جوانی بشنید متغیرانه داخل بیت الخلا شد و گفت آخر تو که اینجا
نبودی زود تر بگو که من اینجا نیستم و کسی اینجا نیست تا من معطل نشوم **حکایت ۱۹** وقتی آخوند
مازندرانی در جوف پوستین خود بر بام مدرسه خفته بود غلطید و افتاد صدائی بلند شد شخصی پرسید
که این چه بود گفت پوستین گفت تو کجا بودی گفت بنده هم در جوف آن بودم **حکایت ۲۰** وقتی
آخوند مکتبی بشاگردهای خود گفت که هر وقت من عطسه کردم شما ها دست بزنید و دیگر خیر باشد
بگوئید از قضا وقتی همین آخوند بلب چاه آمد و صورت خود را در چاه دید بگمانش دزدی در چاه
پنهان شده است ریسمانی بکمر خود بست و بدست شاگردها داد که در چاه کنید مرا تا دزد را بیرون
بیاورم چون آخوند بوسط چاه رسید عطسه کرد شاگردها دست از ریسمان برداشتند و شروع کردند
بدست زدن آخوند در قعر چاه افتاد فریاد میکرد و شاگردها دست میزدند **حکایت ۲۱** مردی
بمکتب پسر خود آمد دید که پسر آلت آخوند را میمالد گفت آخوند حرزه این چه حرکت است گفت این
طفل است و میباید که بیک چیزی بازی کند اگر چاقو باشد بدستش بدهم دستش مجروح میشود
ناچار چیزی را بدستش داده ام که دستش مجروح نشود آن مرد چون این عذر شنید آخوند را تحسین کرد
و گفت مرحبا بک که اینقدر مهربانی **حکایت ۲۲** لوطی امردی را بکار گرفته بود در اثنا نظرش
افتاد بخنجری در کمر او دید پرسید از امرد که این خنجر را برای چه میخواهی گفت برای آنکس که با
من بدی کند او را با این خنجر مجروح سازم گفت الحمد لله که من با تو بدی نمیکنم **حکایت ۲۳**
در بوستان سعدی است که یکی بر سر شاخ و بن میبرید خداوند بستان نظر کرد و دید
بگفتا که این مرد بد میکند نه بر من که با نفس خود میکند **حکایت ۲۴** از احمقی پرسیدند
که تو

که تو بزرگتری یا برادر تو گفت الحال من یکسال از او بزرگترم لکن یکسال دیگر تن ما مساوی خواهد
بود حکایت ۵ موثقی نقل کرد که یکی از طلاب مازندرانی روزی مجلس فاتحه بر پا کرده ما
رفتیم بمجلس او سبب پرسیدیم گفت پدرم وفات کرده است گفتیم از کجا دانستی مگر کسی از
مازندران آمده است گفت خود آن مرحوم من نوشته است پس کاغذی بیرون آورد و
دیدیم پدرش نوشته است که ای فرزند جان دیگر بیا که من از فراق تو مردم پس ما بخندیدیم و
بیرون آمدیم حکایت ۶ یکی از اهل مازندران بولایتی دیگر آمده بود و دو سال بود که
بمازندران نرفته بود از وی پرسیدند که فرزندی داری گفت یک پسر دارم گفتند چند سال
دارد گفت باید یکسال داشته باشد گفتند که تو دو سال است اینجائی گفت اخر برادرم در
مازندران است حکایت ۷ گفته اند که در غزوه صفین شخصی گفتند که برو جهاد کن اگر کشته
شوی تو را حور العین دهند و آن شخص زنی داشت نامش حور بود وقتی دیدند که او فرار میکرد با او
گفتند که چرا فرار میکنی گفت که من در خانه حور دارم الحال برای یک عین نخواهم رفت و
کشته شد حکایت ۸ وقتی یکی از اهل کلنگه که یکی از محلات پشت مشهد که خارج شهر
کاشان است پسرش ناخوش شد آمد بزیارت کاهی که معروف بمیر نشانه است و شمعی چند
چند نذر کرد و گفت ای امامزاده اگر پسر من خوب شود تو را در کلنگه شهرت خواهم داد اتفاق
پسرش مرد بزیارت میر نشانه آمد و گفت حقیقت خوب میر نشانه گری کردی من میخواستم
تو را در کلنگه شهرت بدهم الحال نخواهم گذاشت که هیچکس بزیارت تو بیاید حکایت ۹
مرحوم حاجی سید محمد تقی که از علمای معروف ولایت کاشان بوده است و الحق در علم و
عمل و ریاضت یگانه عصر خود بوده اهل کلنگه نسبت باو ارادت کامله داشته اند شنیدم که وقتی
یکی از آنها در گلدسته مناجات میکرد و میگفت الهی قسم میدهم تو را بحق سید محمد تقی که امام
حسین را بیامرز حکایت ۱۰ ملکزاده که بسیار احمق بود لکلکی را دید که بر کنگره شهر نشسته
میر اخور را طلبید و فرمود که او را بیچاد تازیانه بزنند سبب پرسیدند گفت که چرا استر خاصه
من بر کنگره شهر برده و هیچ نیانداند که از آنجا بیفتد و پایش بشکند میر اخور عرض کرد
که بسر شاهزاده این مرغی است که او را لک لک مینامند استر نیست حکایت ۱۱

در شنوی مرحوم فاضل نراقی مسطور است
اشک و پشم و میش و گاو آورده بود
رز گرفت و گرد در همیان و دو خت
رندکی چند از کنار رود در کمین
هر یکی باد فاری باختند
تنگ بگرفتش در آغوش و بگفت
ای انیس و مونس دیرین من
مرد لر حیران شد و گفتا باو
کاهی سهم الدین بیاد آورده
حق بسیار است از تو بیش من
چون بود امسال تو با بار تو
باز گفت ایضا که بالله العظیم
کامد آن رند دوم بگشاد رو
کالسلام ای کاهی سهم الدین کرد
اندرین هجران کجا بودی کجا
گفت پس آهسته چشمان برزمین
بی سبب بر این دو ران در زمن
کاهی سهم الدین کردی و لرم
خانها مان گر نبود ت دلپسند
لر همی آهسته گفتی زیر لب
گرد بر روی لر مسکین نظر
مرد لر اینده خاموش ایستاد
کامد آن رند چهارم ناگهان

از لرستان یک لری رفت گلان
تا کند سوداگری از بهر سود
بسته همیان بر میان و بر ازار
چون بدیدند آن لر مسکین چنین
ابتدا آمد یکی تا نزد لر
بوسه بر رویش زد و با خنده گفت
حال تو چون است کاهی سهم دین
کاهی سهم الدین نیم من ای عمو
رند گفت ای خواجه سهم الدین چرا
ای قرار آرام دل پر ریش من
باز گو هر خدمتی داری بمن
کاهی سهم الدین نیم من السلیم
یک سلامی سوی لر پرتاب کرد
دوریت از جان من آرام برد
مرد لر حیران و سرگردان بماند
منکه سهم الدین نبودم پیش از این
نام خود را از چه ره گم میکنی
بودی و هستی و خواهی بود هم
یا خور شهامان سزاوارت نبود
من نبودم سهم دین ای بو العجب
پس بگفتا ای کاهی سهم الدین سلام
نی بلا و نی نعم لر راست داد
در رخ لر دید با وجد و طرب

نوبتی آمد بشهر اصفهان
برد آنها را بمیدان و فروخت
زد گره آنها بر سر هم بیشمار
و جهت همت سوی لر تاختند
دل تهی از کین دهان از خنده پر
السلام ای کاهی سهم الدین من
از فراقت چند بنشینم غمین
تو همانا اشتباهی کرده
میکنی یگانگی با آشنا
هین بگو چون است کار و بار تو
ای منت بلبل تو گل از چمن
رند با لر بود در این گفتگو
وسها در گردنش قلاب کرد
کاهی سهم الدین من صد مرحبا
سر بپیش افکند و صد لاحول خواند
رند گفتش طعنه و تسخر مزن
از چه ده تحمیق مردم میکنی
گوئیا از دوستان دیدی گزند
یا سر گلگشت و گلزارت نبود
کامد از ره رند سیم بی خبر
تو کجا بودی چه جا بودت مقام
ایستاده لر بر رندان انشان
گفت هی هی خواجه سهم الدین

سلام ای کاهی سهم الدین ما
پس سلامش را جوابی داد سست
دامنش بگرفته از رندان یکیف
زد کلاه شادمانی بر زمین
السلام ای سهم دین بیوفا
هر سلامی را علیکم صد سلام
با نشاط و خنده های دلپسند
هم ز فرزندان و عم و خالشان
السلام والسلام آغاز شد
کاهی سهم الدین و خواجه سهم دین
دست لر بگرفت هر یک طرف
میکنیم امروز وامشب در دکان
خواجه را بردند با رقص و رجز
مرغ و ماهی و مزعفر خواسته‌اند
هی بخر حلوای بادام و شکر
خواجه سهم الدین بود مشکل پسند
آستین بالا زدند از رندکان
یک بیک جمله ز جا برخواستند
خواجه را واریدای یاران عزیز
غیر سهم الدین نماند و رندکی
زان چهل تن رو یکی واپس نکرد
روز بیگه شد بیامد میزبان
آمد استاد و کمربندش کشید

اشنا و همدم دیرین ما
حال او پرسید شد از پیش و پس
سوی خانه میکشیدند از شعف
کالبشاره کاهی سهم الدین رسید
تو کجا بودی کجا بودی کجا
عفو فرماید عفو است از کرام
دست اندر گردن هر یک فکند
چون چنین دید از رندان دگر
هر سلامی با جوابی انباز شد
خواجه میزد نعره‌ها از اشتیاق
خانه ما را بده امشب شرف
پس روان شد خواجه سهم الدین ز پیش
فوج رندان تا دکان آتش پز
هی بیار استاد بریان کباب
هی بیاور میوه های نغز و تر
جمله را آورد استاد گزین
لب بلب افتاد اندر آن دکان
رفتیم اینک خانه را زیور کنیم
رفتیم و میاییم اینک باز نیز
آن یکی هم یک بهانه جست و جست
خواجه سهم الدین در آنجا ماند فرد
عاقبت و نیز از جا خواست زود
گفت او را کی کلان مرد رشید

گر تبسم کرد بر رویش نخست
او جوابش حمد لله گفت و بس
کامد از حیمت رندی همچنین
از لرستان با هزار آیین رسید
مرد و گر لر گفت با وجد تمام
شد فراموشم ز رنج راه نام
گشت پرسان جمله را از حال من
جمله سر کردند تا چل رند نیز
شد بلند از هر طرف آن میز من
نالها میکرد از سوز فراق
عاقبت گفتند او را میهمان
از قفای او روان چهل بدمعاش
صفه در آن دکان آراستند
قلیه و کیپا هریسه با شتاب
صحن پالوده بیار امازقند
تا بر رندان و خواجه سهم دین
دستها شستند و قهوه خواستند
هم بمجمر مشک و هم عنبر کنیم
انچنین رفتند زانجا هر یکی
جست از دکان و از انجا برست
خواجه سهم الدین نشسته در دکان
آمد از آن صفه دکان فرود
کرده مهمان چهل تن رندکان

برده سرمایه چندین دکان
گفت کای استاد چه میگوئی منم
دعوتم کردند با جد تمام
میزبانم این کفچه برفرقت چنان
پس گشودن زان گره آغاز کرد
هر چه گفتم خواجه سهم الدین نیم
سهمدینی سهمدینی سهمدین
این بگفت و کیسه را افشاند وقت
مثنوی مسطور است که
چشم او افتاد ناگه بر منار
پای آن استاد و صد لاحول خواند
یارب این را هر چه افراشته‌اند
هم بدریای تفکر غوطه خورد
باز گفتا نی درخت ماست این
تا بخشکد در هوا او داشته
روستا را اندر انجا دید باز
با خیال خود ز حیرت در قمار
گفت حیران مانده‌ام ای هوشمند
از برای چیست و کار چیست این
هر دعائی میرود بالا از این
کاش بودی نردبانی هم بده
چون شنید آن روستائی این سخن
رهنمائی کن مرا تخم منار

قیمت انگور دینها برشمار
خواجه سهم الدین گرد محترم
گفت ای لر رای و زر دکنده لر
گز دماغت مغز ریزد در دهان
پس ز دندان آن گره را بر گشود
من رفیق یار و پیراری نیم
دیدی آخر من بنودم سهمدین
بر خر خود بر نشست و راند رفت
روستائی از دهی آمد بشهر
بر کشیده سر بر آن نیلی حصار
که نظر کردی ببالا که بزیر
تخم آنرا در چه عهدی کاشتند
گفت گویا باشد این کیر زمین
وین سپیده‌ها گواه راست است
روستا با خود در این فکر و نظر
گاه چندی در نشیب و گه فراز
آمد و گفتا ای برادر کیستی
من در این اعجوبه بالا بلند
گفت باشد نردبان آسمان
روزی خلق آید از این بر زمین
گفت آسان باشد این ای زبان
خنک زد در دامن آن بوالحسن
داد او در ار روستا یک مشت زر

دست کن در کیسه زر بیرون بیار
میهمان من بودم ای بر دیمهام
زر برون کن تا و بیهوده مخور
آن لر بیچاره همچون باز کرد
رشید ونداون گفت باصده ودو
باز میگفت هر که آمد از کهین
خواجه سهم الدین نه سهم الدین دین
حکایت ۲۳ نیز در این
دید شهری هر طرف با زیب و فر
دید از آن روستا حیران بماند
گاه گفتی انه رب قدیر
سر بجیب فکرت و اندیشه برد
انچنین پر باد کردستش چنین
یا بود چاهی ز نو برداشته
رند گیرا او فتاد انجا گذر
یا فقش حیران کار آن منار
انچنین حیران و زار از چیستی
حیرتی دارم که آیا چیست این
سر بر آورده ز عهد ماستان
گفت بادا بر تو صد حسنت و مه
تخم آن بستان و اندر ده بکار
کی تو خضر راستی و این بیار
رند داد و شش یک کف بذر بخر

بهر برو این تخم فرخنده بکار
اهل روستا اش سراسر در ثنا
روز دادش آستی شبها پاس داشت
لیک بارش همچو کشتی در زمین
چون زدور کندر بن را شکافت
رو برکز میرد و وارونه وار
این چغاله نردبان ای اهل ده
رو بهشت کاو ماهی تا به جد
حکایت ۳ نیز در این خصوصیت که
گفت در قزوین مرا یک یار بود
چار پور خوش لقای مهربان
مایهٔ چندی بهر یک داده بود
گاه اندر هند و که اندر ختن
وان یکی فرزند مهتر ماه و سال
پیش هر کس خاصه در پیش پدر
کهتران را از چه بر من برگزید
کی خر و سیم کرد با تنگ ناکیان
چون شنید این از پسر مرد صدیق
با وی از اینگونه چندین راز گفت
گفت با وی آن صدیق راستین
تا بدادش از زر او هم سی هزار
آن پسر آهنگ مرز بوم کرد
گفت هر یک را چه میخواهی ز من

تا بیارد از تو را در ده منار
عرصه را اندر آن ده پاک کرد
پاسش از بهر دیده خواص داشت
سال رفت و تخم آن در خاک ماند
آن کندر را در زمین نهفته یافت
گفت اینک این چغاله نردبان
این منار از آن منار شهر به
امید فیها تخم وارون کاشتم
این حکایت گر در روزی راستی
با نغش آلش و صفا بسیار بود
هر سه تن زایشان که کوچکتر بدند
در تجارت دستشان بگشاده بود
آن پدر بنشسته اندر دیلمان
پیش بابا بود در هین آن حال
پیش او بنشست و کشف راز کرد
اندرین مدت ز من آیا چه دید
کو پدر را تا ده سر مایه ام
راست آمد تا بنزد آن رفیق
گفت با وی من نمی غیم خرد
من نمی غیم که باشد این چنین
پند ها او را لبی شاهانه کرد
رو بسوی شهر از زر روم کرد
هر چه هر کس گفت او داد نو ید

روستائی شد روان با روستا
تخم زردک را در آنجا خاک کرد
سبز گشت و بر زد این بذر دفین
از غم و حسرت دل او چاک ماند
آن کندر را دید بر شکل منار
این چغاله نردبان گر زمان
لیک وارون نیست آن دیر رود
حاصل وارونه زان بر داشتم
کان بعینه نقد جان ماستی
داده بودش کرد کار مهربان
کار با بار امر و مصدر بدند
گاه در روم و گهی اندر یمن
وان سه فرزندش باطراف جهان
چونکه دید اندوست راز معتبر
از پدر مقصد کلهٔ آغاز کرد
من گدا این مایه را گردم زیان
نیکجر و سود جستن مایه ام
شرح احوال پسر را باز گفت
پردهٔ ناموس ما را میدرد
پس پسر را پیش خواند از اعتبار
در نصیحت گوش او در وا کرد
وقت رفتن با رفیقان وطن
گزبرایت من تمام خواهم خرید

آن یکی استاد حمامی رسید
کارمت بحیف و میل و بی خطر
گفت جفتی ده درم من میخرم
رو بره با طالع مسعود کرد
هر طرف میگشت و دیده میگشود
بر لب دریا گذار انجا استاد
گفت آیا چه بود اینها ای غلام
یادش آمد مرد حمامی و بوق
گفت هر ده جفت از آن را بخرم
سر بجیب خرقه فکرت کشید
آن یکی بر صد بود نخ نخ از این
بوق حمام اشتران را بار کرد
هم بر آتش کرد در هم صد هزار
تا فرستم بوق صد بار دیگر
خواجه آمد از سرا بیرون چه دید
کوچه و بازار و میدان گشت پر
ساربانها در مراق خواجه کرم
زر بخش بهر کرایه باشتاب
خواجه حیران ماند چون خر در وحل
چونکه آمد گفت ای یار شفیق
خود نگفت آنکه خودن ما در فلان
کو رسد مصرف بود عادت خروق
این بگفت و برد اشترها بدشت

خواجه را بوسید و اندر بر کشید
گفت جفتی بوق حمامم بیار
گر بیاری ای جوان محترم
راست آمد تا بد شتستان روم
تا ببیند هر چه بتوان جست سود
دید بگشو چون تلی خروار ها
گفت باشد بوق گر ما به تمام
آمد و پرسید از آن انبار دار
میفروشم لیک کمتر میخرم
گفت ده جفتی بدرهم میخرم
آفرین ای بخت بر تو آفرین
نامه بنوشت پس سوی پدر
گز برای کرایه اشتر گذار
خواجه در دیلم نشسته در سرای
رنگ از روی ز سر هوشش پرید
بوق در بوق و نفیر اندر نفیر
خواجه جویان از پی هر حرب و برم
هست سیصد ساربان گرسنه
تشنه گشته بر دوی ابواب چیل
هین بیا و رشد افرزند هین
میخرد کس بوق را در دیلمان
حمله بود آن با شترا بنا خلف
در بیابان نخست بوقها گشت

خواجه گفت او را چه خواهی ز نفیر
گفت چه بود قیمتش در این دیار
گفت این خواجه اش ره دود
بار خود بگشود در آن مرز و بوم
از قضا روزی گذارش او فتاد
ریخته بر هم چه کوهی بار ها
چون شنید این از آن مرد صدوق
بو فراجفتی بخند ای یار غار
انبخن را خواجه زاده چون شنید
میفروشم جفت از اده درم
اشتری صد در هم انچه کار کرد
کرد او را زین تجارت با خبر
هم نوشتش زود تر بفرستاد زر
کامد اندر گوش او بانگ دری
دید قزوین را شترا اندر شتر
کوچه پر های و هوی مدار و گیر
خواجه مارا زود میباید ایاب
نی غذا و نی علا اندر بنه
کس فرستاد و طلب کرد از صدیق
پای من از دست او در بند هین
در همه عالم تفرج شصت بوق
بر فلان ها درت با کوس و دف
ای برادر هست ما را است این

خود حقیقت نقد جان ماست این جمله طاعات ما در این جهان بوق حمام است اندر دلهان

حکایت ۳۴ سلطانی مقصری را بجلادی داد تا او را از میدان بکشد در اثنای راه آن مقصر خود را بچاهی انداخت و از آنجا فرار کرد جلاد هر چه بالای چاه نشست خبری نشد سر بچاه کرد و گفت که ایبرادر آخر انصاف تو کجا رفت برای یک قطره خون متعفن مرا در پیش پادشاه شرمنده میکنی بیرون بیا تا تو را بکشم تا مرا سلطان جایزه بدهد و همیشه ممنون تو باشم

حکایت ۳۵ درباب حکایات حماقت اهل حمص آورده اند که تاجری داخل شهر حمص شد مؤذن را شنید که در اذان خود میگوید اشهد ان لا اله الا الله و اهل حمص یشهدون ان محمدا رسول الله یعنی شهادت یگانگی خدا میدهم و اهل این شهر شهادت برسالت محمد میدهند تاجر داخل مسجد شد تا سر این مطلب را از امام مسجد بپرسد دید که بر یکپا ایستاده نماز میکند و پای دیگرش را بلند کرده است و ملوث نجاست است گفت سبحان الله بروم از قاضی این ولایت بپرسم پس قاضی را دید که همراه جنازه میرود از عقب و شخصی در جنازه میگوید که ای مسلمانان من نمرده ام چگونه مرا میخواهید دفن کنید و قاضی میگوید که سخن او را گوش مکنید و او را دفن نمایید تاجر گفت بروم و از محتسب ولایت این مطالب را سؤال کنم چون سراغ او را گرد او را در مسجد جامع نشان دادند نزد او آمد دید که بر در مسجد شراب میفروشد و قرآنی را در دست دارد و قسم میخورد که این شراب من داخل ندارد گفت بروم و از شیخ الاسلام این شهر جویا شوم چون بمنزل او آمد دید که پسری بروی افتاده و با او لواطه میکند گفت سبحان الله از کی سؤال کنم گفتند که در این شهر قاضی جیا شد بسیار متدین و محتاط بخانه او آمد دید که در صدر مجلس نشسته و تحت الحنکی انداخته و جماعتی در اطراف او نشسته اند و در پیش روی آنها زنی بر پشت خوابانیده اند و مردی با او مقاربت میکند و قاضی بدقت تمام آنها نظر مینماید و میگوید که خوب نظر کنید و ببینید که آیا داخل شد یا نه پس بعضی میگوید داخل شد و بعضی میگویند داخل نشد پس تحیر تاجر زیادتر شد گفت بروم و از داروغه این شهر سؤال کنم پس او را دید در جائی نشسته و امر کرده است که ذکر مردی را قطع نمایند و او فریاد میکند که گناه من چیست و چرا ذکرم را قطع مینمایید و داروغه میگوید ساکت باش که خیر تو در این است پس تاجر نزد والی ولایت آمد تا شکایت نماید او را دید امر کرده است که مردی را یک چشم او را

بکنند و او فریاد میکند که چرا بیگناه چشم مرا میکنید تاجر گفت خدا این شهر را خراب کند و اهل آنرا هلاک نماید والی سخن تاجر را شنید و گفت که چرا نفرین میکنی تاجر گفت که در این شهر چنین و چنان دیدم والی گفت که ای مرد تو با احکام شریعت جاهلی بشنو از من تا سر این مطالب را برای تو بیان کنم اما این مرد که من امر کرده ام که یک چشم او را بکنند برای آنکه مرد خیاطی چشم یکی را کور کرده است و چون خیاط دو چشم لازم دارد لهذا بعوض او این مرد را که نعلبند است و یک چشم او را کافی است گفته ام که یک چشم او را بکنند آیا ظلمی کرده ام یا عدل است و اما حکایت داروغه که امر کرده بود ذکر مردی را قطع نمایند برای آنکه خانه بود مشترک میانه دو زن یکی از آن زنها سهم خود را بمردی فروخته است و آن زن آمده است و میگوید که من چگونه با این مرد در یکخانه باشم پس صلاح در آن دیدیم که ذکر آنمرد را قطع نمائیم تا آن زن خاطر جمع باشد آیا در این حکم ظلمی می بینی و اما قاضی متدین محتاط پس زنی آمد پیش او و گفت که شوهر من ناخوشی عنین دارد و شوهر منکر شد پس قاضی خواست که بفهمد کدام راست میگوید و اما شیخ الاسلام پس آن پسر که بر روی افتاده بود پدرش مرده بود و مال بسیاری داشت و اینها بدست شیخ بود و الحال آمده است که بحد بلوغ رسیده ام شیخ خواست تا حال را معلوم کند و اما محتسب آن از برای مسجد جامع انگورستانی وقف است و چون باید در امر وقف ملاحظه صرفه کرد لهذا چون شراب میشد منفعتش زیادتر بود لهذا آن انگورها را شراب کرده است و برای ملاحظه وقف و اما قاضی اول پس آنمرد که در جنازه بود مدتی غایب شد و پیش قاضی مردن او ثابت شد پس قاضی زن او را بشوهر داد و مالش را قسمت کرد و الحال آنمرد آمده است و میگوید که من زنده ام آیا قول یکنفر که خودش باشد ثابت میشود و آیا حکم حاکم بر میگردد و آیا کسی که حکم بردن او شد بی دفن و کفن باقی میماند و اما امام جماعت پس از خانه بیرون آمد تا مسجد بیاید پای او نجس شد لهذا پای خود را از نماز بیرون کرده است و بیکپا نماز میکند و اما مؤذن این شهر مریض شده است مؤذن خوش آوازی دیگر نبود در میان مسلمانان لهذا مرد یهودی را برای این کار اجیر کرده ایم لهذا میگوید که اهل شهر شهادت برسالت محمد صعم میدهند

حکایت ۳۶ مطرزی در شرح مقامات میگوید که وقتی مردی از اهل حمص نظر کرد بمناره

مسجدی پس برفیق خود که او نیز از اهل حمص بود گفت آنهائیکه این منار را ساخته اند بسیار
بلند بوده اند که مناری باین بلندی بنا کرده اند دیگری گفت که ای جاهل ساکت باش
هرگز کسی بلندی این منار نمیشود بلکه این منار را بر روی زمین ساخته اند و من بعد او را برپا داشته اند
حکایت ۳۷ مردی از اهل حمص نزد طبیبی آمد و گفت که شکم زن من درد میکند گفت برو
بول او را بیاور پس رفت و طشتی از بول آورد طبیب گفت که چرا در شیشه نکردی گفت که احلیل
زوجه من وسیعتر از شیشه بود حکایت ۳۸ شخصی بود که در وقت خوابیدن عینک می
گذاشت از وی سبب پرسیدند گفت برای آنکه باصره ضعیف شده است و بی عینک خواب
نمیتوانم دید حکایت ۳۹ کلاغها بر سر دیواری فضله انداخته بودند وقتی لری بر آن دیوار
گذاشت گمان کرد که ماست است از آن فضلات میخورد و میگفت ماستش ماست است ولکن
باران بهار بر آن باریده است مزه اش گشته است حکایت ۴۰ مازندرانی در راه آئینه جیب
چون نظر در آن کرد خود را دید گمان کرد که دیگری است گفت خواهید بخشید نمیدانستم که این آئینه
مال شما است آئینه را بجای خود گذاشت و رفت حکایت ۴۱ ایضا مازندرانی بدکان
نجاری رفت و گفت برای من دری بساز گفت برو اندازه بیاور آمد و بدو دست خود اندازه
گرفت و بهمین طور دست گشوده بجانب دکان نجار میآمد و میگفت کسی بمن نخورد که اندازه
بهم میخورد تا آنکه خری باو خورد و افتاد باز دست خود را فراهم نمیاورد آمدند او را برخیزانند گفت
که ریش مرا بگیرید و مرا برخیزانید که اگر دست مرا بگیرید اندازه بهم میخورد حکایت ۴۲ شخصی
نزد خمره آبی آمد خود را در آن دید گمان کرد که دزد است اطفال خود را گفت که من میروم در
این خمره و چون دزد بیرون آمد شما با چوب او را بزنید چون رفت و هرچه گشت کسی را نیافت
سر بیرون آورد اطفال چوب بسیار باو زدند حکایت ۴۳ دختر یکی از خوانین کرد که آقا
بیک نام داشت بکنار رودخانه آمد مردی با او در آویخت چون فارغ شد گفت مگر نمیدانی
که من دختر آقا بیکم گفت حالا که چنین است احترام تو لازم است یک دفعه دیگر با او
نزدیکی کرد چون نزد پدر آمد تفصیل را نقل کرد آقا بیک دستی بسبیل خود کشید و گفت الحمد لله
که من خود در خانه ام و اسم من در کنار رودخانه کار میکند حکایت ۴۴ در بعضی کتب

مسطور است که شبی حجاج بدکان شیرفروشی رسید نظر کرد نزد او طغار شیری دید و شنید که او
میگوید که من این شیر را خواهم فروخت فلان مبلغ و از آن تجارت خواهم کرد پس مال بسیار
خواهد شد پس دختر حجاج را بعقد خود خواهم در آورد و برای من فرزندی خواهد زائید پس روزی
داخل خانه خواهم شد و با هم نزاع خواهیم کرد پس من پای خود را بهمین طریق باو خواهم زد پس
پائی زد بآن طغار که شکست و شیرش ریخت پس حجاج پیش آمد و او را گفت که اگر بهمین طریق با
دختر من بزنی که هلاک میشود پس او را پنجاه تازیانه بزد حکایت ۴۵ مردی گمانش آن بود
که جنابت همان احتلام است وقتی بحمام آمد برای غسل نیت غسل حیض میکرد باو گفتند که چرا
نیت غسل جنابت نمیکنی گفت که من الحال چند اولاد بهم رسانیده ام هنوز جنب نشده ام
حکایت ۴۶ شخصی در میان دو نماز خوابش برد و برخواست بی وضو داخل نماز شد باو
گفتند که چرا وضو نگرفتی گفت از من حدثی که سر نزد تا وضو بگیرم گمانش آن بود که حدث همان
غایط کردن است حکایت ۴۷ شخصی در ماه رمضان طبق زردالو آورده بود میفروخت گاهی
یک زردالو میخورد باو گفتند که مگر روزه نیستی گفت آدم کاسب را بر روزه چکار کی گفته است که آدم
کاسب وقتی که گرسنه میشود چیزی نخورد و وقتی که تشنه میشود آب نیاشامد حکایت ۴۸
شخصی در آسیابی منزل کرد و با آسیابان گفت که سحر مرا بیدار کن چون خوابش برد آسیابان کلاه او را
برداشت و کلاه خودش را بسر او گذاشت سحر او را بیدار کرد چون قدری راه آمد و روز روشن
شد بلب جوئی رسید نظر در آب کرد دید که کلاه آسیابان بر سر او است گفت من باو گفتم مرا
بیدار کن او خودش را بیدار کرده است مراجعت کرد و با او مخاصمه کرد که چرا مرا بیدار نکردی
حکایت ۴۹ گفته اند که هبنقه از احمقان معروف است گوسفندان اهل خویش را شبانی
میکرد هر گوسفند که لاغر بود از علف باز میداشت و گوسفندان فربه را نیکو رعایت میکرد باو
گفتند که این چکار است میکنی میگفت لا افسد ما اصلح ما افسد الله یعنی من آنرا که خدا اصلاح کرده
است فاسد نمیکنم و آنرا که خدا فاسد کرده است باصلاح نمیاورم حکایت ۵۰ دغه
بضم دال مهمله و فتح دختر مغنج بود غین معجمه وقتی حامله شد و او را درد زادن گرفت پنداشت
که بمبرز برود پس رفت و پلیدی بیفشاد و بزودی باز آمد و دیگر اثر حملی در وی نبود پرسیدند

که هل نعقر الجعر فاه یعنی آیا عذره دهن باز میکند دانشمند که زاینده است گفتند که نعم ویدعو اباه
یعنی بلی دهن باز میکند و پدر خود را هم میخواند پس رفتند و فرزندش را از میان کثافتها بیرون
آوردند و آن مولود را جعر نامیدند و او بسیار میگریست وقتی مادرش دوغ بدست فرا برد و سر او را
دید که زمستگان گمان کرد که دنبلی برآورده و برای آن گریه میکند کاردی گرفت و مغز سر فرزند را برید
تا گریه نکند او بمرد و دیگر گریه نکرد حکایت ۵۱ شخصی در خانه خود چاهی کند معرکه خاکش را
داشت از دیگری مشورت کرد گفت که چاهی دیگر بکن و آن خاکها را در آن بریز حکایت ۵۲
شخص بنائی پشت بامی را اندود کرد از اول گرفت تا آخر پشت بام شد نتوانست بزیر آید پیرمردی را
آوردند چنان مصلحت دید که ریسمانی را بالا انداخته بر کمر خود ببستا و را پائین کشیدند افتاد و بمرد
گریبان مرد را گرفتند گفت که من پدرم را از چاه بر ریسمان بالا آوردم نمرد حکایت ۵۳
شخصی دست در سبو کرد چند کرد و برداشت نتوانست بیرون بیاورد مردی گفت که باید
دست او را برید حکایت ۵۴ عالمی بر بیداری گفت حیف نباشد از تو که این شغل را قبول
کرده گفت آقا شما گرسنگی نخورده اید که به پیشنمازی راضی شوید حکایت ۵۵ شخصی گفتند
که چرا نخوری نمیزنی گفت میخواهم که وقتی شراب میخورم صاف شود گفت مگر شراب هم میخوری
گفت وقتیکه عرق گیرم نیاید گفتند مگر عرق هم میخوری گفت وقتیکه چرس گیرم نیاید گفت مگر
چرس هم میکشی گفت وقتی که بنگ گیرم نیاید گفتند پس چه معصیتی است که نمیکنی گفت پیش
نمازی حکایت ۵۶ شخصی دیگری را تعلیم میکرد و میگفت که کلیات خمس بر سه قسم است
اسم است و فعل است و حرف مانند اینکه شنیدم طلبه از دیگری پرسید که کلیات خمس
چند است حکایت ۵۷ محرری از ملائی پرسید که بالای مهر شما چه بنویسیم گفت بنویس
ثبت عندی زیرا که دیده بود که مینویسند ثبت عندی و نفهمیده بود حکایت ۵۸
از طلبه پرسیدند که چه میخوانی گفت کتاب شرح تصریف زیرا که دیده بود که اول کتاب
نوشته اند که کتاب شرح تصریف حکایت ۵۹ شخصی شعر نصاب را که ان ولو کرتی که
ولانه را این طرق میخواندان لو کرتی و گیلانی حکایت ۶۰ احمق متکبری آدمی را اجیر
کرد تا خدمت او کند باو گفت که دستمال بیاور آورد گفت نزدیک بینی من نگاه دار نگاه

داشت گفت بینی مرا تو بگیر هر چه میکرد چیزی بیرون نمیآمد آقا متغیر شد که چرا بینی مرا نمیگیری
گفت که من هرچه گفتی کردم آخر فینش را هم من بگیرم الحاق شنیدم دو نفر رفیق یکی کمالش
بیشتر بود و دیگری روضه خوان پنگالی مانند روضه خوانهای این زمان از پس بالای منبر
بیقاعده میگفت رفیقش گفت من در بالای منبر هر وقت تنحنح کردم بدان غلط گفته و بگردد
تا روزی خواست سوره مبارکه ق را تفسیر کند از قضا رفیقش را سرفه گرفت نتوانست
خودداری کند سرفه کرد رفیق روضه خوان بخیال آنکه غلط
گفته گفت قوف باز سرفه کرد گفت قیف
باز سرفه کرد گفت غیر این قرائت
دیگر نمیدانم

در باب هفتم در حکایات غلامان سیاه است

در بعضی از حکایات متعلقه بغلامان سیاه و در این باب چهارده حکایت است
حکایت ۱ وقتی غلام سیاهی در عقب آقای خود راه میرفت ناگاه انگشتی بخواجه خود
رسانید خواجه سر برگردانید و گفت ای ملعون چرا چنین کردی عرض کرد که ای آقا خواهشمندم
ببخشید خطا کردم من چنان گمان کردم که بی بی است حال فهمیدم شمائید حکایت ۲
از عبد القیس نقل شده که گفت پدرم غلام سیاهی داشت و بتجربه خیانتی فرار کرد و اثری
از او نشد چون پدرم وفات کرد بهوای سفر کردم در شهری رسیدم آن غلام را دیدم در
حالتیکه بر من بود لباسهای قیمتی و مبلغی از زر و سیم همراه من بود پس آن غلام نزد من آمد
و بر روی پاهای من افتاد و بدیدار من اظهار شادمانی نمود و بر فوت پدرم گریست پس گفت
که ای مخدوم زاده من تو در این شهر غریبی و مرا در این شهر خانه است که بمنزل من تشریف
آوری تا بخدمت تو مشغول باشم گرچه خانه محقر است و تاریک بر دیده روشنت نشانم
من با این سخنان فریفته شدم و همراه او روانه گشتیم مرا از شهر بیرون آورد خرابه بنظر من آمد
که در آن خرابه خانه پیدا شد در را کوفت شخصی آمد در باز کرد من همراه آن غلام بخانه وارد شدم

پس در را محکم بستند و چون از دهلیز گذشتیم سراچه بنظرم درآمد و بوریائی در صحن آن انداخته
بودند و چند مرد با هیبت با صورتهای عجیب در آنجا نشسته و سلاحها در پیش خود نهاده
دانستم که آنجماعت دزدان و طرارانند و چون من رسیدم یکی از آنها برخواست و طپانچه
محکم بر من زد و گفت که لباسهای خود را بیرون کن من جامهای خود را بیرون کردم و زر و
سیمی که داشتم تسلیم نمودم پس قدری از آنها را بهمان غلام سیاه دادند تا ببازار رفت و طعامی
خرید آورد و من چون اینحالت مشاهده کردم قطع امید از حیات خود نمودم گفتم که ای جوان
مردان شما را از کشتن من چه فایده دست از من بردارید تا بروم و رو بغلام کردم و گفتم
آخر چرا ملاحظه حقوق پدرم را نمیکنی و حق نمک نمیشناسی اعتنائی بمن نکرد و با آنجماعت گفت
که اگر شما این را زنده بگذارید شما را بهلاکت خواهد انداخت و سرها فاش خواهد شد یکی از آنها
برخواست و کاردی کشید قصد من کرد من خود را بدامن جوانی پاکیزه صورت انداختم و گفتم
که من بتو پناه آورده ام مرا حمایت کن آنجوان گفت که ایجماعت این شخص بمن پناه آورده است
پس دست از کشتن من برداشتند و مشغول خوردن شراب شدند چون صبح نزدیک شد
من آهسته از منزل بیرون آمدم و از آن شهر سفر کردم **حکایت ۳** آنوقت که آتش برای
ابراهیم افروختند غلام نمرود را بدزدیدن گوهر قیمتی از خزانه متهم کردند امر شد که او را پیش از
خلیل بآتش بیندازند هر چه با منهای دولت التماس کرد مفید نیفتاد و تبان را شفیع نمود ثمره
نبخشید و چون او را در منجنیق گذاشتند و بآتش سرنگون نمودند از همه کس و همه جا مایوس شده
بی اختیار فریاد یا الله برکشید خطاب بجبرئیل رسید که دریاب بنده مرا عرض کرد که الهی تو دانائی
که او کافر است فرمود ای جبرئیل هر چند کافر است ولکن چون مرا بنام خداوندی میخواند
از کرم ما نمیسزد که بفریاد او نرسیم **حکایت ۴** مرد فقیری که برهنه بود از سرما میلرزید غلامان
عمید خراسانی را آراسته دید با اسبان تازی و لباسهای فاخر پرسید که اینان کدام امیرانند
گفتند که اینها امیران نیستند بلکه غلامان عمیدند آن فقیر روی خود را باسمان کرد که الهی غلام
پروری را از عمید خراسانی یادگیر   کای خدا زین خواجه صاحب منن   چون نیاموزی
تو بنده داشتن   بنده پروردن بیاموز ای خدا   زین رئیس اختیار شهرها **حکایت ۵**

عارف مولوی در مجلد ثالث از مثنوی میگوید که   میر شد محتاج گرمابه سحر   بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از التون بگیر   تا بگرمابه رویم ای ناگزیر   سنقر آندم طاس و مندیلی نکو
برگرفت و رفت با او دو بدو   مسجدی بر ره بُد و بانگ صلا   آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز   گفت ای میر ای بنده نواز   تو برین دکان زمانی صبر کن
تا گذارم فرض و خوانم لم یکن   چون امام و قوم بیرون آمدند   از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت   میر سنقر را زمانی چشم داشت   گفت ای سنقر چرا نائی برون
گفت من نگذاردم ای ذوفنون   صبر کن نک آمدم ای روشنی   نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد   تا که عاجز گشت از تیباش مرد   پاسخش این بود می نگذاردم
تا برون آیم هنوز ای محترم   گفت آخر مسجد اندر کس نماند   کیت میدارد بآنجا کت نشاند
گفت آنکس بسته استت از برون   می نگذاردم که آیم برون   آنکه نگذارد که آئی درون
بسته او هم مرا در اندرون   آنکه نگذارد کز آن سو پا نهی   او بدین سو بسته پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون   خاکیان را بحر نگذارد درون   **حکایت ۶** ایضاً در مجلد ششم
از کتاب مثنوی مسطور است   خواجه را بود هندو بنده   پروریده کرده او را زنده
علم و آدابش تمام آموخته   در دلش شمع هنر افروخته   بود هم آن خواجه را یک دختری
سیم اندامی گشی خوش گوهری   چون مراهق گشت دختر طالبان   بذل میکردند کابین گران
می رسید از جانب هر مهتری   بهر دختر دم بدم خواستگری   کرد یک داماد صالح اختیار
نه بُد او مُخر همه خیل و تبار   چون بجد تزویج دختر گشت فاش   دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود   گشت بیمار و ضعیف و زرد زود   همچو بیمار دقی او میگداخت
علت او را طبیبی کم شناخت   آن غلامک دم بدم از حال خویش   گرچه پیدا آمد از او در سینه ریش
گفت خاتون را شوهر که تو   باز پرس اندر خلا احوال او   تو بجای مادری او را بود
گو غم خود پیش تو پیدا کند   چونکه خاتون کرد در گوش این کلام   روز دیگر رفت نزدیک غلام
آنچنان که مادران مهربان   نرم کردش تا درآمد در بیان   با دو صد مهر و دلال و دوستی
بس سر شانه میکرد آن سنی   گفت امید من از تو این نبود   که دهی دختر به بیگانه عنود

خواجه زاده ما و ماحسته جگر
که زند وز بام زیر اندازدش
این چنین گر آی خاین راسپین
خواستم گر نخشم بخشم من ووا
تا بگو این از دلش بیرون کنیم
تا خیال و فکر خوش بروی تند
خود زبانم می بخندد این چنین
چون بگفتان خسته را خواتون چنین
چون کل سرخ و هزاران شکر گفت
خواجه جمعیت بکرد و خلوتی
کای فرح بادت مبارک اتصال
بعد از آن اندر شب عشرت بمن
ماکیان بنمودش و دادش خروس
شمع را هنگام خلوت زود کشت
در برون نشنید کس از کف نان
روز آوردند طاس و بوق رفت
کون دریده همچو دلق تونیان
مادرش آنجا نشسته پاسبان
وانگهان با هر دو دستش ده بداد
روز زیبا چون نکویان تر تر
بس خوش آستانی دور پیش از امتحان
کنده پیراست او و از بس چاپلوس
عیش و نوش آلوده او را فحش

حنیب نبود کور و جای دگر
گفت صبر اولی بود خود را گرف
ما گمان برده که باشد او امین
گفت خواجه صبر کن او را بگو
تو دلش خوش کن بگو میدان درست
فکر شیرین مرد را فربه کند
گفت خواجه می نترس و دم زنش
می نگنجید از تبختر بر زمین
خواجه چون دیدش که سرخ و رفته گشت
که همی بازم فرح را وصلتی
تا یقین شد مر فرح را این سخن
امردی را بست خا پنجه زن
مقنعه حله عروسانه نکو
ماند هندو با چنان کنگ درشت
تا بروزان هندوک را میفشارد
رسم داماد آن فرح حمام رفت
آمد از حمام در کردک فسوس
که مبادا آگه کند روز امتحان
گفت خود کس را مبادا اتصال
کیر زشتت شب تبر از کیر خر
مینماید در نظر از زور و تاب
خویش را جلوه دهد چون تو عروس
تا نیفتی چون فرح اندر حرج

خواستان جا تون زخصمی کاش مد
گفت با خواجه که بشنو این شگفت
حال خود را این چنین گفتا درا
که از او بر بیم و بد همتش تبو
که حقیقت دختر ما آن قست
گفت آن خواتون که زین ننگ همین
تا رود علت از او زین لطف خو
فربه و رفت آمد و سرخ و شگفت
رفت از وی علت و اندر جست
تا جماعت مژده میدادند حال
علت از وی رفت و گل از بیخ و بن
رنگارش کرد ساعد چون عروس
کنگ امرد را بپوشانید او
هندوک فریاد میکرد و فغان
چون بود در پیش سگ انبان آرد
رفت در حمام پس بخور جان
پیش او بنشست دختر چون عروس
ساعتی در روی نظر کرد از عناد
با چه تو ناخوش عروسی منفعل
همچنین جمله نعیم این جهان
چون روی نزدیک آن باشد سزا
هین مشو مغرور آن گلگونه اش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

حکایت ۷ در زمان هارون الرشید وقتی قحطی شدید شد امر کرد مردم را بگریه و دعا و شکستن
آلات لهو و لعب پس غلامی را دیدند میرقصد و دست میزند و میخواند او را نزد هارون بردند
زدوی پرسید که همه خلق با اضطراب و تو در چنین حالی گفت که آقای من یک انبار گندم دارد
من خاطر جمع میباشم پس هارون گفت که این توکل مخلوق بمخلوقست پس توکل بر خالق اولی
یعنی این غلام سیاه یک انبار گندم مولای خود را سوده است چرا مردم بخزانه خدا آسوده
نیستند و مضطربند حکایت ۸ در بوستان شیخ سعدی مسطور است که بزرگی
هنرمند آفاق بود غلامش نکوهیده اخلاق بود چه ثعبان رش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشت رویان شهر مدامش بروی آب چشم از سبل دویدی و بوی پیاز از
بغل گهی خار و خس در ره انداختی گهی ماکیان در چه انداختی ز سیماش وحشت
فراز آمدی نرفتی بکاری که باز آمدی کسی گفت از این بنده بدخصال چه خواهی
هنر یا ادب یا کمال نیرزد وجودی بدین ناخوشی که جورش پسندی و نازش کشی
منت بنده خوب و نیکو سیر بدست آورم نخاس بر شنید این سخن مرد نیکو نهاد
بخندید کی یار نیکو فرخ نهاد بدست این پسر خوی و طبعش ولیک مرا زو طبیعت شود
خوی نیک چه زو کرده باشم تحمل بسی توانم جفا بردن از هر کسی حکایت ۹
وقتی بزرگی در مجلسی تعریف غلام خود میکرد که هر وقت او را بجائی میفرستم حساب رفتن
وآمدن او را میکنم نمیفهم که کی بدر اطاق میرسد شخص دیگر گفت که منهم چنین غلامی دارم
میخواهید او را تجربه نمائید پس غلام خود را آواز کرد که ای سعادت برو بفلان موضع و
زود بیا گفت بچشم پس حساب رفتن او را کردند که الحال بفلان جا رسیده و الحال بفلان
بازار است و الحال بفلان محله است و الحال بهمان موضع که گفته ایم رسیده است
پس حساب برگشتن او را بهمین طور کردند تا گفتند که الحال بدر اطاق است پس صدا زد سعادت
غلام گفت بلی حاضرم حاضران تعجب کردند گفت بآنجا که گفتم رفتی گفت هنوز نرفته ام الحال
کفشم را پا میکنم و میروم پس حاضران بخندیدند حکایت ۱۰ خواجه غلامش را ببازار فرستاد
که انگور و انار و انجیر بخر در رفت و دیر آمد و انگور تنها آورد خواجه او را زد و گفت که چون ترا

فرستم

کاری میفرستم باید چند کار بکنی و زود بیائی نه اینکه پی چند کار می‌دیر بیائی و یک کار بکنی غلام گفت چشم اینددفعه بعد از چند روز اتفاقا خواجه مریض شد اورا پی طبیب فرستاد ندرفت و زود برگشت و چند نفر همراه آورد خواجه گفت اینها چه کسانند گفت تو بامن گفتی که چون پی یک کارت نفرستم چند کار بکن زود بیا اکنون این طبیب است برای معالجه آورده ام و این غسال آورده ام که اگر بمیری غسلت دهد و این اخوند است برای نماز تو آورده ام و این تلقین خوان است و این قبرکن است این معرف است و این قرآن خوان است حکایت ۱۱ وقتی عبدالله بن جعفر به نخلستانی رسید غلام سیاهی دید که در انجا کار میکند پس سه قرص نان برای او آورند یکی از انها را بسوی سگی انداخت چون انرا خورد یک قرص دیگر را انداخت و چون انرا خورد قرص سیم را انداخت و عبدالله نظر میکرد و پس گفت ایغلام قوت تو در روزی چه قدر است گفت همین سه قرص نان است گفت که پس چرا این سگ را بر خود ترجیح دادی گفت که این زمین سگ پیدا نمیشود و این سگ از راه دور آمده است خوش نداشتم که او را ردنمایم در حالیکه گرسنه باشد عبدالله فرمود که پس امروز چه خواهی کرد گفت که امروز را بگرسنگی صبر مینمایم عبدالله گفت که من ملاقات کرده میشوم بر سخاوت و این غلام از من سخی‌تر است زیرا که کمال الجود بذل الموجود پس عبدالله همان غلام و نخلستان را خرید و غلام را ازاد نمود و آن نخلستان را باو بخشید حکایت ۱۲ در کتاب حقایق مرحوم فیض است که هفت سال قحط بر بنی اسرائیل مسلط شد موسی ع با هفتاد هزار نفر بطلب باران بیرون شدند خدا باو وحی کرد که چگونه دعای بنی اسرائیل را مستجاب نمایم و حال انکه باطنهای انها را از معصیت خبیث و تاریک شده است و مرا میخوانند بی انکه یقین داشته باشند مرا بنده است برخ نزد او شو تا بیرون آید و من دعای او را مستجاب خواهم کرد پس موسی ع از هر کس جویای حال برخ شد کس او را نشناخت تا انکه روزی در راهی میگذشت غلام سیاهی را دید که اثار سجده در پیشانی او هویدا بود و جامه بر خود پیچیده بود و بگردن خود بسته بود موسی او را بنور خدا اشناخت و بر او سلام کرد و فرمود که اسم تو چیست گفت نامم برخ است فرمود که بیا و برای ما طلب باران نما برخ به صحرا بیرون شد و عرض کرد الهی این قحط و غلا بکار تو نیست نه و از حلم تو دور است ایا ابرها

فرمان تو را نچرخیدند یا بادها سر از فرمان تو بیرون کرده اند یا انکه انچه در خزانه تو بوده است تمام شده یا انکه غضب تو بر گناهکاران شدید شده است یا آنبودی تو امرزنده پیش از افرینش خطاکاران تو خود خالق رحمت امر کننده مهربانی و عطوفتی ایا بندگان تو از دست تو بیرون میروند که بعقوبت ایشان شتاب کرده پس هنوز برخ از جای خود حرکت نکرده بود که باران جاری شد بطریقیکه همه بنی اسرائیل تر شدند و هنوز روز بنصف نرسیده بود که گیاه سبز شد و تا زانوی مردمان بلند شد پس برخ بشهر مراجعت کرد موسی ع باوی رسید عرض کرد که ای موسی دیدی که چگونه با خدای خود مجادله و مخاصمه کردم و با من انصاف داد موسی ع خواست او را ادب کند از این سخنان خطاب باو رسید که ای موسی بدرستیکه برخ روزی سه مرتبه مرا میخنداند حکایت ۱۳ تاجری غلام خود را نزد مردم می فرستاد تا طلب وصول کند میگفتند نداریم چون خود نداشت باور میکرد و وقتی پنجهزار با و داده او را فرستاد نزد انها میامد میگفتند نداریم میگفت پنجهزار هم نداریددروغ میگوئید حکایت ۱۴ شخص ملائی غلام خود را فرستاد پیش ملائی که کتاب اسفار او را بگیرد آمد و گفت که آقایم میگوید افسار مرا بده گفت که

امروز بازار میروم برای او افسار میگیرم

فردا بیا بگیر تمام شد بالخیر

شب ۲ رمضان

المبارک

سنه ۱۳۴۰

باب هشتم درحکایات متعلقه بدزدان است

در جمله از حکایات متعلقه بدزدان و در این باب چهل و یک حکایت است حکایت ۱ شبی جمعی نشسته بودند یکی از ایشان بعد از لحظه تامل گفت ای رفیقان برخیزید که دزد در این خانه آمده است او را بگیریم گفتند که تو از کجا دانستی و حال انکه نزد ما نشسته گفت از انجائی که گفته اند که دزد صدای پا ندارد و من هر چه گوش دادم صدائی نشنیدم دانستم که دزد آمده است پس حاضران بخندیدند حکایت ۲ وقتی شخصی هزار تومان همراه او در کیسه بود در سحرگاهی

عزم حمام کرد در اثنای راه بیکی از دوستان خود گذشت او را تکلیف بحمام نمود انده دست
بهمراه او آمد تا بر سر دو راه رسیدند بی انکه آن شخص را خبر کند از وی مفارقت کرد اتفاقاً
دزدی همراه میامد در خیال بردن کیسه زر بود چون بدر حمام رسیدند خواجه را چنان گمان که
رفیق وی است کیسه زر را باو داد و گفت که این امانت نزد تو باشد تا من از حمام بیرون آیم
دزد کیسه را گرفت و همانجا بایستاد تا خواجه از حمام بیرون آمد رفیق را ندید گفت شاید بمنزل
رفته باشد یا شغلی برایش پیدا شده باشد خواست بمنزل برود که دزد پیش آمد و کیسه بوی
داد گفت تو کیستی گفت من دزدی طرارم لکن بجهة امانت نگاه داشتن امشب از شغل خود باز
ماندم گفت چرا کیسه را نبردی گفت بجهة انکه تو پیش من امانت گذاشتی و در امانت خیانت
کردن خلاف جوانمردی است پس خواجه قدری از آن زر بدزد داد و بمنزل مراجعت کرد
قال الله تعالی و منهم من ان تأمنه بقنطار یؤده الیک الخ **حکایت ۳** وقتی در مجلس عالم
صادق حکایت دزد را میگفتند که چون سحرگاه میشود از خانه خود بیرون میاید پس بخانه مردم
بجه کیفیت وارد میشود و چون صبح میشود بخانه خود میاید العالم فرمود که پس دزد نماز شب
خود را در کجا بجا میاورد **حکایت ۴** مصلح الدین شیرازی در گلستان خود میگوید که
یکی از شعرا نزد امیر دزدان رفت و قصیده در ثنای او برخواند فرمود تا جامه از بر او کنند
و از ده بدر نمایند مسکین در هوای سرد همی رفت و سگان قریه قفقایش افتاده خواست
تا سنگی بردارد زمین یخ بسته بود عاجز بماند و گفت این چه حرامزاده مردمانند که سنگ را
بسته و سگ را گشاده اند امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و ویرا نزد خود طلبید و گفت
ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام کنی   رضینا من نوالک بالرحیل
امیدوار بود آدمی بخیر کسان   مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان   سالار دزدان را بر او
رحمت آمد و جامه اش باز داد و قبا و پوستینی بر آن افزود و درمی چند بوی بخشید **حکایت ۵**
ایضاً در بوستان خود میگوید که   عزیزی در اقصای تبریز بود   که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جائی که دزدی کمند   بپیچید و بر طرف بامی فکند   کسان را خبر کرد و آشوب خاست
ز هر جانبی مرد با چوب خاست   میان خطر جای بودن ندید   که نامردم آواز مردم شنید

نهیبی از آن گیر و دار آمدش
که آن دزد بیچاره محروم شد
بمردانگی خاکپای توام
سرا بیت کوتاه و در بسته سخت
کشیدش سوی خانه خویشتن
بغلطاق و دستار و رختی که داشت
گر بزان شود جان بیر بیچو رود
حکایت ۶ در مجلد ثانی
زابلهی از اغنیمت میشمرد
مار گیرش دید چون بشناختش
کش بیابم مار و بستانم از او
حکایت ۷ نیز در مجلد ثانی
دزد و تاق اندر پی او میدوید
اندر آن حمله که نزدیک آمدش
که ببینی این علامات بلا
گفت باشد کان طرف دزدی بود
بستن این دزد سودم کی کند
بر امید شفقت آن نیکخواه
این فغان و بانک تو از دست کیست
بک نشان پای دزد قلتبان
من گرفته بودم اینک مرد را
این چه ژاژ است این چه هرزه ای فلان
این نشانست از حقیقت آگهم

گریزی بوقت اختیار آمدش
تاریکی از وی فراز آمدش
کرت رای باشد بحکم کرم
نپندارم آنجا خداوند رخت
جوانمرد شب در فراز اشت و شن
ز بالا بدامان او درگذاشت
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
از کتاب مثنوی مسطور است
وار هید آن مارگیر از زخم مار
گفت از جان مار من پرداختش
شکر حق را کان دعا مردود شد
نی از مثنوی مسطور است که
تا دو سه میدان دوید آمد ز پیش
تا بدو اندر جهد در یابدش
زود باش و باز گرد ای مرد کار
گر نگردم زود این بر من رود
این مسلمان از کرم میخواندم
دزد را بگذاشت و باز آمد ز راه
گفت اینک بین نشان پای دزد
در پی او رو بدین نقش و نشان
دزد را از بانگ تو بگذاشتم
من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت طراری تو خود یا ابلهی

ز رحمت دل یار بسا موم شد
که یار ره رو کاشنای توام
بجائی که میدانمت ره برم
بدلداری و چاپلوسی و فن
بحلقش درآمد خداوند هوش
بسی عذر خواهی نمودش که زود
که سرگشته را برآمد مراد
دزدکی از مارگیری مار برد
مار کشت آن دزد را از روز زار
در دعا میخواستی جانم از او
من زیان پنداشتم آن سود شد
این بدان ماند که شخصی دزد دید
تا در افکند آن تعبا اندر خوی اش
دزد دیگر بانک کردش که بیا
تا ببینی حال اینجا زار زار
بر من و فرزند من دستی زند
گر نگردم زود پیش آید ندم
گفت ای یار نکو احوال چیست
این طرف رفته است دزد زن بمرد
گفت ای ابله چه میگوئی مرا
من تو خر را آدمی پنداشتم
گفت من از حق نشانت میدهم
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی

خصم خود را میکشیدم کش کشان
تو رها بندی ورا کاینک نشان

حکایت ۸ ایضاً

در مجلد ثانی از مثنوی میفرماید که
این مثل بشنو که شب دزدی عنید
در بن دیوار حفره میبرید
نیم بیداری که او رنجور بود
طقطق آهسته اش را میشنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر
گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی
تو کئی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل
گفت کو بانگ دهل ای بوالسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را
ناله واحسرتا یا ویلتا

حکایت ۹ عارفی میگوید که وقتی جمعی از دزدان قافله ما را غارت کردند پس نشستند و مشغول طعام خوردن شدند یکی از ایشان را دیدم که چیزی نمیخورد باو گفتم که چرا با ایشان در غذا خوردن شریک نمیشوی گفت من امروز روزه ام گفتم دزدی و روزه گرفتن عجب است گفت ای مرد این راه صلح است که با خدای خود واگذاشته ام شاید روزی سبب شود و با او آشنا شوم آن عارف میگوید سال دیگر او را در مسجد الحرام دیدم که طواف میکرد و آثار توبه از وی مشاهده کردم رو بمن کرد و گفت دیدی که آن روزه چگونه مرا با خدا آشنا کرد

حکایت ۱۰ ایضاً در مجلد رابع میفرماید که
یک فقیهی ژنده ها بر چیده بود
در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم
چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده ها از جامه ها پیراسته
ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت
چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه پوستین
در درون آن عمامه بود دفین
رو بسوی مدرسه کرده صبوح
تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن
منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را
پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر
باز کن دستار را آنگه ببر
باز کن آنرا بدست خود ببال
آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت
صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او
ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد کهنه را کای عیار
زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه تزویرست و مکرست و چه شید
گو فکندی مر مرا در قید صید
شرم نامد مر ترا ای ژنده ها
از دغل افکندیم اندر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا
از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت
عیب خود را بانگ زد با جمله گفت

اندرین کون و فساد ای اوستاد
آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم
وان فسادش گفت رو من لاشیم

حکایت ۱۱ در مجلد ثانی گوید
بود درویشی درون کشتیی
ساخته از رخت مردم پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود
جمله را جستند و او را هم نمود
کاین فقیر خفته را جوییم هم
کرد بیدارش ز غم صاحب درم
کاندرین کشتی حرمدان گم شدست
جمله را جستیم و نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق
تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان
متهم کردند فرمان در رسان
چون بدرد آمد دل درویش از آن
سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف
در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر
در دهان هر یکی دری چه در
هر یکی دری خراج ملکتی
کز الهست این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست
مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش
او فراز اوج و کشتیش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا
تا نباشد با شما دزد گدا
نی مرا و تهمت دزدی نهند
نی چهارم را بعجازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام
از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر
وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان
که نبودم بر فقیران بدگمان

حکایت ۱۲ در مجلد خامس فرماید
آن یکی قج داشت از پس میکشید
دزد قج را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست
تا بیابد کان قج برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را
در فغان و گریه و وا ویلتا
گفت نالان از چه ای اوستاد
گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی
خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم
گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا مالی بدست
گفت با خود کاین بهای ده قج است
گر دری بر بسته شد صد در گشاد
گو قجی شد در عوض اشتر بداد
جامه ها بر کند و اندر چاه رفت
جامه ها را هم ببرد آن دزد زفت

حکایت ۱۳ در مجلد چهارم فرماید
باغبانی چون نظر در باغ کرد
دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی
هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است
لیک جمعند و جماعت قوت است
بر نیایم یکتنه با سه نفر
پس ببرشان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسویی افکنم
چونکه تنها شد سبالش بر کنم

حیله کرد و کرد صوفی را براه
یک کلیم او ربرای این مغاق
ما بقبوای تو نانی میخوریم
سید و از خاندان مصطفی است
چون بیاید مرد را پنبه کنید
ای شما بوده مرا چون چشم راست
چون بره کردند صوفی را ورفت
اندر آن باغ مردم را ستیز
کوفت صوفی را چه تنها یافتش
ای رفیقان پاس خود دارید تنگ
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
کز پی چاشت من بخریم رقاق
او شریفی میکند دعوی سرد
بسته است اندر زمانه بس عنی
گفت ای خر اندر این باغت که خواند
تو به پیغمبر چه میمانی بگو
تا چه کین دارند ایم دیو و غول
چه فقیهی ای تو ننک هر سفیه
این چنین رخصت بخواندی در وسیط
این سزای آنکه از یاران برید
از ره پنهان درآمد همچو گرگ
میبرد آتش پی شمع افروختن
چون گرفتی سوخته کردش لبست

تا کند یارانش را با او تباه
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار
ما پی روانش تو میبریم
کیست این صوفی شکم خواره خسیس
هفته مهمان باغ من شوید
وسوسه کرده مر ایشان را فریفت
خصم شد اندر پیش با چوب زفت
من جنیدت رهنمون با بایزید
نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
آنچه من خوردم شما را خورد نیست
یک بهانه کرد زان پس جنس آن
چون بره کردش بگفت ای تیز بین
مادر او را که داند تا چه کرد
خواند افسونها شنید از فقیه
وزدی از پیغمبرت میراث ماند
با شریف آن کرد مرد ملتجی
چون یزید و شمر با آل رسول
فتویست این است ای ببریده دست
یا بداست این مسئله اندر محیط

حکایت ۱۴ در مجلد ششم فرماید

سرخه بشنید شب آن معتمد
تا سر او از را بپند علن
مینهاد آنجا سر انگشت را

گفت صوفی را برو سوی وثاق
تو فقیهی وین شریف نامدار
وین دگر شهزاده سلطان ماست
تا بود با چون شما ماشان جلیس
باغ چه بود باغ من آن شماست
آه کز یاران نمی باید شکفت
گفت ای سگ صوفی کاو استیز
از کدامین شیخ و پیرت این رسید
گفت صوفی آن من بگذشت لیک
وین چنین ضربت جزای هر دنیست
کی شریف من برو سوی وثاق
تو فقیهی ظاهر است و این یقین
خویشتن را با علی و با نبی
در پیش رفت آن ستمکار سفیه
شیر را بچه همی ماند بدو
که کند با آل یاسین خارجی
شد از او فارغ بیاید کی فقیه
کاندر آنی و نکو نی امر هست
گفت حقست بزن دستت رسید
رفت دزدی شب بخانه یک زرگ
برگرفت آتش زنه کاتش زند
دزد آمد در زمان پیشش نشست
تا شود استاره آتش فنا

تف همی کرد او سر انگشت را
این ندید آنکه دزدش میبرد
بسکه ظلمت بود و تاریکی پیش

ز اصبع آن استاده را کردی فنا
خواجه گفت این سوخته نمناک بود
می ندید آتش کشی را نزد خویش

خواجه می پنداشت کو خود میمرد
میمرد استاره از تریش زود

حکایت ۱۵ در کتاب

نفایس الفنون مسطور است که دزدی بباغی آمد صاحب آن رسید که تو در اینجا چه میکنی گفت مکر چرا برای زن خودت لباس منخری گفت گر این جواب مدخلیتی بسؤال من دارد گفت مکر نشنیده که الکلام یجر الکلام سخن سخن را میکشد و کلام عقب کلام میاید

حکایت ۱۶ نیز در

این کتاب مسطور است که وقتی انوری شاعر در بازار بلخ شخصی را دید که اشعار او را میخواند از وی پرسید که کیستی گفت من انوری شاعرم انوری گفت سبحان الله شعر دزدی شنیده بودم اما شاعر دزدی نشنیده بودم

حکایت ۱۷

شخصی میگفت من نمیدانم که این چه طالع است که من دارم هر چیز هر کجا کم میشود بمن میگویند تو برداشته و چون تفحص هم میکنند از زیر سر من بیرون میاید

حکایت ۱۸ در مجلد ششم از مثنوی است

شب چه شد محمود بر میگشت فرد
با گروهی قوم دزدان باز خورد
اینکی گفت ای گروه مکر کیش
هست خاصیت مرا اندر دو گوش
آن یکی گفت ای گروه زر پرست
روز بشناسم مر او را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بینی است
یا کدامین خاک صفر او بهر است
گفت در ریشم بود خاصیتم
چون بجنبد ریش من ایشان رند
قوم گفتندش که قوم ما توی
سوی قصر آن شه میمون شدند
خاک بو کرد آنکه از ربوه

پس بگفتندش کی ای بوالوفا
تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
که بدانم سگ چه میگوید بانگ
جمله خاصیت مرا چشم اندر است
گفت یک خاصیتم در بازو است
کار من در خاکها بو بینی است
پس بپرسیدند زان شه کی سند
که رهانم مجرمان را از نقم
چون بجنبانم برحمت ریش را
که خلاص از زر فحتمان شوی
پس سگی بانگی بزد از سوی راست
گفت این هست از وثاق بیوه

گفت شه من هم بگیم از شما
آن یکی گفت ای گروه فن وره
قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
هر که را شب بینم اندر قیروان
که زنم من نقبها بار و روست
که کدامین خاک همسایه زر است
مر ترا خاصیت اندر چه بود
مجرمان را چون بجلادان دهند
طی کنند آن قتل و آن تشویش را
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند
گفت میگوید که سلطان با شماست
پس کمند انداخت استاد کمند

تا شوند انسوی دیوار بلند
نقب زن و نقب در مخزن رسید
قوم بردند و نهان کردند تفت
خویش را دزدید از ایشان باز گشت
تا که دزدان را گرفتند و ببست
انکه شب بر هر که چشم انداختی
بود با ما دوش شبگرد و قرین
گفت ما گشتیم چون جان بند طین
گر کرم ریشی بجنبانی بخیر
آن هنرها جمله غول راه بود
که بشب بر روی شه بودش نظار

جای و یکر خاک را چون بوی کرد
هر یکی در مخزن اسبابی کشید
شه بعین دید هنر لکا بشان
روز در دیوان بگفت انسرگذشت
چونکه استادند پیش تخت شاه
روز دیدی پیشکش بشناختی
رو قبه آورد چون تشنه با بر
افتاب جان توئی در یوم دین
هر یکی خاصیت خود را نمود
غیر چشمی کو زشه اگاه بود

گفت خاک مخزن شاهست زرد
پس ز روز بخت و گوهرهای زفت
حیله و نام پناه و راهشان
پس روان گشتند سرهنگان مست
یار شبشان بود آن شاه چو ماه
شاه را بر تخت دید و گفت این
انکه بود اندر شب قدر آن بدر
وقتها شدای شه مکتوم سیر
آن هنرها جمله بدبختی فزود
شاه را شرم از وی آمد روز بار

حکایت ۱۹ شخصی دزدی کرده بود او را در چهار سوق چوب میزدند اخوندی امد بگذرد بدامن او چسبید و او را شفیع کرد اخوند فرمود که چرا او را چوب میزنید گفتند دزدی کرده است گفت او را بخشائید و دست او را ببرید و دیگر او را چوب مزنید دزد دست از دامن اخوند برداشت و گفت تو را بخدا قسم برو که نمیخواهم شفاعت مرا بکنی

حکایت ۲۰ در مجلد ششم از کتاب مثنوی مسطور است

حارسی با قماش اشتهان
روز شد پیدا گشت ان کاروان
گرم گشته خود هم او بدر اهزن
گفت دزدان امدند اندر نقاب
پس چه میکردی چه ای تو مرده ریگ
گفت اگر در جنگ کم بودت امید
که خمش ورنه کشیمت بدریغ
ازمان بسته دهم که دم زنم

پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد
رفته و بردند اسب و سیم و اشتران
پس بدو گفتند کی حارس بگو
رختها بردند از بیم شتاب
گفت من یک کس بدم ایشان گروه
نعره بایستی زدن که بر جهید
انزمان از ترس من بستم دهان
این زمان چندان که خواهی بکنم

پاسبانی بود در یک کاروان
رختها از زیر هر خاکی فشرد
پاسبان در بیهی و چون یک زدن
تا چه شد این رخت و این اسباب کو
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ
با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اندم کارد بنمودند و تیغ
این زمان فریاد و هیهات و فغان

حکایت ۲۱ شیخ صدوق در

کتاب

کتاب علل الشرایع بسند خود از محمد ابن سنان روایت کرده که من در خدمت حضرت امام رضا ع در خراسان بودم و انحضرت را مامون ملعون بطرف راست خود می نشانید و چون برای مرافعه مردم می نشست در روز دوشنبه و پنجشنبه پس روزی مردی از صوفیه را که دزدی کرده بود نزد مامون اوردند پس چون نظر بسوی او کرد اثر سجود در پیشانی او پیدا بود مامون گفت که سوءة لهذا الاثار الجمیلة و هذا الفعل القبیح این عمل قبیح تو با این اثر سجود مناسبتی ندارد ایا نسبت داده میشوی بدزدی با انچه می بینم از اثر صلاح در تو صوفی گفت دزدی من از راه اضطرار بوده است نه اختیار زیرا که حق مرا از خمس و غنیمت بمن ندادی من ناچار دزدی کردم مامون گفت که ترا چه حق است از خمس و غنیمت گفت که خدا خمس را شش قسمت کرده است و فرموده است که واعلموا انما غنمتم من شیء فان لله خمسه وللرسول ولذی القربی والیتامی والمساکین وابن السبیل الخ و فیء را نیز شش قسمت کرده و فرموده ما افاء الله و رسوله من اهل القری فلله وللرسول ولذی القربی والیتامی والمساکین وابن السبیل و من ابن سبیل هستم و مسکین نیز هستم و هیچ ندارم و تو مرا از حق من منع کردی مامون گفت که امروز حد خدا را بر تو جاری میکنیم صوفی گفت که حد خدا را بر خودت جاری کن و خودت را پاک ساز پس غیر خود را پاک نما مامون رو بحضرت امام رضا ع کرد و عرض کرد که این صوفی چه میگوید فرمود میگوید که تو دزدی کرده پس از ان او دزدی کرده است پس مامون غضبناک شد بغضب شدیدی و گفت ایصوفی قسم بخدا که دست ترا خواهم برید صوفی گفت ایا تو دست مرا میبری و حال انکه تو بنده و عبد منی مامون گفت وای بر تو از کجا من عبد تو شده ام گفت برای انکه مادر تو خریده شده است از مال مسلمانان پس تو عبدی از برای هر کس که در مشرق و مغرب است تا انکه ترا ازاد نمایند و من که ترا ازاد نکرده ام و بعد از ان تو خمس را گرفته و باَل رسول نداده و حق من و سایر فقرا را نداده ان الخبیث لا یطهر مثله انما یطهره طاهر و من فی جنبه الحد لا یقیم الحد علی غیره حتی یبدء بنفسه ناپاک نمیتواند که ناپاکی مثل خود را پاک و نجس که حدی بر او لازمست نمیتواند که بنجس دیگر حد بزند تا انکه ابتدا بخود کند ایا نشنیدی که خدا میفرماید اتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم پس مامون رو بحضرت کرد عرض کرد که چه می بینی در امر این مرد فقیر فرمود قل فلله الحجة البالغة حجت را بر تو تمام کرد پس انصوفی را رها

کردند

کردند و مامون بخلوت رفت و مشغول بامر کشتن آنحضرت شد پس آنحضرت راز هر داد و جماعتی از شیعه را کشت که از آن جمله فضل بن سهل بود حکایت ۲۲ در مجلد سیم از مثنوی است که

بود درویشی بکهساری مقیم
بس برود کوهی آنجا بیشمار
جز از آن میوه که باد اندازدش
نادر آمد امتحانات قضا
بو سر شاخی مرودی چند دید
طبع را بر خوردن آن چیر کرد
چونکه از امرود بن میوه بخست
چشم او بگشاد و گوش او کشید
شحنه را غمازا که کرده بود
جمله ببریدند و غوغائی نخواست
در زمان آمد سواری پس گزین
دست او را تو چرا کردی جدا
شحنه آمد پا برهنه عذر خواه
ای کریم و سرور اهل بهشت
من شکستم حرمت ایمان او
تو ندانستی بر انبوده بال
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق
گو بهر دو دست حق حبل یافت
گفت حکمت را تو دانی کردگار
که در این غم بر تو منکر میشدند
من نخواهم کان رمه کافر شوند

خلوتی دار او بود هم خواب و ندیم
گفت اندرویش یارب با تو من
من نچینم ز اندرخت و منبعش
پنج روز ار باد امرودی نریخت
باز صبری کرد و خود را او کشید
جوع و ضعف و قوت جذب غذا
گشت اندر نقد و عهد خویش سست
بیست از دزدان بدند آنجا و پیش
مردم شحنه بر افتادند زود
دست زاهد هم بریده شد غلط
بانگ برزد بر عوان سگ ببین
ان عوان بدرید جامه تیز رفت
که ندانستم خدا بر من گواه
گفت میدانم سبب این نیش را
پس بمینم برد دادستان او
چون بریده شد برای حلق دست
گرد سعر و فش بدین آفات حلق
بعد از آن قومی دگر از زورش
من کنم پنهان تو کردی آشکار
که مگر سالوس بود او در طرق
در ضلالت در گمان بدظن شوند

اندران که بود اشجار و ثمار
عهد کردم زین نچینم در زمن
مدتی بر ندر خود بودش وفا
زاتش جوعش صبوری میگریخت
باد آمد شاخ را سرزیر کرد
گرد زاهد را ز نذرش بیوفا
هم درآندم گوشمال حق رسید
بخش میکردند مسروقات خویش
هم بدانجا پای چپ و دست راست
پاش را میخواست هم کردن سقط
این فلان شیخ است ابدال خدا
پیش شحنه داد آگاهیش تفت
بین بحل کن مرا زین کار زشت
می شناسم من گناه خویش را
قسم من بود این ترا کردم حلال
مرد زاهد را در شکوی ببست
در عرش و رانگی زایر بیافت
مطلع گشتند بر بافیدنش
آمد الهامش که یکچندی بدند
که خدا رسوس کرد اندر فرق
این کرامت را نمودیم آشکار

که دهمت دست اندر وقت کار
این کرامت بهر ایشان داد دست
تو نشنیدی که آن پر قند لب
مینمود افسانهای سالفه
در سحر میخواند دزدی نامه
که کنندان دزدیان اندر نهفت
گفت ای قصاص در شهر شما
اندرین چستی و دزدی خلق کش
پس بگفتندش که از تو چست تر
که بنارد برد نه کهنه نه نو
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب
شد ببازار و دکان آن دغل
گرم پرسیدش ز حد ترک پیش
پیش افکند اطلس استنبلی
گفت صد خدمت کنم ایدون وداد
بعد از آن بگشاد لب را در فشار
وز بخیلان وز تحیر اتشان
میبرید و لب پر افسانه فسون
پاره دزدید و کردش زیر ران
رفت از دل دعوی پیشانه اش
گفت لاغ خنده انگیزان دغا
ترک غافل خوش مضاحک میزد
پس بسیم بار از قبا دزدید شاخ

ماله آن بیچاره کان بدگمان
وین چراغ از بهر آن بنهاد مست
عذر خیاطان همی گفتی بشب
قصه پاره ربائی در برین
گرد او جمع آمده هنگامه
اندران هنگامه ترکی از خطا
کیست استاتر درین مکر و دغا
گفت من ضامن که باشد اضطراب
مات او گشتند در دعوی مپیر
مطعانش گرمتر کردند زود
با خیال دزد میکرد او حراب
پس سلامش کرد گرم و اوستار
تا فکند اندر دل او مهر خویش
که برای این قبای روز جنگ
در قبولش دست بر دیده نهاد
از حکایتهای میران دگر
از برای خنده دادیم نشان
ترک خندیدن گرفت از داستان
غیر حق از جمله چشمان نهان
لابه کردش ترک کز بهر خدا
که فتاد از قهقهه او بر قفا
هم چنین بار سیم ترک خطا
کز خندش یافت میدان فراخ

بزنخ کردند از جناب آسمان
حکایت ۲۳ در مجلد ششم فرموده
خلق را دزدی انطایفه
می حکایت کرد او باران وین
چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت
سخت تیره شد ز کشف انغطا
گفت خیاطی است نامش پورش
او بنیارد برد پیشم رشته تاب
گرم تر شد ترک و تست انکار کرد
او گرو بست و دهان از کشور
بامدادان اطلسی زد در بغل
جست از جا لب بتر حیش گشاد
چون بدید از وی نوای بلبلی
زیر دامن واسع و بالاش تنگ
پس به پیمود و بدید از وی کار
واز کرمهای و عطای ان نفر
همچه آتش کرد متراضی بر ان
چشم تنگش بسته گشته از زمان
ترک را از لذت افسانه اش
لاغ میگو که مرا شد مغتذا
پاره اطلس سبک بر نیفه زد
گفت لاغی گوی از بهر خدا
چون چهارم باران ترک خطا

لاغ ازان استا همی کرد اقتضا | رحم آمد بروی آن استاد را | کرد در باقی فن بیداد را
بوسه افشان کرد بر استاد او | که بمن بهر خدا افسانه کو | گفت دزد المی طواشی در گذر
وای بر تو گر کنم لاغی دیگر | پس قبایت تنگ آید بازپس | این کند با خویشتن خود هیچکس
خنده چه رمز اگر دانسته | او ز صد گریه تبر دانسته | اطلس عمرت بمقراض شهود
برد پاره پاره خیاط غرود | حکایت ۲۴ در کتاب نفایس الفنونست که خیاطی بدزدی

مشهور شد خلیفه خواست او را تجربه نماید و بعد سیاستش کند جامه آوردند که صورت شیر در آن نقش بود شیر از اشمرده پانصد شیر بود خیاط را حاضر کردند و جامه را باو داد چون دوخت پنجاه شیر کم آمده بود خلیفه از وی سؤال کرد و گفت ای میر من یکمرد تنها بودم و شیران بسیار چند جمع میکردم پراکنده میشدند حکایت ۲۵ شیرازی در مسجد جامع اصفهان با گیوه نماز میکرد دزدی در کمین بود که گیوه او را بدزد چون از سلام فارغ شد دزد پیش آمد و با وی مصافحه کرد و گفت ای مرد نماز با گیوه درست نیست اعاده کن که ترا نمازی نیست گفت اگر نماز ندارم گیوه دارم پس دزد مایوس شد و برفت حکایت ۲۶ مرویست که وقتی علی بن ابی طالب علیه السلام خواست داخل مسجد شود بمردی فرمود که استر مرا نگاهدار تا بیرون آیم پس آنمرد لجام استر را گرفت و حضرت داخل مسجد شد پس آنمرد دهنه استر را بیرون کرد و برد در بازار بدو درهم فروخت پس آنحضرت بیرون آمد و دو درهم میخواست بآن مرد بدهد دید که دهنه برده است و فروخته است فرمود که بدرستیکه بنده محروم میکند خود را از رزق حلال بترک صبر و بر آنچه مقدر شده زیاد نمیشود حکایت ۲۷ در بوستان سعدیست کسی گفت و پنداشتم طیبت است که دزدی بسامان تر از غیبت است بدو گفتم ای یار آشفته هوش شگفت آمد این داستانم بگوش بناراستی از چه بینی بهی که بر غیبتش مرتبت می‌نهی بلی گفت دزدان تهور کنند ببازوی مردم شکم پر کنند ز غیبت چه میخواهی آن ساده مرد که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد حکایت ۲۸ شبی دزدی مطب طبیبی را کشود حب مسهل را بخیال مفرح یا قوتی بخورد اسهال بهم رسانید ناخوش شد و بعد از چند روزی چون بهتر شد کشان کشان خود را بمطب آن طبیب رسانید گریبان طبیب را گرفت و گفت که ایقتال بد فعال شرم از خدا نکردی

کرحب

که حب مسهل را به ترکیبی لطیف ساختی و در حقه کردی تا شب زنده داران ناگاه بمطب تو بیایند و بجای مفرح یا قوتی بخورند و ناخوش شوند پس چند سیلی بر طبیب زد و مبلغی از طبیب گرفته مراجعت نمود حکایت ۲۹ در گلستان سعدیست که طایفه دزدان عرب بر سر کوهی منزل کرده بودند و راه آمد شد را مسدود نموده بودند بعد از زحمت بسیار تدبیری پادشاه فرستاده انها را گرفت و امر بقتل انها نمود در میان انها جوانی بود نورسیده و عذارش تازه دمیده وزیر او را شفاعت کرد و گفت که این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع از پادشاه آنستکه او را به من ببخشید ملک را این سخن خوش نیامد و گفت که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاهداشتن کار خردمندان نیست وزیر گفت که اگر در صحبت اینان تربیت یافتی خوی بد طبیعت ایشان گرفتی اما امید آنستکه در خدمت صالحان تربیت یابد و خوی ایشان گیرد که هنوز طفل است و هنوز خوی بغی و عناد در نهاد او پیدا نشده این بگفت و جمعی با او یار شدند پس ملک از خونش درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم پس مدتها او را تربیت دادند و بناز و نعمت پروریدند وزیر از حسن شمایل او در حضرت ملک شمه بگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرد ملک تبسم کرد و گفت عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود سالی دو بر این برآمد طایفه از محله اوباش با او پیوسته شد و عهد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و بمغازه دزدان بجای پدر نشست خبر بملک دادند دست تحیر بدندان گزید و گفت شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس حکایت ۳۰ در لطایف است که دزدی بباغی رفت که خیار بدزد ناگاه صاحب باغ رسید او را بگرفت و گفت که چرا بباغ من آمده گفت من نیامده ام دزدی کنم لکن باد تندی وزید مرا برداشته بباغ انداخت گفت چرا خیار چیدی گفت از ترس باد بوته خیار را گرفتم کنده شد گفت چرا در دامن خود نهادی گفت در این خصوص من هم حیرانم که کی این خیارها را در دامن من کرده حکایت ۳۱ دزدی و خرسی بباغ آمدند و انگور میخوردند صاحب باغ رسید دزد را بدرخت ببست و چوب میزد و گفت که ای مرد چرا مرا میزنی و کاری بخرس نداری

کفت

کفت برای انکه تو میخوری دمیری داو میخورد و میرود حکایت ۳۲ دزدی نردبانی بر داشته بباغی میرفت صاحبش رسید کفت اینجا چه میکنی کفت نردبان میفروشم کفت کسی نرد بان را هرکز بردر باغ نفروخته است حکایت ۳۳ دزدی جبری مذهب بباغی درآمد و بالای درخت رفت و میوه میخورد که صاحب باغ رسید کفت کیستی و چه میکنی کفت دست خداو درخت خداو میوه خداو دست خدا از درخت خدا میوه میچیند او را از درخت بزیر آورد و بر درختی بست و چوبش میزد کفت آخر چرا میزنی کفت دست خداو چوب خداو پای خداو عارف رومی این حکایت را در مجلد خامس مثنوی نیز ذکر کرده است اینکی بر رفت بالای درخت میفشاند ان میوه را دزدانه سخت صاحب باغ آمد و کفتا ای دنی از خدا شرمیت کو چه میکنی

کفت از باغ خدا بنده خدا / کر خورد خرما که حق کردش عطا / عامیانه چه ملامت میکنی
بخل برخوان خداوند غنی / کفت ای ایبک بیاور ان رسن / تا بکویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت اندم بر درخت / میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت / کفت آخر از خدا شرمی بدار
میکشی این بیکنه را زار زار / کفت کز چوب خدا این بنده اش / میزند بر پشت دیکر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلوان او / من غلام و آلت فرمان او / کفت توبه کردم از جبر ای عیار
اختیارات اختیارات اختیار

حکایت ۳۴ دزدی بباغی رفت صاحب باغ رسید نو الحال دزد بکناری نشست مانند کسی که قضای حاجت کند صاحب باغ پرسید که در انجا چه میکنی کفت قضای حاجت میکردم پس از جای برخواست صاحب باغ فضله سکی در انجا دید کفت که این فضله سک است کفت که نکذاشتی من درست ادمیانه قضای حاجت کنم حکایت ۳۵ سه دزد بباغی رفتند صاحب باغ رسید یکی از انها بالای درخت زرد الو رفت و دیکری در جوی آبی خوابید و دیکری بزیر پای خرزهری نشست صاحب باغ پیش اولی آمد کفت تو کیستی و انجا چرائی کفت من بلبلم کفت پس بخوان تا بشنوم دزد خم شد و چند ضرطه بداد و صاحب باغ کفت که این چه نوع خواندنست کفت بلبلی که زرد الو غنک میخورد بهتر از این نمیخواند پس صاحب باغ نیز دو می آمد کفت که تو کیستی کفت من آبم کفت چرا جاری نیستی کفت که یخ بسته ام پس پیش سیمی آمد از وی پرسید که تو کیستی کفت که من کره

خرم کفت این خر نر است و کره خر در پیش خر ماده میباشد کفت چند وقتی است که با مادرم خشم کرده ام پیش پدرم آمده ام و بروایتی کفت مادرم را کم کرده ام الحال خدمت پدرم رسیده ام حکایت ۳۶ کچلی بحمام رفت چون بیرون آمد دزد کلاه او را برده بود از حمامی مطالبه کرد کفت که تو بی کلاه آمده بودی کفت انصاف بدهید که هرکز این سر کچل بی کلاه میشود حکایت ۳۷ در بوستان سعدیست شنیدم که دزدی در آمد ز دشت بدروازه سیستان بر کذشت ز بقال ان کوی چیزی خرید از ان خیره بیچاره چیزی ندید بدزدید بقال ازان نیم دانک بر آورد کار سیه روز بانک خدایا تو شب رو بآتش مسوز که ره میزند سیستانی بروز شب هستم از فعل خود خوفناک بروز این ندارد ز کس ترس و باک حکایت ۳۸ در کتاب حیوة الحیوان است که خیاط دزدی را وقتی امیری از امراء برای بریدن جامه خود حاضر ساخت پس شروع کرد در بریدن جامه و امیر بسوی او نظر میکرد و او مهیا نشد که از جامه بدزدد که ناکاه خیاط ضرطه بداد امیر را خنده کرفت بطریقیکه بر پشت در افتاد پس خیاط انچه خواست بدزدید و چون امیر نشست کفت که ضرطه اخری یعنی که ضرطه دیکر بده خیاط کفت میترسم که قبا تنک شود حکایت ۳۹ دزدی خراسانی بخلوت پادشاهی آمد پادشاه را در خواب دید و اسباب تجملات با نواع جواهر مرصع در لباطاریخته دید و شمع کافوری از چهار طرف لباطا فروخته دید بوزینه را دید که در بالای سر ملک با خنجر برهنه ایستاده از چپ و راست نظر میکند دزد متحیر بماند که ناکاه دید از بالای سقف چلپیائی بر سر پادشاه افتاد آن میمون چون انحال بدید غضبناک شد و خواست خنجری که در دست وارد بر سینه ملک زند و آن چلپیا را بکشد دزد بی اختیار نعره بزد و پیش آمد و آن خنجر را از دست بوزینه بکرفت پادشاه بیدار شد دزد پیش رفت و مطلب را عرض کرد و کفت که خدا مرا برای حفظ تو رسانیده من دشمن دانای توام و این بوزینه دوست نادان من دزدم برای جمع اسباب آمدم ولکن اکر لحظه ای اهمال میورزیدم این دوست نادان تمام تخت و دولت ترا ضایع میکرد پادشاه چون این بشنید بسجده افتاد پس کفت که دشمن دانا به از نادان دوست پس آن دزد را مقرب درکاه خود کرد حکایت ۴۰ شخصی خروس دزدیده و در کیسه خود کذاشت از خانه

بیرون میاید اتفاقا دم خروس پیدا بود صاحبش رسید گفت که چرا خروس مرا دزدیده گفت که
من خروسی ندیده ام هرگز از من چنین عملی دیده گفت نه تو راست میگوئی و آدم خوبی هستی ولکن
این دم خروس را معطل دار دپس خروس را از کیسه او بیرون آورد حکایت ۱۴ در کتاب فرج
بعد الشده است که خازن شاعر گوید که در بعضی سفرها در میانه قافله انبوهی میرفتم که ناگاه ابن
شباب الکردی پیدا شد و تمام اموال قافله را گرفت من نیز داو آمدم او را مردی یافتم فاضل
و هنرمند و عارف بلغات و اشعار و معانی و بیان من بالبدیهه اشعاری در مدحش انشا کردم
او را خوش آمد گفت از تو چه گرفته اند آنچه از من و دو رفیق من گرفته بودند همه را رد کرد پس یک
کیسه که هزار درهم داشت از اموال تجار قافله بود نزد من گذاشت من از گرفتن آن مضایقه
کردم سبب پرسید عذری آوردم قبول نکرد پس اصرار کرد در فهمیدن سبب آن گفتم اگر مرا امان
میدهی بگویم مرا امان داد گفتم که این مال چون بغصب گرفته شده حرام است و من در آن تصرف
نمیکنم گفت مگر در فلان کتاب نخوانده که چون ارباب اموال در زکوة دادن و حقوق فقرا خیانت
کنند و چندین سال زکوة بر آنها جمع شود آنمال بر دزدان فقیر مباح شود و چون تجار از روی
میل و رغبت حقوق فقرا را ندادند و ایشان توانند بگرایت تقاص حق خود پس آنچه ما از این
تجار گرفتیم حق خود ماست و اینها ظالم و غاصب هستند گفتم راست میگوئی ولکن از کجا که این
جماعت زکوة نداده باشند گفت همین لحظه اینها را حاضر سازم تا مطلب بر تو روشن شود پس
بفرمود تا آنها را حاضر کردند و از هر یک هر یک از مسایل زکوة سوال کرد و هیچ کدام یک مسئله
از آن ندانستند و گویا که بعضی از آنها وجوب زکوة را نیز نشنیده بودند
پس روی بمن کرد و گفت که صدق مطلب بر تو معلوم شد
که این طایفه در مدت عمر خود هرگز یکدفعه زکوة
نداده اند اکنون بستان که این کیسه حق ما و صله
و هدیه ماست پس من آنکیسه را گرفتم
و جمعی همراه من کرد تا مرا بامن
رسانیدم تم بالخیر

کنند

باب دهم در حکایات متعلقه بطبیبان است

در جمله از حکایات متعلقه بطبیبان است و در این باب بیست و یک حکایتست حکایت ۱
جوانی دست زن پیری را گرفته بود و میبرد شخصی از وی پرسید که این کیست و بکجایش میبری
گفت مادر من است و ناخوش است او را نزد طبیب میبرم گفت شوهرش بده خوب میشود
مادر گفت ای فرزند این شخص مگر طبیب شاه است که این همه وقوف و مهارت دارد حکایت ۲
طبیبی بود که هر وقت بگورستان میآمد عبای خود را بر سر میکشید سبب پرسیدند گفت که غالب
مردکان این گورستان از من کشته ام الحال از ایشان خجالت میکشم عبا بر سر میکشم تا مرا نه بینند و
میترسم که مبادا گریبان مرا بگیرند گر سال دگر حکیم باشی باشی انت الباقی و کل شیئ هالک
حکایت ۳ وقتی حجاج ابن یوسف را دردسری شدید عارض شد طبیبی را حاضر کردند گفت
که طشتی از آب گرم بفرمای تا حاضر کنند و پای خود را در آنجا نه خواجه که خصیه را در کشیده بود
در آنجا حاضر بود گفت پا را چه مناسبت با سر امیر از سر شکایت میکند و تو میگوئی که پا در آب
گرم بگذار طبیب گفت که اگر پا را با سر مناسبتی نبود پس چرا خصیه ترا کشیدند دیگر موا از صورت
تو بیرون نیامد حکایت ۴ شخصی پیش طبیبی آمد و از ضعف معده و کمی اشتها شکایت
کرد طبیب گفت که امروز چه خورده گفت چند روز است که معده من از کار افتاده است و
میل بچیزی نکرده ام ولکن امروز صبح بناشتا پنج من خربوزه خورده ام و بعد از آن یکمن نان
و پانزده دانه انار و یکرطل حلوای عسل خورده ام طبیب قلم برداشت و نسخه نوشت که یکمن
شیرخشت و ده من ترنجبین و سه من تمر هندی و پنج من آلوی بخارا و چهار من گلاب
مریض کم اشتها گفت که این چه نسخه ایست گفت که معده باین ضعیفی کمتر از این دوا نمیتواند
خورد مریض بخندید حکایت ۵ مردی نزد طبیب رفت و گفت که ناخوشی قولنج دارم فکری
کن که نزدیک است هلاک شوم پرسید که امروز چه خورده گفت از طعامها قدری گوشت ماهی
با نمک سوده و قدری پنیر شور و چند دانه تخم مرغ و از میوها قدری انار طبیب گفت که اگر بمردی
انشاالله آسوده میشوی و اگر خدای نکرده امروز نمردی فردا صبح بر منار شهر بالا میروی خود را

بزیر

بزیر میافکنی چون بزمین میرسی از درد قولنج خلاص میشوی **حکایت ۶** شخصی نزد طبیب رفت
و گفت اشتهایم تمام شده است علاج مرا بنما گفت چه خورده گفت حالا که میامدم عبورم بدکان
کله پزی افتاد تازه سر دیگ را گشوده بود شش کله خریدم و خوردم با پنج من نان دو سه کله و
دو من نان حساب کن پس میل شیرینی کردم هشت من حلوا خریدم و خوردم تو چهار من حساب
کن و بعد بجیبه انگور که ده من بود خریدم و خوردم تو پنج من حساب کن پس بدکان خربوزه فروشی
رسیدم بیست من خربوزه خسروی خریدم خوردم تو ده من حساب کن طبیب گفت اکنون تو
گوش بده من بگویم شش سال بناخوشی سرسام مبتلا خواهی شد تو سه سال حساب کن چهار
سال بناخوشی دق گرفتار خواهی شد تو دو سال حساب کن هر دو چشمت کور میشود تو یک چشم
حساب نما و هر دو پایت شل خواهد شد تو یکپا حساب کن بعد از این بدرد دل مبتلا میشوی و چون
بمرگ رفتی و ترا در قبر گذاشتند صد خروار خاک بر رویت میریزند تو پنجاه خروار حساب کن تا بیش
زحمت ما را ندهی **حکایت ۷** لوچی که یکی را دو میدید مریض شد طبیب لوچی را آوردند که یکرا
چهار میدید گفت میتوانی که مرا علاج کنی گفت که هر چهار نفر شما با یکدیگر دادو می بینید و همه باین بلا
مبتلا اید گفت گرا اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی **حکایت ۸** شخصی نزد طبیب آمد و
گفت که دردی دارم مرا علاج نما پرسید که درد تو چیست گفت که موی ریش من درد میکند گفت
چه خورده گفت نان و یخ گفت سبحان الله که نه دردت بدرد آدمیان میماند و نه غذایت بغذای
مسلمانان **حکایت ۹** شاعر مهمل گوئی که بسیار بد شعر میگفت نزد طبیبی رفت و گفت که.
روی دل من چیزی میگردد و دلم بهم میزند طبیب گفت آیا امروز شعری گفته که برای کسی نخوانده
باشی گفت بخوان خواند گفت مکرر بخوان خواند طبیب گفت که این شعر بود بر روی دل تو بود
و دلت را بهم میزد حال دیگر نباید آزاری داشته باشی چون آن شعر را از دل خود بیرون
کردی **حکایت ۱۰** شخصی در نزد طبیبی رفت از درد شکم ناله میکرد از وی پرسید که چه
خورده گفت که بخمن جو بوده گفت نزد بیطار رو که معالجه چهارپایان تعلق باو دارد
حکایت ۱۱ شخصی نزد طبیبی رفت و گفت که مادرم ناخوش است و حرارت قوی بر
حلقش افتاده بغایت تنگ شده که لقمه در آن فرو نمیرود گفت که کاشکی آن گرمی و حرارت

و شکی بعلان زن من میافتاد و مادرت خلاص میشد و این حکایت را صاحب زینة المجالس در
آخر کتاب خود ذکر کرده است **حکایت ۱۲** پسری از طبیبی وفات کرد چون خواستند
که او را در قبر بخوابانند پدر گفت که او را بطرف چپ بخوابانید که غذا زودتر بهضم میشود اگرچه
شرعا واجب است که میت را بطرف راست بخوابانند ولکن چون ما طبیبیم باید بقاعده طب
عمل نمائیم **حکایت ۱۳** عاشقی که از عشق ساده بیمار بود نزد طبیبی رفت چون نبض او را
اختبار نمود از بعضی امارات دانست که عاشق است نسخه برای او نوشت باین مضمون که
مریضی که از عشق تب میکند علاجش دو عناب لب میکند **حکایت ۱۴** وقتی طبیبی نزد مریضی
شد و چون نبض او را دید گفت که چرا بیمار من سیب داده اید متغیرانه از خانه بیرون شد پسرش پرسید
که ای پدر چگونه فهمیدی که این بیمار سیب خورده است گفت ای پسر طبابت منحصر بتجربه و علم
نیست باید طبیب صاحب حدس و فراست باشد من نظر کردم دیدم خوردهای سیب در آن اطاق
ریخته بود دانستم که قدری از سیب بمریض هم داده اند پسر طبیب چنان گمان کرد که بهر امارات
میشود حکم کرد چون پدرش مرد و عمامه و ردای پدر را پوشیده و بجای پدر نشست با آنکه هیچ وقوفی
از طب نداشت وقتی او را بسر مریضی بردند نظر در اطراف و طاق کرد پالان خری را دید گفت که
چرا باین بیمار من گوشت خر داده اید هر چه گفتند که چنین نبوده است تا امروز کی گوشت خر
به بیمار میدهد گفت میخواهید مرا برین مشتبه کنید متغیر شد و بیرون آمد برادرش پرسید که از
کجا فهمیدی که گوشت خر باو داده اند گفت مگر ندیدی پالان خر را در آنجا بود گفت ای احمق بودن
پالان چه دلالت دارد برین مطلب گفت آخر مگر از روز همراه پدرم نبودی که بدیدن خوردهای
سیب حکم کرد که سیب به بیمار داده اند و چنان بود آخر طبابت بحدس و فراست است گفت
حقا که خوب جای پدر را گرفتی سیب چه دخلی بخر دارد و خوردهای سیب چه دخلی بپالان دارد
و با این همه حماقت باز مردم باو رجوع میکردند **حکایت ۱۵** شخصی دو طعام نامناسب را
باهم میخورد طبیبی او را گفت مخور که باهم غلیان زند روز دیگر آن شخص ناخوش شد نزد همان طبیب
آمد طبیب گفت آیا من نگفتم که باهم غلیان زند گفت ای حکیم این زمان باهم ساخته اند و میخواهند
که مرا از میان بردارند **حکایت ۱۶** آورده اند وقتی کریمخان بیمار شد طبیبی را حاضر کردند با

امالة زیت داد و گفت باید اماله شود خان گفت کی باید اماله شود طبیب پرسید که بگوید شما گفت باید مرا اماله کنند تا شما خوب شوید پس طبیب را اماله کردند و از اتفاق کریم خان خوب شد و از آن ببعد هر وقت کریم خان بیمار شدی آن طبیب را اماله میکردند حکایت ۱۷ عارف رومی

در مجلد ثانی از مثنوی میفرماید که
گفت از پیری است آن ضعف دماغ
گفت پشتم درد میآید عظیم
گفت ضعف معده ام از پیری است
چون رسد پیری و صد علت شود
ای مدمغ عقلت این دانش نداد
بر زمین ماندی ز کوته پایکی
چون همه اعضا و اجزا شد نحیف
از مثنوی میگوید که
گفت با خود کر که با گوش گران
لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون بگویم چونی ای محنت کشم
او بگوید شکر تی یا باش ما
من بگویم پس مبارک باد و او
هر کجا شد خود و حاجت روا
گفت چونی گفت مردم گفت شکر
کر قیاسی کرد و آن کژ آمده است
بعد از آن گفتا طبیبان کیست او
گفت با شش پس مبارک شاد شو
گفت رنجور این عدوی جان ما است

گفت پیری مر طبیبی را که من
گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیری است ای شیخ نزار
گفت وقت دم مرا دم گیری است
گفت ای احمق بر این بر دوختی
که خدا هر درد را درمان نهاد
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت
خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
آن کری را گفت افزون مایه
من چه دریابم ز گفت آن جوان
چون ببینم کان لبش جنبان شود
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم صحه نوشت کیست آن
چونکه او آید شود کارت نکو
این جوابات قیاسی راست کرد
شد از این رنجور پر آزار و نکر
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
که همی آید بچاره پیش تو
کر برون آمد بگفت او شادمان
ما ندانستیم کو کان جفا است

در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیری است ای شیخ قدیم
گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت آری انقطاع دم بود
از طبیبی تو همین آموختی
تو خر احمق ز اندک مایکی
این غضب وین خشم هم از پیری است
حکایت ۱۸ نیز در مجلد اول
که تر ا رنجور شد همسایه
خواص رنجور و ضعیف آه از شد
من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
من بگویم شکر چه خوردی ابا
از طبیبان پیش تو گوید فلان
پای او را از آمد و ستیم ما
پیش آن رنجور شد آن نیکمرد
کاین چه شکر است او باشد مرا
گفت نوشت باد افزون گشت قهر
گفت عزرائیل میآید برو
شکر کش کردم مراعات این زمان
حکایت ۱۹ در مجلد ششم

آن یکی رنجور شد سوی طبیب
کاین رگ دستت است با دل متصل
گفت هر چه دل بخواهد آن بکن
تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
این چنین رنجور را گفت ای عمو

گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
نبض او بگرفت و اگر شد ز حال
تا رود از جسم تو آن رنج کهن
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان
حق تعالی اعملوا ما شئتمو

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل
که امید صحت او بد محال
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر
هر چه خواهد دل در آرش در میان
حکایت ۲۰ پیرمردی که

سه زن داشت نزد طبیب آمد گفت که سه زن دارم و کمر و گردنم درد میکند حکیم که خوب شوم گفت سه طلاق بده خوب میشوی یعنی هر سه زن را رها کن خوب میشوی حکایت ۲۱ در کتاب حیوة الحیوان است که وقتی هارون الرشید بیرون شد برای صید و او و فضل ابن ربیع از عسکر جدا شدند ناگاه پیرمردی را دیدند که بر خری سوار است و از چشمهای او برای آفتی که داشت آب میریخت فضل با او گفت بکجا میروی گفت بباغی میروم گفت میخواهی معالجه چشم ترا بکنم تا این رطوبت کم شود گفت بسیار طالب این معالجه ام گفت بگیر چوب سوار را با غبار آب پس بکجدان او را در پوست کرده و بچشم خود بکش تا رطوبت آن کم شود فاتکا الشیخ علی قربوس سرجه و ضرط آن پیرمرد خم شد و ضرطه بلند بداد و گفت که این هم اجرت معالجه تو است و اگر دوای تو برای ما نفع بخشید پیشتر بتو خواهیم داد فضحک الرشید حتی کاد یسقط من دابته تم باب خیر بنده الحکایات

باب دهم در حکایات متعلقه ببلایان است

در جمله از حکایات متعلقه ببلایان و گدایان و درین باب هفت حکایت است حکایت ۱

در مجلد سادس از مثنوی است که
گفت صاحب خانه اینجا نان کجاست
گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت باری آرد ده از مزرعه
هر یکی میگفت و میکردش فسوس
گفت سی سی گفت تن زن ای دژم

سائلی آمد بسوی خانه
خیره این نی دکان نانواست
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا
گفت آخر نیست جو یا شیرعه
آن گدا در رفت و دامن در کشید
تا در این ویرانه خود فارغ کنم

خشک نانی خواست یا تر نانه
گفت آخر اندکی پیه هم بیاب
گفت پنداری که هست این آسیا
هر چه او درخواست از نان و سبوس
اندر آن خانه بحبث و خواست دید
چون در اینجا نیست وجه زیستن

در چنین خانه بباید زیستن

حکایت ۲ در مجلد دوم گوید

بود کوری کو همی گفت الامان
چون دو کوری دارم و من در میان
گفت خوش آوازم و ناخوش نوا
مهر خلق از بانگ من کم میشود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید
لطف او از دلش او از را
وانکه او از دلش هم بد بود
زاهد در غزنی از دانش مری
هفت سال دایم اندر مطلبی
بر سر که رفت و از خویش سیر
در میان عمق ابی او فتاد
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر
چه کنم در شهر از خدمت بگو
مدتی از اغنیا زر میستان
شهر غزنی گشت از رویش منیر
جمله اعیان و جهان بر خواستند
جز بخواری و گدائی نامدم
بنده فرمانم که امر هست از خدا
جز طریق خر گدایان نسپرم
بعد از این گدیهٔ مذلت جان من
شیئ لله خواجه توفیقیت هست
شیخ روزی چار کرت چون فقیر
کو ببیت چندی منه نام شیخ

پس دوباره رحمتم آرید هان
این دو کوری را بپایان کن تنگ نیک
بانگ زشتم مایهٔ غم میشود
مایهٔ خشم و غم و کین میشود
گرد نیکو چون بگفت این راز را
خلق شد بوی برحمت یکدله

حکایت ۳ نیز در مجلد پنجم

بو دالفقار زشتش سر در هر شبی
لیک مقصودش جمال شاه بود
او فرو افکند خود را از دو داد
از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
گفت ای دانای رازم مو بمو
خویشتن سازی تو چون عباد بس
رو بشهر آورد آن فرمان پذیر
او در آمد از ره دزدیده تفت
گفت من از خود نمائی نامدم
در بدر گردم بکف زنبیل من
در گدائی لفظ نادر نادرم
تا سقطها بشنوم از خاص و عام
شیخ هر مسکنت و زنبیلی بدست
شیئ لله شیئ لله کار او
چون امیرش دید گفتش ای وقیح

من دو کوری دارم ای اهل زمان
در تعجب مردمان گشتند لیک
زشت آوازی و کوری شد دو تا
زشت آوازم بهر جا که رود
این چنین ناگنج را گنجا کنید
داشتی آواز و کم شد زین گله
این ز کوری زشتی سرمد بود
به محمد نام و کنیت سروری
بس عجایب دید از شاه وجود
گفت تنها با فتادم من بزیر
چون بمرد از نحس آن جانب مرد
بانگ طرفه از ورای مهر و چهر
گفت خدمت آنچه ذلت فی النفس
پس بدرویشان مسکین سرّیان
وز فرح خلقی باستقبال رفت
قصرها از بهر او آراسته شد
نیستم در غرم قال و قیل من
تا گدا باشم گدا باشم گدا
تا شوم غرق مذلت من تمام
بیت عبا سند در انبان من
برتر از کرسی و عرشش اسراه
بهر گدیه رفت در قصر امیر

این چه سفری و چه رویست و چه کار
من ندیدم تر گدا مانند تو
غاشیه بر دوش تو عباس و بس
زآتشم آگه نه چندین مخوش
تا ز برگ خشک و تازه خورد نم
اشک غلطان بر رخ او جای جای
صدق عاشق بر جمادی می‌تنند
گشته گریان هم امیر هم فقیر
هرچه خواهی از خزانه کن گزین
که بدست خویش چیزی برگزین
تا دو سال این کار گردان مرد کار
تا بدار رحمت ز غیب این رستگاه
هرچه خواهندت بده مندیش از آن
از برای روی پوشش چشم بد
بود بیحال دگر کارش همین
او بدادی و بدانستی ز همیر

که بزودی اندرآئی چار بار
حرمت آب گدایان برده
هیچ محمد را مباد این نفس خس
هفت سال از سوز عشق جسم زر
سبز گشته بود این رنگ نم
صدق او هم بر ضمیرم میزند
چه عجب گر بر دل دانا زنند
ساعتی بسیار چون بگریستند
گرچه استحقاق داری صد چنین
گفت فرمانم چنین داده است اله
بعد از آن امر اندیشش از کردگار
هر که خواهد از تو یک تا صد هزار
داد یزدان را تو پیش از پیش از آن
پس ز زیر بوریا بر کن تو مشت
که بدادی زر ز کیسهٔ رب دین

گفت اینجا شیخ اندر بند شد
این چه عباسی ز دشت آورده
گفت امیرا بنده فرمانم خموش
در بیابان خورده ام من گل زرد
این بگفت و گریه زو شد هایهای
عشق هر دم طرفه دیگی میپزد
رو برو آورده هر دو در نفیر
گفت میر او را که خیز ای ارجمند
گفت دستوری ندادندم چنین
که گدایانرا بر و مانی بخواه
بعد از این میده ولی زر کس مخواه
دست در زیر حصیری کن برار
دست زیر بوریا کن ای سند
ده بدست سائل اشکسته پشت
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر

حکایت ۶ در زهرة الحیوة مسطور است که وقتی سائلی بدر خانه آمد که در انجا مهمانی بود حاجب او را منع کرد از داخل شدن خانه پس سائل ببازار رفت و یک کوزهٔ تازه خرید و بدر خانه آمد حاجب گمان کرد که اهل خانه او را فرستاده اند تا کوزه بخرد پس حاجب او را منع نکرد پس داخل شد و طعام خورد و بیرون آمد با کوزه خود حاجب از وی پرسید که چرا کوزه را بیرون آوردی گفت که نه پسندیدند میبرم عوض کنم

حکایت ۵ در مثنوی فاضل نراقی

بیت

یک بزرگی میگذشت اندر رهی — دید ناگه بر لب باغی مهی
دل ربود از سینه و هوشش ز سر — بیدل و بیهوش ماند آن ره سپر
سوی منزل رفت و دندان بر جگر — بی خبر از پای او رانی ز سر
یک دو روزی خون دل خورد و نخرید — عاقبت عشقش عنان از کف کشید

پس گدا افکند اندر پای بام
برگرفت و جست چون تیری ز دوس
شیئ لله شیئ لله ای جهان
تا که صاحب خانه او را یاد کرد
نی گرفت او نان و نی داد او جواب
باز یا لله شیئ لله باز گشت
آن کنیزک باز نان آورد و آب
باز برگردید و سوی خانه رفت
باز اهل آن سرا آش و طعام
باز گشت و نعره دیگر کشید
سیم و زر دادند او را پس فکند
از درون خانه رو واپس نکرد
بر کفش زنبیل و بر دوش انجمن
پیش او جستند کای سفلی گدا
آبروی هر گدائی برده
نی روی زانجا بسیم و نه بزر
گر گدائی بهر آش آورده
جان من بسته است با جان طلب
این بگفت و اشک از چشمان فشاند
اشک او ریزان چو باران بهار
گفت هستم من گدائی و ی دشت
جرعه از شربت دیدار ده
یک دلی اندر رهی گم کرده ام

نی اثر زان دید و نی شنید نام
رفت سوی خانه اندر ربا
من گدای عاجزم پس میهمان
یک کنیز آمد چو یکتای نان
شیئ لله گفت با صد التهاب
گفت با صد ناله صاحب دولتان
گفت بستان ای گدا رو باشتاب
کرد فریادی که ای اهل سرای
سوی آش آوردند بستان این ادام
قند و حلوا و شکر از بهر او
شیئ لله گفت با بانگ بلند
عیب کرت بر شب و روز ای گدا
شیئ لله ای کریمان ز من
ما ندیدستیم چون تو نر گدا
شصت انبان عباس اندر کرده
آن گدا چون این شنید از خواجگان
اشکم خود پاره پاره کرد می
من گدائی خواهم ای یاران نه نان
کدخدای آن سرا حیران بماند
عشق آخر هر کسی آغاز کرد
از گدائی مطلبم دیدار اوست
من گدا هستم گدای یک نظر
پی باینجا در طلب آورده ام

پس یکی زنبیل چون عباس دوس
گفت یاران چیزی از بهر خدا
بود در آشخانه پس فریاد کرد
گفت بستان ای گدا اینجا جان
یکدو گامی گشت و دور باز گشت
این گدا را بهر خو یکتای نان
وسیت واپس بر دو گامی چند رفت
یک کریم مر این گدا بهر خدای
شیئ لله گفت باز و پس روید
باز آوردند بپذیرفت او
هرچه دادند از گدائی پس نکرد
بهر گدیه میشدی تا آن سرا
چون چنین دید اهل آن سرا
تو بگو آیا گدائی یا بلا
نی ستانی نان نه حلوا نه شکر
گفت بگذارید ام ای آزادگان
عاشقم من بر گدائی روز و شب
این گدائی پیش من خوشتر ز جان
ساعتی بگریست عاشق زار زار
شد عنان از دست و کشف راز کرد
گر ترحم میکنی ای مرد مه
یک نظر خوشتر ز صد کان شکر
یا دل گم کرده ام را باز ده

یا بابن دلخسته ترک و تازه ‌ ‌ یا تبرک غمزه فرمائی سخن ‌ ‌ ریز اندر آستانت تخم سمن

حکایت ۶ گدائی که از علم نحو سررشته داشت در خانه شخص نحوی راز زد گفت کیستی گفت انا احمد نحوی گفت انصرف یعنی برگرد گدا گفت من احمدم و احمد غیر منصرفست گفتا احمد اذا نکر ینصرف چون احمد قصد تنکیر شود یعنی ناشناس باشد منصرف میشود

حکایت ۷ گدائی در شهر خود بسیار پریشان شد و هرچه داشت فروخت و نماند برای وی کر یوتی انذا برداشته ببغداد آمد و چون از آن سفر مراجعت کرد لباسهای فاخر و اموال بسیار آورد یکی از محرمان او سبب پرسید گفت که چون ببغداد آمدم از اتفاق عبورم بباغی افتاد داخل آن باغ شدم مجلسی در آنجا بود دیدم که فرشهای ملوکانه بر آن گسترده و از انواع اطعمه و فواکه بر آن گذاشته دانستم که برای کسی مهیا شده که الحال وارد میشود خایف شدم و بر بالای درختی که بر آن تخت بیا انداختی بر شدم که در انحال قاضی بغداد با لباسهای فاخر شهادا داخل باغ شد و بر تخت نشست لحظه نگذشت دختری در کمال حسن و صباحت با لباسهای ملوکانه خود را با انواع زینتها آراسته داخل باغ شد و در ساعت دانستم که این دو با یکدیگر وعده داده اند و این باغ را خلوت کرده اند تا کسی بر حالشان مطلع نشود پس آن دختر بالای تخت نشست و با قاضی بنای شوخی گذاشت تا کار بجائی کشید که هر دو لباسها را کندند برای مجامعت برهنه شدند فیا لیتنا کنا معهما فنفوز فوزا عظیما پس قاضی اشاره کرد بفلان آن دختر و گفت ایشاهزاده آزاده ما اسم هذه البقعة المبارکة اسم این بقعه متبرکه چیست گفت هی بلده قزوین صانها الله عن الشین پس دختر اشاره بفرج بهول جناب قاضی سلمه الله کرد و پرسید که ما اسم هذه المتوج بالتاج این تاج بر سر کیست آقای قاضی فرمود نام این عالیجناب مقدس القاب که متوج بتاج است آخوند ملا سراج است پس چون قاضی خواست که عمل کند بحدیث اذا التقی الختانان وجب الغسل که من مقتضای حدیث علیکم النکاح باد بر بوق خود کردم بحدیکه پر کردم آن باغ را از صدای بوق خود که ناگاه قاضی و معشوقه او را چنان گمان شد که اسرافیل در صور دمیده یا جبرئیل امین صیحه آسمانی آورده خوف شدید بر آن دو غالب شد هر جامها و زینتها گذاشته فرار کردند و ملا سراج از دخول بلده قزوین محروم شد پس من از درخت فرود آمدم و تمام آنجامها و زیورها را برداشته از باغ بیرون آمدم و زری

جامه از جامهای قاضی را در دست داشتم برای اینکه بفروشم که یکی از ملازمان قاضی آنجامه را شناخت
مرا نزد قاضی برد قاضی گفت این جامه منست تو دزدیده گفتم من این جامه را در قزوین از شخصی خریدم
گفت در چه تاریخ گفتم در همان تاریخی که منجوق است آخوند ملا سراج داخل شهر قزوین شود و تخته صحبه
آسمانی برسید و داخل نشد قاضی ملتفت شد و دانست که من همان شخصی بوده ام که بوق زده
و اعمال آنها را مشاهده و اقوال آنها را شنیده ام گفت او را رها کنید که راست میگوید و در دیانت
مرد صالح پرهیزکاری است این قاضی هم مبلغی گزاف بمن
داد و از من خواهش کرد که زود بیرون روم که
مبادا رسوا شود تم بالخیر
والسعاده

باب یازدهم در حکایات متعلقه بمتنبیان است

در حکایاتی که متعلق است بجماعتیکه بناحق دعوی پیغمبری کردند و در این باب بیست و دو حکایت است
حکایت ۱ شخصی دعوی پیغمبری کرد و دوازده هزار نفر باو گرویدند پادشاه او را احضار نمود
بمریدان خود گفت که چون من بمنزل پادشاه رسیدم شماها در آنجا حاضر شوید و دو فرقه شوید و قرار
چون نظر کنم صدای خر کنید و چون نظر بفرقه دیگر کنم آواز گاو کنید و چون بحضر پادشاه حاضر شد و مریدان
او حاضر شدند پادشاه گفت که ای احمق این چه ادعائیست که میکنی و حال آنکه هیچ معجزه و کرامتی
نداری آنمرد نظر بطرف راست کرد فرقه از مریدانش صدای خر کردند پس نظر بطرف چپ کرد
آنفرقه دیگر صدای گاو کردند گفت ای پادشاه ترا بخدا قسم میدهم که انصاف بده که اگر من پیغمبر
نیستم آیا پیغمبر خرها و گاوها هم نیستم اگر اینها از جنس آدم میبودند که بمن اقرار نمی کردند و حال آنکه نه
معجزه و نه کرامت از من دیده اند پادشاه را خوش آمد خلعتش داد و مراجعت نمود **حکایت ۲**
در زینة المجالس مسطور است که مردی دعوی پیغمبری میکرد او را نزد پادشاه بردند پادشاه گفت که
کیستی تو گفت من پیغمبر خدایم گفت که معجزه تو چیست گفت هر چه بخواهی پادشاه فرمود که در
همین ساعت خربوزه نزد ما حاضر ساز گفت که سه روز مرا مهلت ده گفت که الحال حاضر کن

والا

والا ترا میکشم عرض کرد که ای پادشاه چرا انصاف نداری خداوند عالم با همه قدرت خود
در مدت سه ماه خربوزه میافرینید و تو مرا سه روز مهلت نمیدهی که پیغمبر او یم حاضران خندیدند
و پادشاه دانست که این دعوی او از افلاس است او را وظیفه مقرر کرد و دیگر ادعای پیغمبری نکرد
حکایت ۳ شخصی در زمان هرون الرشید ادعای پیغمبری کرد او را بچهار میخ کشیدند و او
مینالید مامون بروی گذشت و گفت که اصبر کما صبر اولو العزم من الرسل **حکایت ۴** شخصی در
عصر هرون دعوی خدائی کرد او را نزد خلیفه آوردند خلیفه گفت که چند روز قبل شخصی آمده بود
ادعای پیغمبری میکرد من او را کشتم گفت بسیار خوب کردی که او را کشتی زیرا که من که خداوندم
او را نفرستاده بودم و او بدروغ دعوی پیغمبری میکرد **حکایت ۵** شخصی دعوی پیغمبری
کرد از وی معجزه خواستند گفت بدرخت میگویم پیش میاید او را نزد درختی آوردند هر چه بدرخت
گفت پیش بیا سخن نشنید و پیش نیامد گفت الحال که او پیش من نمیاید من نزد او میروم زیرا که
پیغمبران را کبری نیست **حکایت ۶** شخصی دعوی پیغمبری کرد گفتند که معجزات چیست
گفت مرده زنده میکنم گفتند که مرده زنده کردن پیشکش تو بگذار که زندها بمیرند دیگر از تو توقعی
نداریم **حکایت ۷** در مجلد پنجم از مثنوی مسطور است که عارف رومی میفرماید که

آن یکی میگفت من پیغمبرم
از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه
کاین همه گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ
کاین چه مکرست و چه تزویرست فخ
گر رسول آن است کاید از عدم
ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب
تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
شاهرا گفتند اشکنجش بکن
تا نگوید جنس او این در سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف
که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن
که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی
که چرا داری تو لاف سرکشی
مردمان را دور کرد از گرد وی
شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز و پرسیدش ز جا
که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام
آمده از ره بدین دار السلام
نه مرا خانه است نی یکهم نشین
خانه کی کرده است ماهی در زمین
باز شه از روی لاغش گفت باز
که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد
که چنین سرمستی و پرلاف و باد

گفت

گفت اگر نانی بدم خشک و تری کی کنیمی دعوی پیغمبری دعوی پیغمبری با این گروه
هم چنین باشد که دل جستن زکوه حکایت ٨ در کتاب نفایس الفنون است که در عهد مامون
شخصی ادعای پیغمبری کرد از وی پرسید که معجزهٔ تو چیست گفت هرچه سوال کنی و بود در پیش
روی مامون قفل بسته با وی گفت که این قفل را بگشا گفت اصلحک الله من نگفتم که من آهنگرم گفتم
که پیغمبرم پس مامون خندان شد و او را توبه داد حکایت ٩ شخصی پیش معتصم آمد و ادعای
پیغمبری نمود از وی معجزه خواست گفت که مرده زنده میکنم گفت اگر زنده کردی فبها والا گردنت
را میزنم گفت شمشیری حاضر کن حاضر کردند حمله بسوی وزیر کرد که گردن او را میزنم و او را باز زنده
میکنم وزیر اقرار کرد و گفت همه شاهد باشید که من با و ایمان آوردم ضرور نیست که تجربه اش کنید
حکایت ١٠ در زمان یکی از خلفا شخصی در بغداد ادعای پیغمبری کرد نزد خلیفه اش بردند با و
گفت که چه میگوئی گفت میگویم که من پیغمبرم و سه روز یکمرتبه جبرئیل بر من نازل میشود گفت معجزهٔ تو چیست
گفت هرچه بخواهی لکن تا جبرئیل نیاید نتوانم خلیفه گفت کی خواهد آمد گفت تازه رفته است خلیفه دانست
که این مرد مخبط است و در دماغش خللی است گفت او را بمطبخ خاص ببرید و از طعامهای خوشبوی
زعفرانی بخورانید و بعد از سه روز او را نزد من آورید چون روز سیم شد او را در مجلس خلیفه حاضر کردند
گفت ای پیغمبر برحق حالت چگونه است گفت خیلی خوبست و از بیشتر بهتر است گفت در این چند
روز جبرئیل بر تو نازل شده است گفت پیش از این سه روز یکدفعه میامد و در این چند روز
روزی سه دفعه آمده است گفت چه پیغام آورد گفت که جبرئیل نازل شد و گفت که حق سلام
میرساند که خوب جائی پیدا کرده زنهار که از اینجا حرکت نکنی و بجای دیگر نروی والا ترا از درجهٔ
پیغمبری خواهم انداخت گر سرم میزنی و گر دُمبم که من از جای خود نمی جنبم حکایت ١١
از شخصی پرسیدند که چون است که در زمانهای پیش بسیار مردم دعوی پیغمبری میکردند و در این
زمان کسی ادعائی نمیکند گفت که در این زمان از بسکه ظلم و ستم میشود دیگر کسی نه از خدا یاد میکند و
نه از پیغمبر حکایت ١٢ در زمان متوکل شخصی نصرالله نام دعوی پیغمبری کرد متوکل پرسید
که چه دلیل بر نبوت خود داری گفت قرآن که در آن نوشته است اذا جاء نصرالله و نام من
نصرالله است گفت معجزهٔ تو چیست گفت زن نازاینده را آبستن میکنم از قضا وزیر متوکل

زنی

زنی داشت که نمی زائید متوکل رو باو کرد و گفت زنت را باو بده تا کرامتش را ببینیم وزیر گفت
که من گواهی میدهم که این پیغمبر است و بآن ایمان دارم باید زن کسی را باو داد که باو ایمان
نیاورده است حکایت ١٣ شخصی دعوی پیغمبری کرد دلیل از وی خواستند گفت مرده زنده
میکنم از اتفاق جولائی تازه مرده بود او را نزد جنازه اش آوردند پرسید که این چه کاره بوده است
گفتند جولا گفت ای دریغ که این جولا است اگر جولا نمیبود زنده اش میکردم حکایت ١٤ شخصی در
زمان هرون الرشید دعوی پیغمبری کرد هرون از وی دلیل خواست گفت هرچه بخواهی میکنم
گفت این غلامان بی ریش را ریش دار کن گفت حیف است که این صورتهای خوب را بد سازم
ولکن اگر میخواهی تو که ریش داری بی ریشت کنم حکایت ١٥ سیدی عارفی بسید عارفی دیگر گفت
که ترا بر من چه فخر است که میخواهی بالای دست من بنشینی اگر بجهة سیادت است که سیادت من
و تو هر دو محل شک است و اگر برای آنست که پدر تو ادعای پیغمبری کرد و پدر من ادعای خدائی
کرد و اگر برای علم و فضل تو است بنشین با هم گفتگو کنیم تا معلوم شود که کدام افضلیم حکایت ١٦
در عهد الواثق بالله زنی دعوی پیغمبری کرد و او را نزد خلیفه بردند از وی پرسید که آیا قبول داری
که محمد رسول است و فرموده که لا نبی بعدی گفت چرا ولی نفرموده که لا نبیة بعدی حکایت ١٧
در عهد هرون الرشید شخصی دعوی پیغمبری کرد و او را بسته نزد رشید آوردند از وی پرسید
که انت نبی مرسل گفت که اما الساعه فانا ابن مقید حکایت ١٨ در عهد مهدی عباسی مردی را
که دعوی پیغمبری میکرد نزد او آوردند از وی پرسید که تو پیغمبری گفت بلی گفت بسوی کی مبعوث
شده گفت شماها که نگذاشتید که من بسوی کسی بروم زود مرا گرفتید و حبس کردید مهدی بخندید
و او را رها کرد حکایت ١٩ در عهد مامون الرشید مردی دعوی پیغمبری کرد و او را حاضر
کردند از وی معجزه خواست گفت که من ریزه سنگ را در آب میاندازم تا آب شود و پس
ریزه بیرون آورد و در آب انداخت آب شد گفتند که حیله کرده ما ریزه بتو میدهیم تا در
آب اندازی گفت که شماها جلیلتر از فرعون نیستید و من هم که داناتر از موسی نیستم فرعون
بموسی نگفت که ما عصا بتو میدهیم آنرا اژدها کن و ما قبول نداریم عصای ترا که اژدها میشود
حکایت ٢٠ نیز در عهد مامون مدعی نبوتی را نزدش آوردند از وی پرسید که علامت

نبوت

نبوت تو چیست گفت که دختر نیکو روئی را بمن دهید تا بوی نزدیکی کنم فی الفور پسری بزاید و اقرار نماید به پیغمبری من و خبر کند شما ها را از نبوت من گفتند که کسی دختر تو نمیدهد اما اگر ماده خری بخواهی بیاوریم اگر از تو حمل پیدا گرد تو ایمان میاوریم آن شخص بیرون آمد گفتند بکجا رفتی گفت الحال میروم پیش جبرئیل و باوی میگویم که مرا نزد چه جماعتی فرستادی این جماعت که پیغمبر در کار ندارند نره خر میخواهند حکایت ۲۱ درعهد هرون الرشید شخصی مدعی نبوت شد خبر باو دادند گفت او را حاضر کنید و تا بمجلس من بیاید هر کس با وی برسد انگشتی باو برساند پس چنان کردند چون نزد هرون آمد باو گفتند که تو پیغمبر مرسلی گفت که نه بلکه پیغمبری هستم که انگشت باو رسانیده اند گفت معجزهٔ تو چیست گفت من همه عالم را کائیده ام گفت چرا دروغ میگوئی اهل این مجلس را که نکائیده تو مرد غریبی هستی گفت الحال آمده ام تا معجزهٔ خود را تمام کنم یعنی شما ها را هم بکایم هرون بخندید و او را جایزه داد حکایت ۲۲ درعهد مامون الرشید شخصی مدعی بنبوت شد او را نزد مامون آوردند از او پرسید تو کیستی گفت من موسی ابن عمرانم گفت موسی آیات و علامات آورد چون ید بیضا و عصا تو اگر یکی از آنها را بنمائی من تو ایمان آورم گفت موسی این آیات را وقتی آورد که فرعون گفت انا ربکم الاعلی و ادعای خدائی کرد اگر تو نیز چنین ادعائی بکنی من نیز چنین آیاتی بیاورم مامون ملزم شد

باب دوازدهم در حکایات زشت رویان است

در جمله از حکایات متعلقه بزشت رویان و کریه منظران و در این باب پنج و یک حکایت

حکایت ۱ مروی است زنی زشتی باو داد و بنداز شوهر پرسید که آیا من از که رو بپوشم و از کی رو نپوشم گفت از من رو بپوش و از هر کس دیگر خواهی رو بپوش و خواهی رو نپوش حکایت ۲ در گلستان مسطور است که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بحد زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمینمود فی الجمله بحکم ضرورت او را با ضریری عقد ببستند آورده اند که در آن ایام حکیمی از سراندیپ رسید که دیدهٔ نابینا را روشن همیکرد فقیه را گفتند که چرا داماد خود را علاج نکنی گفت میترسم بینا شود دخترم را طلاق گوید حکایت ۳

زشتی که بهیچ آدمی شباهت نداشت پرسیدند که اسم تو چیست گفت که اسمم آدم است گفتند که خدا بیامرزد آن کسی را که ترا باین اسم مسمی کرد و الا کسی نمی فهمید که تو آدمی یا غیر آدمی زیرا که بحسب صورت هیچ با آدم شباهتی نداری حکایت ۴ زنی بسیار زشت سالها در خانه بماند هیچکس از اهل وطن او را نخواست وقتی کوری غریب ولایت آمد او را باو دادند چون چند روزی گذشت آن زن شروع کرد در عشوه کردن و ناز کردن و همی گفت که ای مرد حیف که چشم نداری تا نظر بچهره چون قمرم نمائی و دل از دست بدهی ای کاش چشم تو بینا بودی که از مشاهده جمال با کمال من بهره میبردی باوی از اینگونه کلمات بر زبان جاری میکرد و عشوه های دلبرانه مینمود تا آنکه زیاده از دل مرد شد آهی بر کشید و گفت ای خانم اگر تو چنانی که میگوئی آیا یک چشم دار در این ولایت نبود که ترا بگیرد که باید ترا شبل من بدهند ناز را رو باید همچو ورد چون ندارد گرد بدخوئی مگرد زشت باشد روی نازیبا و ناز سخت باشد چشم نابینا و درد حکایت ۵ جوان بیعاری همراه زن پیر بسیار زشتی افتاد که چادر موئی بر سر داشت بگمان آنکه جوان و خوشگل است مسافت بسیار طی کرد چون آن زن بدر خانه خود رسید روی خود را گشود جوان نظر کرد عفریت زشتی دید مسلمان نشنود کافر نبیند بسیار ترسید و گفت که خوره بصورتت بیفتد میبایست زودتر صورت خود را بگشائی تا این همه راه را نیایم حکایت ۶ در بعضی از کتب نیز مسطور است که چون ابراهیم خلیل از نزد نمرود مرد کریه المنظر او را دید که بر تخت نشسته و غلامان ماه منظر و کنیزان پری پیکر در گرد تخت او صف زده پرسید که این چه کسی است که مرا بدیدن او آورده اند گفتند که این خدای ما همه است گفت این جماعت که در حوالی او صف زده اند چه کسانند گفت که آفریدگان اویند گفت چگونه است که این خداوندگان خود را بهتر از خود آفریده است حکایت ۷

در مجلد ششم از مثنویست
چون سر سفره رخ او توبتوی
قد کمان بر سرش تغییر شد
پیش رو آئینه بگرفت آن عجوز

بود یک پیری نود ساله کلان
لیک در وی بود مانده عشق شوی
چون عروسی خواست رفتن آن ظریف
تا بیاراید رخ و رخسار و پوز

پر تشنج روی و رنگش زعفران
ریخت دندانهاش مو چون شیر شد
موی او برد پاک گردان مستخیف
چند گلگونه بمالید از بطر

سغرهٔ روش شد پوشیده تر
تا که سغرهٔ روی او پنهان شود
چونکه بربست چادر میفتاد
باز چادر راست کردی آن کنین
گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
من همه عمر این نیند نشنیدیم
در جهان تو مصحفی نگذاشتی
چند دزدی عشر از علم الکتیب
تا فروشی و ستانی مرحبا
عاقبت چون چادر بر مرکت رسید

عشرهای مصحف از جا میبرید
تا نگین حلقهٔ خوبان شود
بار دیگر عشرها را با خیو
عشرها افتادی از روی زمین
شد مصور از زبان ابلیس زود
نه زخبر تو قحبه این دیدیم
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس
تا شود رویت ملون همچو سیب
رنگ بربسته تو را گلگون نگرد
از رخت این عشرها اندر فتد

می بچسبانید بر رو آن پلید
عشرها بر روی هر جا مینهاد
می بچسبانید بر اطراف رو
چون تبسی میکرد فن آن میقاد
گفت ای قحبه قد بدبی در رود
شحم ها در در فضیحت کاشتی
ترک من کن ای عجوز در دمیس
چند دزدی حرف مردان خدا
شاخ بربسته ترا عرجون نگرد

حکایت ۸ وقتی زن زشت روئی نزد جراح رفت وگفت بدترین جای من دنبلی دارد چاره کن جراح خوب در صورت او نظر کرد وگفت دروغ میگوئی هرچه در صورت توکه بدترین جای تست نظر میکنم دنبلی نمیبینم

حکایت ۹ زنی چشمی نیکو و روئی زشت داشت روی خود را نقاب بسته وبا شوهر خود نزد قاضی بمرافعه رفتند قاضی چون چشم او را دید شیفته او گردید شوهر عتاب کرد که چرا در با این زن بر نمیائی شوهر دست صورت زن را گشود و گفت ای قاضی این زن با این صورت زشت اینقدر ناز میکند قاضی چون روی او را دید گفت برخیز که چشم مظلومی و روی ظالمی داری حکایت ۱۰ گفته اند که امیر اسمعیل گیلکی را پسری خوانده بود و وقتی آنکه بر آورد و لطافت بشرهٔ صورتش پنهان شد پس روزی در برابر امیر اسمعیل ایستاده بود و امیر نظر بصورت او میکرد و تعجب مینمود که آن حسن چگونه باین زشتی مبدل شد قاضی ابو المنصور حاضر بود خوش طبعی بخاطرش رسید این آیه را بخواند ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین فی الحال این آیه را پسر در جواب او خواند که وضرب لنا مثلا ونسی خلقه یعنی برای ما مثل میزند وخلقت خود را فراموش کرده است از قضا قاضی نیز زشت وآبله رو بود قاضی خجل گشت و تند بسوی پسر نظر کرد و پسر گفت در مثلها میگویند که دیگ بدیگ میگوید که

کون تو سیاه هست یا قاضی این مثل تو است قاضی متغیر شد وگفت که با مثل من بی ادبی میکنی این تقصیر من است که بزرگان گفته اند که با طفل و دیوانه مزاح کردن پشیمانی آورد فی الحال پسر گفت که بزرگان نیز گفته اند که کلوخ انداز را پاداش سنگست جواب است ای برادر این خنک است آنچه گفتی جواب شنیدی که در مثلها گفته اند هر چه عوض دارد گله ندارد حضار از فطانت پسر تعجب کردند و امیر او را خلعت داد حکایت ۱۱ شخصی بود از صحابهٔ رسول صلعم که بسیار زشت رو وکریه المنظر بود و او را ذو الثمره مینامیدند وقتی خدمت رسول رسید و عرض کرد که یا رسول الله من نماز مستحبی بجا نخواهم آورد و روزه مستحبی نخواهم گرفت بلکه جز واجبات کاری نخواهم کرد فرمودند سبب چیست عرض کردند بجهت آنکه خدا مرا بسیار زشت خلق کرده است جبرئیل نازل شد وگفت که خدا میفرماید بذو الثمره بگو که آیا راضی نیستی در قیامت نور الصورت جبرئیل محشورکنم رسول صلعم پیغام رسانید عرض کرد که راضی شدم و من بعد جمیع مستحبات را بجا خواهم آورد حکایت ۱۲ وقتی عربی زشت رو بر سر خوان امیر المؤمنین ع حاضر شد و بشتاب غذا میخورد و بسیار غذا خورد تا آنکه حاضران تعجب کردند حضرت باو فرمود که چند اولاد داری عرض کرد که هفت دختر دارم فرمود که تو مقبول تری یا آنها گفت که من از آنها مقبول ترم ولکن آنها بیشتر از من چیز میخورند حضرت بخندید و او را جایزه داد حکایت ۱۳ تاجر کوسجی میگفت که من وقتی در اصفهان بودم روزی در کوچه میگذشتم زنی آراسته پیش من آمد وگفت که ای برادر از اهل کدام ولایتی گفتم از اهل کاشان گفت آباد شود کاشان که جوانهای خوب از او بیرون میاید بعد از این پرسید که آیا شما زن دارید من بخیال آنکه این زن عاشق من شده است گفتم زن نگرفته ام گفت ترا بخدا قسم میدهم که اگر زن نگرفته زن مگیر گفتم چرا گفت نمی خواهم که نسل تو بر روی زمین باشد و نمی خواهم که نسل مثل تو بد صورتی برپا باشد زیرا که نسل تو هیچ با آدم شباهت نخواهد داشت حکایت ۱۴ شیخ سعدی میگوید که

آن شنیدم که در بلاد شمال
بود مردی بخیل و صاحب مال
دختری از روی و بدخود داشت
گر همه چیز خانه نیکو داشت
زشت باشد و بیقی و دیبا
که بود مر عروس نازیبا
با جوانی چه لعبت سیمین
عقد بستش بمبلغی کابین
شب اول که وقت عشرت بود
عرق و عود کرد و مشک اندود
پرده زرنگار بر رو داشت
تا که از روی بصفا بر داشت

فال بد یار بود و طالع زشت
تا بنا بیست دیدن آن یار
پسر از بخت خود بر آشفتی
شهوت من کجا بخوابانی
تا بصبح از شراب فکرت مست
که تحمل کنند نه پای گریز
عاقبت درد دل بجان برسید
کی مصالح شناس خیر اندیش
زن و مرد از برای آن باشند
زحمت ما و خویشتن چنند
یا ببازی برنج و محنت و بر
متحیر بماند و بی تدبیر
پای بند بلا چه چاره ندید
مهر از این برگرفت در وی بست
بعد از آن با برادرش پیوست
هر دو پایش بآسمان بر داشت
دایه را نیز هم بدلداری
برد و آیند و هم چنان کردش
بعد از آن با کنیزکش پرداخت
همه را بر قفا و روانداخت
همه همسایگان بدانستند
حال پیش پدر زنش گفتند
کیسهای قباله حاضر کرد

در دوزخ بروی اهل بهشت
بارها نو عروس جان فرسای
زهر خندان بزیر لب گفتی
ملک الموت از لقای تو به
دست لاحول نیروی بر دست
مدتی صبر بر مجاهده کرد
غیش فکرت در استخوان برسید
گر توانی دگر بغیر مائی
که دلاویز و مهربان باشند
سر بر آورد و گفت پیر کهن
یا بزندان شوی بعلت مهر
استعانت بکدخدایان برد
بجز اندیشه بر کناره ندید
تا شبی پای درد واخش کرد
بدرشتی زرش دهان بربست
عمه را نیز شربتی در داد
مهربانی نمود و غمخواری
خوابنیدش و لطف بر زانو
کار او هم بقدر وسع بساخت
بوق رو پهن بر آن قبیله نهاد
نهی منکر نمیتوانستند
بر سر خاکسار رو و برفت
پیش داماد پهلوان آورد

همه شب روی کرد بر دیوار
دست بر دامنش زدی که در آی
تو مناره ز پای بنشانی
عقربم کو بزن تو دست منه
بامدادان ز جایگاه ستیز
عمر ضایع در آن مشاهده کرد
با پدر زن نمود قصه خویش
پایم از بند غصه بگشائی
نه من آسوده ام نه او خرسند
جان بابا سخن دراز مکن
چون جوان این سخن شنید از پیر
مبلغی مهر دو زن شفیع آورد
خواهرش را دل آورد بدست
میل در سرمه دان عاجش کرد
مادرش نیز نصیب هم بگذاشت
خاله را نیز شافه بنهاد
نو بلوغی که بود شاگردش
قضی الامر کیفما کانوا
خویش و پیوند بر گرانش باخت
بچه شمشیر قتل در بغداد
آشنایان و دوستان رفتند
در دکان جست و زود برفت
گفت کابین و ملک و رخت و جهیز

همه پاکت حلال کردم خسر
آب در دیدگان بگردانید
چه گنه کرده ام چه فرمائی
کاندرین خانه از قرابت و خویش
جفت شیرین خود رها نکنم
جنگ با هر یک اتفاق افتاد
که خلاصش بجان نبود از قید
حیف بردن ز کاردانی نیست
وقنا ربنا عذاب النار
سگ بود بهتر از زن بدروی
ریشه اش از زمین شود کنده

یار درمانده چون شنید از پیر
خویشتن در میان شادی دید
گفت فی فی سخن مگو با من
کس نمانده بجز من درویش
یاوران آمدند و انبازان
عاقبت صلح بر طلاقی افتاد
گل رویش بنازکی بشکفت
با گرانان به از گرانی نیست
سگ به از جفت زشت روی بود
دیو و دد بهتر از زن بدخوی

متحیر بماند زان تدبیر
گفت ای سیدی و مولائی
با تو باشی در این سرا یا من
گفت هرگز چنین خطا نکنم
هر کس از گوشه بر او تازان
از کمند بلا بجست چو صید
منجز امید و زیر لب میگفت
زینهار از قرین بد زنهار
خاصه آن زن که زشت خوی بود
تخم زن در جهان پراکنده

حکایت ۱۵ شخص بدگلی بود و رفیقی داشت از خود بدشکل تر روزی دلاکی آئینه بدست رفیق داد در آن نگاه کرد و گفت سبحان الله بسبب تقصیر در آفرینش ما شده که چنین زشت ما را آفریده اند آن شخص برنجید و گفت مگو در آفرینش ما بگو در آفرینش من رفیق بخندید آئینه بدست او داد و گفت اگر باور نداری تو نیز نگاه در آئینه کن حکایت ۱۶ شخص زشتی وقتی اجری در پیش نهاده در روی نظر میکرد دلاکی آمد و آئینه بدست او داد و او در آئینه نظر میکرد پدر گفت که تا کی نظر در آئینه خواهی کرد و زشت خواهی دید گفت آیا نشنیده که گفته اند هرچه در آئینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند حکایت ۱۷ از اصمعی حکایت شده که گفت در صحرائی زنی را دیدم که از همه زنها خوشگلتر و شوهری داشت از همه مردها زشت تر بان زن گفتم که تو با این حسن و جمال چگونه با این مرد زشت بسر میبری گفت شاید که این مرد طاعتی کرده باشد و خدا مرا ثواب او قرار داده باشد و شاید که من معصیتی کرده باشم و خدا این مرد را عقوبت من قرار داده باشد افلا ارضی بما رضی الله حکایت ۱۸ در گلستان سعدیست که طوطی را با زاغی در یک قفس کرده بودند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده میبرد و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا لیت بینی و

پسر

بنگک بعدالمشرقین عجب تر آنکه غراب هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود و میگفت که این
چه بخت نگون و طالع دون است لایق قدر من انفتی که بازاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتی
این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرت است نادان را نیز از دانا وحشت است
حکایت ۱۹ وقتی بکلاغ سیاه گفتند که درمیان پرندگان هر پرنده که خوشگلتر است بیاور
جمیع صحرا را گشت و آخر الامر بچه خود را آورد که از همه زشت تر است حکایت ۲۰ در اول
مرتبه که کلاغ بچه خود را می بیند که سفید است از وی نفرت میکند پس میرود و بچه او را شبهای بخواب
بد نمان میرود و تا سیاه میشود پس میگوید که بروم بچه خود را ببینم چون او را سیاه می بیند مانند خود
دوستی با و پیدا میکند حکایت ۲۱ حافظ مردی بود بسیار زشت وقتی پسر او از خانه بیرون
آمد از وی پرسیدند که پدر تو چه میکند گفت دروغ بر خدا میگوید گفتند از کجا میگوئی گفت که آینه
بدست گرفته است و میگوید الحمد لله الذی احسن خلقی و صورتی تم بالخیر

باب سیزدهم درحکایات قاضیان است

درجمله از حکایات متعلقه بقاضیان و در این باب هشت حکایت است حکایت ۱ شخصی را
منصب قضاوت دادند یکی از دوستان او باو نوشت که منصبی تو داده اند که اگر ترقی کنی دو
غازی میشوی و اگر تنزل کنی نیم غازی خواهی شد حکایت ۲ شخصی در پیش قاضی بر دیگری
ادعای طنبوری کرد مدعی علیه منکر شد قاضی باو گفت که باید قسم بخوری پس بگو که اگر طنبور پیش
من باشد فلان تو بفلان خواهر من آن شخص گفت ایها القاضی این چه قسمی است که من هرگز
نشنیده بودم قاضی فرمود که قسم مرافعه طنبور همین است حکایت ۳ حکایتی است که صاحب

زینة المجالس او را بنظم آورده	تاجر پیری بزمان قدیم	داشت بسی لعل و گهر و زر و سیم
گشته بثروت علم اندر جهان	مایه او حاصل درماندگان	عاقبت از زر اجل جان نبرد
دست اجل حلق وجودش فشرد	چون پسرش مایه ز حد پیش دید	عاقبت کار خود از پیش دید
خواست که نقدی بتجارت برد	نصف دگر نزد کسی بسپرد	زانکه اگر جمله بصحرا برد
دزد بیکبار بیغما برد	بود در آن بلده جنت نظیر	شیخ کبیری شده چون چرخ پیر

قاضی آن مملکت آن پیر بود	کوس قضا از همه کبیر بود	کوس درستی و امانت زدی
لاف امانت بخیانت زدی	پیر جوان غافل از آن پیر بود	ساده دل از حیله و تزویر بود
نقدی از آن زر بر آن شیخ برد	کیسه سر مهر امانت سپرد	خواجه چه آهنگ تجارت نمود
دزد متاعش همه غارت نمود	از سفر آمد دل از اندیشه ریش	غافل از آن دزد که آمد به پیش
رفت سوی قاضی و دینار خواست	مال امانت ز تعهد از خواست	شیخک دین باخته انکار کرد
دین خود اندر سر دینار کرد	تا نشود راز امانت پدید	تیغ زبان را بخیانت کشید
گفت تو خالی ز جنون نیستی	من نشناسم که تو خود کیستی	تاجر از این قصه چه آگاه گشت
رنگ رخش زرد و تن از کاه گشت	آه چنان زد که دل خاک سوخت	دود دلش دامن افلاک سوخت
حاکم آن بلده جنت ورود	سرور شاهان عضد الدوله بود	سوخته را چون خطر جان گرفت
در گذری دامن سلطان گرفت	کای ملک دادگر دادرس	حال مرا بین و بفریاد رس
قصه خود را بطریقی که بود	بر دل بیدار ملک وا نمود	شاه بدو گفت سخن گوش کن
چندی از این قصه فراموش کن	درد ترا مرهم دل صابریست	ورنه بر این درد بباید گریست
شاه چه از راه بایوان رسید	سدره ایوانش بکیوان رسید	گرد تهی پا ز رکاب فرس
در طلب شیخ فرستاد کس	شیخ چه آمد سوی درگاه شاه	گفت بدیحی همه دلخواه شاه
گفت ملک کای سر اسلامیان	شیخ و سر و سرور اسلامیان	مانده گره عقده اندر دلم
گر نتوانی بگشا مشکلم	هست مرا مال فراوان دفین	در صدف سینه روی زمین
وز پسران خاطر من جمع نیست	کز پسران پادشه ملک کیست	یکتن از آن گر دو سه سلطان شود
روزی اخوان همه حرمان شود	هست کنون در دلم آید درین	کانچه دفین است مرا در زمین
از ته گنجینه برون آرمش	تا بامانت بتو بسپارمش	لیک بشرطیکه نداند کسی
نسخه این نقد نخواند کسی	بعد وفاتم چه شود یک پسر	صاحب شمشیر و بزرگی و زر
آن پسر را مکن آگه از آن	نقد مرا بر دگران حصه کن	چونکه خواطر خود برگشاد
هم بزبان کیسه زر سر گشاد	گفت برو خاطر خود شاد ساز	بهره دفین خانه آباد ساز
شیخ برون رفت ز ایوان شاه	دیو برون برد روانش ز راه	گفت که از دولت بهره وریم

شود

نقد چنین کرد خدا روز بیم
شاه جدا کرد چه آتش زدود
مال طلب کن و بجو آن مدام
نزد شهنشاه برم داوری
با دل خود کرد خطاب آن خبیث
در دل سر آتش حرصش فشرد
شاه فرستاد و دغل را بخواند
اه از این شیخ و از این قاضیان
مال یتیمان بحیل میخورند
خون کسان تا حفر خوانشان
خاین گنجینه سلطان بود

نیست بغیر از ملک آگه زکار
از عقب خواجه فرستاد زود
گر ندهی مال امانت مرا
تا کند از عدل مرا یاوری
از غضبش کم ملک آگه شود
بدرهٔ دینار بتاجر سپرد
گفت که ریشش ببر آشید زود
سودی از ایشان نکنی جز زیان
پنجه فرو برده بمال کسان
خون چکد از هر بن دندانشان

نیست که از من این جرم آشکار
گفت کنون جانب قاضی خرام
عدل شهنشاه کفایت مرا
شیخ ز تاجر چه شنید این حدیث
دستم از آن عارفه کوته شود
خواجه همان بدره بسلطان سپارند
تا شود از روی سیاهی چه دود
نقد ضعیفان بدغل میبرند
بیخبر از مالک روز حساب
شیخ چنین رهزن ایمان بود

حکایت ۴ یکی از قضات که بزهد و عبادت معروف بود وهرگز در هیچ حکمی میل و حیفی نکرده بود وفات کرد و او را بامانت سپردند تا یکی از مشایخ شهر دفنش ببرند هنگام بیرون آوردن او را از محل امانت دیدند که همه اعضای او صحیح است مگر بینی او که فاسد شده بود مردم تعجب کردند از قضا زن قاضی شب او را خواب دید و سبب از وی پرسید وگفت من که میدانم که تو هرگز مرتکب خلاف شرعی نشده بودی پس چه شد که بینی تو فاسد شده است قاضی گفت که این برای تو چنین شده است زیرا که وقتی در محکمهٔ قضا نشسته بودم که برادر تو با شخصی مرافعه آمدند من همان قدر در دلم خیال کردم که کاشکی حق با برادر زن من شود پس مرافعه ایشان را انجام کردم و چون مردم همین مواخذه را از من کردند که چرا دل تو خواه حق با برادر زن تو شود و فساد بینی من نیز از این جهت است حکایت ۵ وقتی یکی از غلامان پادشاه نزد قاضی آمد و گفت برای من حکمی بنویس که مبلغ دویست تومان از مال فلان شخص کلاه دوز است قاضی گفت که برو شاهد حاضر کن و آن شخص را نیز بیاور شاید اقرار کند آن مرد غضب کرد و چند سیلی بر قاضی زد وگفت ای قاضی رشوه خوار تو اقرار مرد کلاه دوز را از سخن غلام پادشاه معتبرتر میدانی من که خود اقرار صریح میکنم که از او طلب دارم حکم

مرا بنویس قاضی هرچه گفت نمیشنود تا آنکه قاضی که هرگز چیزی بکسی نداده بود مبلغی بآن مرد داد و خود را فارغ ساخت حکایت ۶ سید نعمت الله جزایری در زهر الربیع نقل کرده که مردی از قضات اهل سنت در پیش من درس میخواند در بلدهٔ شیراز مدتی در آنجا ماند روزی با دگفتم که چرا بوطن خود نمیروی او بخندید وگفت که نمیتوانم بروم برای قضیه که بمن رو داده است سبب پرسیدم گفت که متعه در بلاد ما حرام است وقتی غزوبت بمن غالب شد از شهر بیرون رفتم قدری فلوس بمردی دادم که صاحب خری بود مرا اذن داد تا با خر او جمع شوم پس پاهای خود را در گردن آن خر نشتم و دو طرف ازار بمیان خود بستم تا خر فرار نکند چون مشغول شدم خر شروع کرد بلگد زدن و مرا کشید تا آنکه بوسط بازار آورد و در حالیکه مکشوف العورة بودم مردم فریاد کردند که اینک قاضی ولایت است پس مرا خلاص کردند و از آن روز بیرون آمدم چگونه بروم حکایت ۷ عدی ابن ارطات نزد شریح قاضی آمد و گفت در کجائی تو گفت میانه تو و دیوار گفت بشنو از من گفت بگو تا بشنوم گفت من مردی هستم از اهل شام حکایتی دارم گفت بگو گفت در شهر شما زنی گرفته ام گفت مبارک است گفت میخواهم او را همراه خود ببرم گفت مرد اختیار زن خود را دارد گفت اختیار منزل را باو واگذاشته ام گفت باید بشرط خود وفا کنی گفت پس حکم کن میانه من و او گفت حکم کردم گفت برکه حکم کردی گفت بر پسر مادر تو گفت شهادت که گفت شهادت پسر خواهر خاله ات حکایت ۸ شخصی بهلول عاقل دیوانه نما را دید که بر نی سوار و در میان اطفال میرود مسائلی چند از او پرسید از روی عقل و معرفت درست جواب داد گفت تو با این علم و کمال چرا اظهار دیوانگی میکنی

گفت این اوباش رای میزدند
نیست چون تو عالمی صاحب فنی
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم

گفت اینها با چنین عقل و ادب
تا در این شهر خودم قاضی کنند
در شریعت نیست دستوریکه ما
لیک در باطن همانم که بدم

این چه شیدا این چه فعلست ای عجب
دفع میکنم مرا گفتند نی
کمتر از توشه گیم و پیشوا
تم بالخیر والسعادة فیسنه ۱۳۱۴

حکایات باب چهاردهم جوجی

در جمله از حکایات متعلقه بآن شخص ظریفی که نام او جوجی بود و درین باب هفت حکایت است

حال

حکایت ۱ مولوی در مجلد دوم از کتاب مثنوی میفرماید

زار مینالید و بر میکوفت سر
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر
نی درو بوی طعامی نی نشان
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ
در دو دیده اشک خونین میفشرد
گفت جوحی را پدر ابله مشو
خانهٔ ما راست بی تردید و شک

حکایت ۲ نیز در مجلد پنجم گوید

رفت جوحی چادر و روبند جست
موی عانه بست نقص بی نیاز
یا بنوره یا بسترهٔ دسترس
شرط باشد تا نمازم کم شود
گفت جوحی زن و ای خواهر امین
کان بمقدار کراهت آمده است
نعره زد سخت اندر حال زن
وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
رو بزن کردی که ای دلخواه زن
قوس ابرو تیر غمزه دام کید
که مرا افغان ز شوی صد دله
گفت اندر محکمه است این غلغله
از ستمکاری شو شرحی دهی
گفت قاضی ای صنم مامول چیست

کی پدر اخر کجایت میبرند
نی در او قالی نه فرش و نه حصیر
نی درش معمور و نی بر بام راه
کاندران نه روی میماند نه رنگ
گفت جوحی با پدر ای ارجمند
گفت ای بابا نشانیها شنو
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام
واعظی بد بس گزیده در بیان
در میان انزنان شد ناشناخت
گفت واعظ چون شود عانه دراز
تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت چون قدر جوی گردد بطول
عانهٔ من گشته باشد این چنین
دست زن بنمود در شلوار مرد
گفت واعظ بر دلش زد گفت کس

حکایت ۳ ایضاً در مجلد ششم

چون سلاحت هست و صیدی بی بهیر
بهر چه دادت خدا از بهر صید
قصه کوته کن که قاضی شد شکار
می نتانم فهم کردن این کلمه
گفت خانهٔ تو ز هر سنگ و بدی
گفت خانه این کنیزک بس تهی است

کودکی در پیش تابوت پدر
تا ترا در زیر خاکی میبرند
نی چراغی در شب و نی روز نان
نی یکی همسایه کو باشد پناه
زین نسق اوصاف خانه میشمرد
والله اینرا خانهٔ ما میبرند
این نشانیها که گفت او یک بیک
نی درش معمور نی صحن و نه بام
زیر منبر جمع مردان و زنان
سایلی پرسید واعظ را براز
پس کراهت باشد از وی در نماز
گفت سایل آن درازی تا چه حد
پس تراشیدن شرط باشد ای سئول
بهر خوشنودی حق پیش ارزدت
خر زانش بر دست آن سلیت کرد
گفت نی بر دل زند بر دست زن
هر زمان جوحی ز درویشی بزن
تا بدوشانیم از صید تو شیر
شد زن او نزد قاضی در گله
از مقال و از جمال آن نگار
گر بخلوت آیی ای میر و سهی
باشد از بهر گله آمد شدی
امشب را امکان بود انجا بیا

کار شب

کار شب بی سمعه است و بی ریا
زن رو شمع نقل مجلس ساز کرد
جست قاضی مهربه تا در خزد
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
که ز من فریاد داری هر زمان
خلق پندارند زر دارم درون
از عروض و سیم زر خالیست بیک
تا به بیند مومن و گبر و یهود
خود بسوزانم که نکنم خبر چنین
اندران صندوق قاضی از نکال
کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
چون بپا بر گشت آن واو پیش
بدر صندوق و کسی در وی نهان
از من آگه کن درون محکمه
هم چنین بسته بخانهٔ ما برد
من بنیایم فزونتر از هزار
قیمت صندوق خود پیدا بود
بر کشاییم گر نیارزد مخر
سر ببسته میخرم با من بساز
تا جر بسیار شد در من بزید
رو بزن کرد و بگفتا چیست فن
زن بر قاضی در آمد با زنان
یاد ناید از بلای ماضیش

یکی زن پایان ندارد رفت شب
گفت ما هستیم بی این الجور و
غیر صندوقی ندید او خلو نی
ای و بالم در ربیع و در خریف
من چه دارم غیر این صندوق کان
علّه و اکبر بداز من زین ظنون
من برم صندوق را فردا بکو
که در این صندوق جز لعنت نبود
ار بجه حمال آورد و بجو باد
بانگ میزد ای حمال و الحمال
هاتف است این داعی من یا تعجب
گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
این سخن پایان ندارد قاضیش
نایبم را زود تر با این همه
نایب آمد گفت صندوق بچند
گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت بی رویت شری خود فاسد است
تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
ستر کن تا بر تو ستاری کند
داد صد دینار و آن از وی خرید
آن وظیفه پار را تجدید کن
مرز نی را کرد آن زن ترجمان
چون نبتانست او از بی فراست

قاضی زیرک سوی زن بهر داد
اندر آمد جوحی آمد در بزد
رفت در صندوق و خود وای فتی
من چه دادم که فدایت چیستان
هست پایه تهمت و پایه گمان
صورت صندوق بس زیباست لیک
پس بسوزم در میان چار سو
گفت زن بی در گذر ایمرد ازین
زود آن صندوق بر پشتش نهاد
گرد آن حمال از هر سو نظر
یا پری ام میکند پنهان طلب
عاقبت دانست کان بانگ و فغان
گفت ای حمال و ای صندوق کش
تا خرد انیز بزر زین بی خرد
گفت نهصد بیشتر زر میدهند
گفت شرمی دار ای کوته مند
بیع ما زیر کلیم این راست نیست
گفت ای ستار بر مگشای راز
تا نه بینی ایمنی بر کس مخند
بعد سالی جوحی آمد از محن
پیش قاضی از گله من گو سخن
تا نه تنباسد بگفتن قاضیش
غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت

گفت

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار
کو بود تمت البقیه در صندوق بود
گفت نفقه او چرا ندهی تمام
در قمارم مفلس و شش پنج زن
گفت آن شش پنج با من باختی
باو گرکس بازو دستاز من بدار

تا دهم کار تو را با او قرار
زو شنیده بود آواز از برون
گفت از جان شرع را بستم غلام
زین سخن قاضی بکر تشناختش
پار بدرم شش درم انداختی

جوحی آمد قاضیش نشناخت زود
در شمار پیچ و در نقص مفرون
لیک اگر میرم ندارم من کفن
یاد آمد آن دغل وان باختش
نوبت من رفت امسال از قمار

حکایت ۴ از جوحی نقل شده که گفت وقتی زنی پیش من آمد و گفت مرا با تو کاری است گفتم چه کار داری گفت همراه من بیا همراهش رفتم تا بدر دکان نقاشی با استاد نقاش گفت بهمین شکل بکش این بگفت و برفت نقاش شروع کرد بخندیدن گفتم بخدا که مرا از سر این کار آگاه کن گفت مدتیست که این زن بمن میگوید که صورت شیطان را برای من بکش من گفتم که من شیطان را ندیده ام نمیدانم بچه شکل بکشم تا بحال که تو را آورد و گفت بهمین شکل بکش حکایت ۵ وقتی جوحی بکنار دجله رسید چند کور را دید که میخواهند از آب بگذرند گفت چه بمن میدهید که شماها را بگذرانم گفتند هر کدام ده کرد دو جوحی گفت که پس دست در کمر یکدیگر بگیرید و آنکه اول است دستش را بمن دهید پس چنین کردند و چون بوسط دجله رسیدند آب غلبه کرد یکی از آن کوران را آب برد فریاد کردند که ای جوحی رفیق ما را آب برد جوحی گفت که ای افسوس که ده کرد و بمن ضرر رسید پس یکی دیگر را آب برد فریاد کردند که ای جوحی رفیق دیگر ما را آب برد گفت ای دریغ که بیست کرد و از دست من رفت پس یکی دیگر را آب برد فریاد کردند که همه ما را آب میبرد گفت شماها چه ضرر است همه ضررها بمن میرسد که هر یک از شماها را که آب میبرد ده کرد بمن ضرر میرسد حکایت ۶ جوحی را خری بود که چون میخواست او را از خانه بیرون آورد بسرعت بیرون میآمد و چون نزدیک خانه میشد او را بچوب و زنجیر وادار میکرد باو گفتند که قرار خران است که چون بخانه صاحبش نزدیک میشود بسرعت میآید چرا خر تو بر عکس است گفت بجهت آن است که این خر خبر از آخور خانه صاحبش دارد که چیزی در آن نیست حکایت ۷ شخصی بر جوحی مدعی شد که من دو تومان از تو میخواهم او را نزد قاضی برافعه برد و منکر شد قاضی او را تکلیف قسم کرد گفت ایها القاضی در این شهر کسی از شما امین تر
نیست

نیست شما عوض من قسم بخورید با این شخص خواطر جمع شود

تم بالخیر والسعاده

حکایات باب پانزدهم سگ

در جمع از حکایات متعلقه بسگ و در این باب پنجاه حکایت است حکایت ۱ روزی هرون الرشید خان خاصه خود را برای بهلول فرستاد و او در خرابه بود که سگهای بسیار در اطراف آن خرابه بود چون نزد بهلول آورد گفت که مرا حاجتی بطعام خلیفه نیست این طعام را نزد سگها بیاندازید گفتند که این طعام خاص خلیفه است گفت آهسته تر بگوئید که اگر سگها هم بفهمند که از خلیفه است نخواهند خورد حکایت ۲ شیخ بهائی رحمة الله میفرماید

عابدی در کوه لبنان بد مقیم
کنج عزلت را ز عزلت یافته
نصف آن ساعتش بدی بصومی سحور
نامدی زان کوه هرگز سوی دشت
گرد مغرب را و تا الخ عشا
نه عبادت کرد عابد شب بخواب
بود یک قریه بقرب آن جبل
گبر او را یک دو نان جو بداد
کرد آهنگ مقام خود دلیر
مانده از جوع استخوانی هرگی
بو زبان گر بگذرد لفظ خبر
از پیش آمد در رخت او گرفت
سگ بخور دان نان و از دنبال گرد
غفغفی میکرد و رختش میدرید
گفت عابد چون بدید آن ماجرا

در بن غاری چه اصحاب رقیم
روزها میبود مشغول صیام
از قناعت داشت در دل صد سرور
از قضا یکشب نیامد از رغیف
دل پر از وسواس در فکر غذا
صبح چون شد زان مقام دلپذیر
اهل آن قریه همه گبر و دغل
بستد آن نان را و شکر وی بگفت
تا کند افطار بر خبز شعیر
گربه بنشیش خطر کاری گشتی
خیز بنداد و رود هو ششن سر
زان دو نان عابد یکی پیشش فکند
پس روان شد رو نخود را پس نکرد
عابد آن نان دگر دادش روان
من سگی چون تو ندیدم بیحیا
آن دو نان

روی دل از غیر حق برتافته
لقمه نان میرسیدش وقت شام
بر همین منوال حالش میگذشت
شد ز جوع آن پارسا زار و نحیف
لیکه بود از بهر قوتش اضطراب
بهر قوتی آمد آن عابد بزیر
عابد آمد بر در گبری بستاد
در حصول طعمه اش خاطر شگفت
در سرای گبر بد گرگین سگی
شکل نان و اند بمیرد از خوشی
کلب در دنبال عابد بو گرفت
پس روان شد تا نیابد در گزند
همچو سایه از پی او میدوید
تا که از آزار او یابد امان
این همه زخم دگر از بهر چیست

ان دونان خود بتندی ایچ نهاد
این همه از پی دویدن بهر چیست
این همه رنجم در بدن بهر چیست
سک بنطق آمد که ای صاحب کمال
بیچا من نتیم چشمی بمال
هست از وقتی که من بودم صغیر
مسکنم ویرانهٔ این کبر پیر
کوسفند شبرا شبانی میکنم
خانه اش را پاسبانی میکنم
کاهکاهی نیم نانم میدهد
کاد شتی استخوانم میدهد
هفته هفته بگذرد کاین ناتوان
نان نیابد بهر خود نه بهر مان
که بچوبم میزنند که سنکها
از در او من نگردم جدا
چونکه بر درگاه او پرورده ام
رو بدرگاه دگر ناورده ام
تو که نامد بخششی نانت بدست
در بنای صبر تو آمد شکست
از در رزاق رو برتافتی
بر در کبری روان بشتافتی
مهربانی دوست رانکه اشتی
کرده با دشمن او اشتی
مرد عابد زین سخن خاموش شد
دست خود بر سر زد و مدهوش شد

حکایت ۳ وقتی شبانی برای مهمی بشهر آمد و سکش همراه بود عبورشان بدر مسجدی افتاد سک چون در مسجد را کشوده دید داخل مسجد شد خدام مسجد درهای مسجد را ببستند و سک را بیرون راندند شبان صدای سک را بشنیدند و بهر دری بیامد بسته میدید تا بالاخره بربام مسجد آمد و فریاد کرد که چرا سک مرا نمیرانید کفتند بجهة آنکه بمسجد آمده است کفت این حیوان عقل ندارد این حرکت از بیعقلی او بوده است آخر نمیبینید که من که عاقلم هرکز پا در مسجد نمیگذارم

حکایت ۴ در مجلد ثالث از مثنوی مسطور است

سک زمستان جمع کردد استخوانش
زخم سرما خورد کرد اندر خیانش
کو بکوید کاین قدر تن که منم
خانه از سنک باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بجنک
بهر سرما خانه سازم ز سنک
چونکه تابستان بیاید از کشاد
استخوانها پهن کردد پوست شاد
کوید او چون زفت بیند خویش را
در کدامین خانه کنجم ای کیا
زفت کردد با کشد در سایهٔ
کاهلی سیری غری خود رائیه
استخوان حرص تو در وقت درد
در هم آید خورد کردد در نورد
کوئی از توبه بسازم خانهٔ
در زمستان باشدم استانهٔ
چون نشد درد و شدت آن حرص رفت
همچو سک سودای خانه از تو رفت

حکایت ۵ شیخ سعدی در بوستان

ز ویرانه عارف ژنده پوش
یکی را ابناح سک آمد بکوش
بدل کفت بانک سک اینجا چیست
در آمد که درویش صالح کجاست
نشان سک از پیش وا پس ندید
بجز عارف آنجا و کر کس ندید
خجل باز کردیدن آغاز کرد
که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنیدان درون عارف آواز پای

بالا کفت بدر چه پائی درای
نه پنداری این دیدهٔ روشنم
که ای دون سک واز کردان نیم
چه دیدم که بیچاره کی میخورد
نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چه سک بر درش بانک کردم بسی
که مسکین تر از سک ندیدم کسی

حکایت ۶ نیز سعدی میکوید

یکی در بیابان سکی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو کشاد
سکی ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور کناهان او عفو کرد

حکایت ۷ ایضا میکوید

سکی پای صحرا نشینی کزید
بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد
بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از کریه مرد پراکنده روز
بخندید کی بابک دلفروز
مرا کرچه هم سلطنت بود و نیش
دریغ آمدم کام و دندان خویش
محال است اکر تیغ بر خورم
که دندان بپای سک اندر برم
سکان را بود در طبیعت بدی
ولیکن ز مردم نیاید بدی

حکایت ۸ وقتی سکی نزد شیری آمد و کفت که بیا تا با هم کشتی بگیریم شیر باد اعتنائی نکرد سک کفت که من الحال میروم پیش وحوش صحرا میکویم که شیر از من ترسید شیر کفت که ملامت کردن وحوش را خوشتر دارم از آنکه شیران مرا ملامت کنند که چرا شیری با سکی کشتی کرفت **حکایت ۱۰** روزی سکی در پی آهوئی میدوید آهو روی عقب کرد و کفت ای سک رنج بیهوده بخود راه مده که بمن نخواهی رسید زیرا که تو در پی استخوان میدوی و من در پی جان طالب استخوان بطالب جان هرکز نرسد **حکایت ۱۱** در جلد دوم مثنوی مسطور است

یکسکی در کوی بر کوری کدا
حمله میاورد چون شیر وغا
کور عاجز شد ز بانک و بیم سک
اندر آمد کور در تعظیم سک
کای امیر صید و ای شیر شکار
وست دست تواست ...
کز ضرورت دم خران را الحکیم
کرد تعظیم و لقب دادش کریم
کفت او هم از ضرورت کای اسد
از چه من لاغر شکارت چه رسد
کور میکیرند یارانت بکوه
کور میکیری تو در کوی ای ستوه
کور میجویند یارانت بصید
کور میجوئی تو در کوچه ز کید
آن سک عالم شکار کور کرد
دین سک بیمایه قصد کور کرد

حکایت ۱۲ نیز در مجلد ثالث

همچو مجنون کو سکی را مینواخت
بوسه اش میداد و پیشش میکداخت
کرد او میکشت خاضع در طواف
هم جلاب شکرش میداد صاف

بوالفضولی گفتش ای مجنون خام
مقعد خود را بلب می استرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن
پاسبان کوچه لیلی است این
انسکی که گشت در کویش مقیم
من بشیران کی دهم یکموی او
اشک همیاریدو گریان از کرب
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست
یک همی میرد میان راه او
تیز خشم و خصم گیر و دور ران
دز درا نزدیک من نگذاشتی
گفت صبری کن براین رنج و مرض
چیست اندر پشتت این انبار بر
گفت چون ندهی باین سگ نان زاد
لیک هست آب دو دیده رایگان
اشک خون است و نعم آبی شده
آن یکی میدید خواب اندر چله
سگ بچه اندر شکم بدنا پدید
سگ بچه اندر شکم ناله کنان
حیرت او و میدم مگشت پیش
آمدش آواز هاتف در زمان
چشم بسته بیهده گویان شده
این چه شد است آنکه بسیاری مدلم
عیبهای سگ بسی او بر شمرد
اندر او بنگر دمی از چشم من
او سگ فرخ رخ کهف گشت
خاک پایش به ز شیران عظیم
حکایت ۱۳ نیز در مجلد خامس
هین چه سازم مرمرا اندر چه چیست
نوحه و زاری تو از بهر کیست
روز صیادم بدو شب پاسبان
نیک خو با فا و مهربان
گفت رنجش چیست زخمی خورده است
صابر از لطف حق بخشد عوض
گفت نان و زاد و لوت دوش من
گفت تا این حد ندارم اتحاد
گفت خاکت بر سرای پر باد مشک
می بریزد خاک خون بیهده
در رهی ماده سگی بد حامله
پس عجب آمد وراآن بانگها
بیچکس دیده است این اندر جهان
گفت یا رب زین شکال و گفتگو
کان شابلی دان زلاف جاهلان
پوز سگ دایم پلیدی میخورد
عیب دان از عیب وز بوبی بود
کاین طلسم بسته مولی است این
ملکه او همدرد و هم لهف منت
آنسگی که باشد اندر کوی او
آنسگی میمرد گریان از عرب
زین سپس من چون توانم بیمورت
گفت در ملکم سگی بد بیخو
شیر زر بود او نه سگ ای پهلوان
صید میکردی و پاسم داشتی
گفت جوع الکلب زارش کرده است
بعد از آن گفتش که ای سالار حر
میکشم از بهر قوت این بدن
دست نایدبیدرم در راه نان
که لب نان پیش تو بهتر ز سگ
حکایت ۱۴ ایضا در مجلد خامس
ناگهان آواز سگ بچه شنید
سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
چون بجست از واقعه آمد بخویش
در چله واماندهام از ذکر تو
کز حجاب پرده بیرون آمده
حکایت ۱۵ وقتی در اصفهان مرد ساده لوحی گوسفندی خریده بود بخانه میاورد الواط اصفهان تدبیری کردند که آن گوسفند را بی غصه از او بگیرند

یکی پیش آمد که ای فلان این سگ را از کجا آورده گفت که شوخی مکن این گوسفند است و چون قدمی چند رفت یکی دیگر گفت که ای فلان این سگ را برای چه میخواهی گفت این گوسفند است و لکن فی الجمله وهمی در وی پیدا شد که شاید این سگ باشد و چون قدمی چند رفت دیگری با و گفت که متوجه باش این سگ ترا دندان نگیرد گفت سبحان الله من اینرا بجای گوسفند خریده ام با وی چون جمعی گفتند که سگ است این مرد باور کرد دست از گوسفند خود برداشت و چون دور شد الواط انرا گرفته کباب کردند حکایت ۱۶ شخصی سگی داشت و انرا بسیار دوست میداشت چون آن سگ مرد او را غسل داده کفن نموده در مقبره دفن نمود این خبر را بقاضی رسانیدند او را بجهة تعزیر حاضر کردند سرگوش قاضی گذاشت و گفت که این سگ پولی داشت و وصیت کرده است که قدری از انرا شما بدهیم قاضی گفت که آنمرحوم دیگر چه وصیتی کرده است خدا ورا رحمت کند
حکایت ۱۷ شیخ عطار گوید
سایلی گفت ای بزرگ نامور
هست آن در باطن من ناپدید
چون درون من چه بیرون گشت
در کتاب منطق الطیر میگوید که
بود خسرو را سگی آموخته
فخر را در گردنش انداخته
شاه آن سگ را ز سگبان خود گرفت
در ره سگ بود لختی استخوان
آتش غیرت چنان در شاه بود
سوی غیرت چون توان کردن نگاه
مرد سگبان گفت سگ را هم بست
اطلس و زر و گهر مار انبر است
تا اگر با خویش آید بعد از این
در بر شخصی سگی شد پلید
چون نکردی احتراز سگ تو حذر
آنچه او را هست در ظاهر عیان
چون گریزم من که با من هم تکست
خسروی میرفت در دشتی شکار
جلش از اکسون و اطلس دوخته
از زرش خلخال و دست آویزش
رشته آن سگ بدست خود گرفت
سگ بدید کاستخوان افتاده بود
کاتشی اندر سگ گمراه زد
رشته را بگسست آنشه در زمان
جمله اندام سگ برخواسته است
شاه گفتا هم چنین بگذار رو
خویش را آراسته بیند چنین
شیخ از آن سگ هیچ دامن برنچید
گفت این سگ ظاهری آمد پلید
این که آن راست در باطن نهان
حکایت ۱۸ ایضا شیخ عطار
گفت ای سگبان سگ تازی بیار
از گهر طوق مرصع ساخته
رشته ابریشمی در گردنش
شاه شد از قفاش آن سگ روان
بنگر بستان شاه و سگ استاده بود
گفت آخر پیش من چون پادشاه
سر و سبد این بی ادب را در جهان
گرچه این سگ وحشت و صحرا آمده است
دل ز زر و سیم او بردار و رو
باد شش آمد کاشنائی وحشتش

از چه من شاهی جدائی یافتش / ایدر اول آشنائی یافته / از خر از غفلت جدائی یافته

حکایت ۱۹ در بوستان شیخ سعدی مسطور است که

مرا حاجیی شانه عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگی خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش باشد یکی

حکایت ۲۰ نیز در بوستان است که

شنیدم که در دشت صنعان جنید / سگی دید برکنده دندان ز صید
ز نیروی سر پنجه شیر گیر / فرومانده عاجز چه روباه پیر
پس از عزم آهو گرفتن به پی / لگد خورده از گوسفندان حی
چه مسکین و بیطاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز از او بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم
کرم پای ایمان بلغزد ز جای / بسر بر نهم تاج عفو خدای
اگر کسوت معرفت در برم / نماند بسیار از این کمترم
که سگ با همه زشت خوئی چه مرد / مر او را بدوزخ نخواهند برد

حکایت ۲۱ از سلمان فارسی سؤال کردند که ریش تو بهتر است یا دم سگ گفت اگر از صراط بگذرم ریش من والا دم سگ به

حکایت ۲۲ قاضیی از شخصی سؤال کرد که اگر سگی از بامی ببامی بجهد و از وی بادی جدا شود آن باد از مال کدام بام است گفت بهر کدام که نزدیکتر باشد گفت اگر بهر دو یکسان باشد چه خواهد شد گفت نصف مال این سر است و نصف مال آن سر است گفت اگر صاحب هر دو بام غایب باشد چه باید کرد گفت مال غایب تعلق بجناب قاضی دارد باید بدست او داد تا به بیت المال برسد قاضی خجل گشت و سر بزیر انداخت

حکایت ۲۳ در کتاب زینة المجالس مسطور است که وقتی شخصی بحج رفته بود در هنگام مراجعت از قافله دور افتاد سرگردان در بیابان میگشت ناگاه خیمه بنظرش آمد بانجا شتافت زنی دید نشسته و سگی در پیش او بسته حاجی سلام کرد و پیره زال او را تعظیم نمود نشاند حاجی گفت ای مادر از قافله دور مانده ام و گرسنه بمنزل تو رسیده ام هیچ طعامی داری که مرا ضیافت نمائی گفت در این وادی مار بسیار است چند مار بگیر و برای من بیاور تا برای تو بریان کنم حاجی گفت که من مار نتوانم گرفت زن گفت که من با تو بیایم آنگاه سگ را گشود و متوجه وادی شده چند مار بزرگ گرفت و دهانشان ببرید و بالشان را بریان کرد و پیش حاجی آورد حاجی از

صاحب

غایت گرسنگی پاره از گوشت مار بخورد و حرارت بروی غالب شد آب طلبید گفت بر در خیمه چشمه آبی است چون از آن آب خورد بسیار ناگوار بود با پیره زن گفت در چنین موضع موحش چرا وطن کرده که آبش این و طعامش آن گفت مگر جائی بهتر از این پیدا میشود گفت در ولایت ما چشمهای آب زلال و اطعمه گوناگون و قصرهای رفیع است پیره زن گفت با این همه که گفتی در مملکت شما آیا کسی هست که بر شما ظلم و ستم کند گفت بلی پادشاه بر رعیت ظلم میکند و خراج میستاند پیره زن گفت که هیچ نعمتی در جهان مقابل ظلم نمیشود و هیچ لذتی بر محنت ستم غالب نمیشود پس این بیابان و خوردن مار و آن آب ناخوشگوار و مصاحبت با این سگ بهتر است از متحمل شدن ظلم

شراب وصل بخون جگر نمی ارزد / هزار جرعه یک دردسر نمی ارزد

حکایت ۲۴ در کتاب حیوة الحیوان از ابن جوزی نقل کرده است که مردی در بعضی سفرهای خود گذشت بر قبه که بسیار نیکو ساخته شده بود و بر او نوشته شده که هر کس بخواهد بداند که سبب ساختن این قبه چه بوده است داخل این قریه شود و سؤال نماید جهة از آن پس آن مرد داخل آن قریه شد که نزدیک آن قبه بود و پس از هر کس سؤال کرد ندانست تا آنکه او را دلالت کردند به پیر مردی که دویست سال از عمر او گذشته بود پس او گفت که پدر من بمن خبر داد که در این زمین پادشاهی بود و او را سگی بود که نه در سفر و نه در حضر و نه در خواب و نه در بیداری از او جدا نمیشد و او را دختری بود گنگ و زمین گیر پس روزی آن پادشاه بجهة تماشا بیرون رفت و امر کرد که آن سگ را ببندند تا همراه پادشاه بیرون نیاید و امر کرد طباخ خود را که برای پادشاه طعامی درست نماید از شیر پس طباخ طعامی را درست کرد و آنرا بی سرپوش در پیش آن سگ و آن دختر گذاشت و پی کار خود رفت پس مار بزرگی آمد و از آن طعام خورد و بعد قی کرد در همان ظرف و رفت و چون پادشاه مراجعت کرد و طعام خواست آن طعام را در پیش او حاضر کردند پس دختر گنگ کف دستهای خود را بر هم زد و اشاره میکرد بپادشاه که از آن طعام نخورد پادشاه نفهمید و دست دراز کرد که لقمه بردارد سگ شروع کرد در صدا کردن و نزدیک بود که خود را بکشد پادشاه تعجب کرد امر کرد تا او را گشودند و در آن حال لقمه را نزدیک دهان خود برده بود پس سگ پیش آمد و لقمه را از دست پادشاه انداخت پادشاه غضب کرد و خواست که او را بزند که سگ سر در ظرف کرد و از آن غذا بخورد و فوراً مرد و گوشتهای او ریخت پادشاه تعجب کرد و رو بان دختر گنگ کرد و باشاره

تفصیل ماجرا را بیان کرد پس طباخ را ادب کرد که چرا روی طعام را نپوشانیدی پس امر کرد که آن
سگ را دفن کردند و این قبه را برای آن ساختند حکایت ۲۵ ایضاً در این کتاب مسطور است
که مردی بود در بغداد سگهای چندی داشت که با آنها بازی میکرد پس روزی برای کاری بیرون آمد
و یکی از آن سگها همراه او افتاد او را بر گردانید آن سگ بر نگشت پس آن مرد آمد بسوی جماعتی که با او دشمنی
داشتند و چون او را تنها یافتند او را گرفتند و بخانه بردند و سگ همراه ایشان رفت پس آن مرد را
کشتند و او را در چاه انداختند و سر چاه را پوشیدند و سگ را زدند و از خانه بیرون کردند پس بخانه صاحبش
آمد و فریاد میکرد و کسی باو اعتنائی نکرد و مادر آن مرد دید که پسرش نیامد یقین کرد که تلف شده است
مجلس عزای او را برپا کرد و همه سگها را از در خانه خود دور نمود و آن سگ را هر چه زدند نرفت پس
روزی یکی از کشندگان صاحبش را دید در خانه بر او جست و ساق پای او را مجروح کرد و هر چه
خواستند او را رها کنند نکرد دانستند که این سگ از آن کشته حکایتی دارد پس مادر کشته بیرون آمد و آن
شخص را شناخت که یکی از دشمنان پسر او است او را گرفته نزد یکی از خلفا آورد و ادعا کرد که این
کشنده پسر منست او را حبس کردند و آن سگ هم در محبس ملازم شد و چون روزی چند گذشت آن مرد
را از محبس رها کردند پس چون بیرون آمد سگ نیز با او چسپید مردم تعجب کردند و آنچه خواستند او را
خلاص کنند نتوانستند پس خلیفه امر نمود که آن مرد را رها کنند و سگ از عقب او برود پس آن سگ از پی
او میآمد تا داخل خانه او شد و بر سر آن چاه آمد و خاک از آنجا دور میکرد پس آن موضع را شکافتند
و کشته را بیرون آوردند پس آن مرد را گرفتند آنقدر زدند تا اقرار کرد و رفیقهای خود را نشان داد
آنها را گرفتند و آنها را کشتند و نظیر این مطلب در اصفهان نیز واقع شده بود حکایت ۲۶
نیز در این کتاب مسطور است که وقتی سگی از شهر بیرون آمد و مرداری بدید پس بشهر مراجعت کرده
پنجاه سگ همراه خود برداشته بیرون آمد و خود آن سگ در گوشه نشست و سگها بر آن مردار
افتادند و خوردند تا سیر شدند و بجز استخوان چیزی نماند پس سگها بشهر بر گشتند در آن وقت
آن سگ نزدیک استخوانها آمد و آنچه بر استخوانها باقی مانده بود خورد و بر گشت حکایت ۲۷
از علی ع روایت شده که از پیغمبر ص پرسیدند که خداوند سگ را از چه خلق کرد فرمود از آب دهان
شیطان عرض کردند که چگونه بود این فرمود که چون آدم و حوا بزمین فرود شدند مانند دو جوجه

بودند

بودند که میلرزیدند ابلیس نزد درندگان صحرا رفت و گفت که دو مرغ بزرگ از آسمان بزیر میایند
بیایید تا آنها را بخورید پس آنها را ترغیب میکرد و میدوید پس از دهان او از شتابی که داشت در
سخن آبی ریخت پس خلق کرد از آن آب دو سگ را یکی نر و دیگری ماده پس در برابر آدم و حوا ایستادند
و درندگان را از ایشان دفع نمودند و از اینجاست که سگ دشمن سباع و سباع دشمن سگ است
حکایت ۲۸ یکی از معمرین که قریب بصد سال از عمر وی گذشته بود و معتمد القول بود برای
من حکایت کرد که من در اصفهان در پیش ملای قزوینی درس میخواندم روزی فرمود که شنیده
ام درویشی تخت فولاد آمده است برویم به بینیم چیزی در مشت او هست یا نه پس ما باتفاق آقا
نزد آن درویش رفتیم او را پریشان و پراکنده حال دیدیم آقا از وی سبب پرسید گفت دیشب
گذشته شخصی را آوردند و در این مقبره دفن کردند و رفتند ساعتی نگذشت که بوی خوشی بشام
من رسید دیدم هوا همه معطر شده است نظر کردم جوان خوش روئی را دیدم که آمد و داخل قبر
آن تازه جوان مرده شد زمانی نگذشت که هوا متعفن شد بطوریکه آن عطر بر طرف شد نظر کردم سگ
سیاه مهیبی را دیدم که آمد و داخل همان قبر شد بعد از لحظه آن جوان خوشرو بیرون آمد ولکن سر
و صورتش مجروح نزد او رفتم و سبب پرسیدم گفت من عمل صالح این میت بودم خواستم
با او انیس باشم و آن سگ عمل بد او بود آمد و با هم نزاع کردیم او بر من غالب شد و مرا بیرون کرد
و خودش انیس شد حکایت ۲۹ از کتاب عیون المعجزات از اعمش حکایت شده که گفت روزی
در مسجد الحرام مردی را دیدم که نماز میکرد پس طول داد نماز خود را و بعد نشست و دعا میکرد و از جمله
دعای او این بود که الهی گناه من بزرگ است و تو بزرگتری و نمیامرزد گناه بزرگ را مگر بزرگ
پس در زمین افتاد و گریه میکرد و چون سر از سجده برداشت نظر بصورتش کردم صورت او را
مانند صورت سگ و موی او را مانند موی سگ دیدم و لکن بدنش چون بدن انسان بود
گفتم ای بنده خدا چه گناهی کرده که خدا ترا چنین کرده است گفت گناه من بزرگ است و
دوست ندارم که احدی بداند اعمش میگوید که من اصرار کردم تا آنکه گفت که من مردی بودم
ناصبی که دشمن داشتم علی بن ابیطالب را و اظهار عداوت او میکردم پس یک روزی مردی بمن گذشت
در حالیکه من بد میگفتم برای علی بمن گفت که اگر در این نسبت دروغگو باشی چه میخواهی بشوی

گفتم

الهم هرچه تو بخواهی گفت خدا انرا از دنیا ببرد مگر انکه صورت اورا بگردانند پس شب خوابیدم و
صبح عیسی در من نبود چون صبح بیدار شدم خداوند صورت مرا صورت سگ کرد و الحال پشیمانم
و پیوسته استغفار میکنم اعمش میگوید که من از این خبر متحیر شدم و هر دم خبر میدادم و تصدیق کننده
من کمتر از تکذیب کننده بود **حکایت ۳۰** در جمله از کتب معتبره مسطور است که وقتی هرون
الرشید از عالمی شافعی پرسید که چند حدیث در فضیلت علی روایت کنی گفت چهار صد حدیث
یا زیاده گفت بگو و مترس گفت پانصد یا زیاده پس از محمد ابن یوسف پرسید که تو چند حدیث
روایت کنی گفت اگر خوف نباشد روایت ما در علی زیاده از انست که بر شمرند گفت از که فضل
میترسی گفت از تو و از اعمال تو هرون گفت خواطر جمع دار و بگوی گفت پانزده هزار حدیث
مسند و پانزده هزار حدیث مرسل هرون گفت که من برای علی فضیلتی میدانم که بچشم خود دیدم
و بگوش خود شنیده ام و بزرگتر است از هر فضیلتی که برای او روایت میکنند و من توبه کردم
از من صادر شد بانی طا ایمن پس حاضران گفتند که اگر مصلحت بدانید مارا بان اعلام نمایید گفت از انچه که
که عامل من یوسف ابن الحجاج از ولایت دمشق بمن نوشت که خطیبی پیدا شده است که بعلی
ناسزا میگوید و عذرش انست که علی پدران مارا کشت و فرزندان مارا اسیر کرد پس آن کینه در
دل ما مانده است و هرگز ترک انرا نخواهیم پس اورا غل نموده با هر من و نزد من فرستاد من اورا
زجر نمودم و بانگ بروی زدم و گفتم توئی که علی را دشنام میدهی گفت آری گفتم وای بر تو
علی میکشت و اسیر میکرد بفرمان خدا و رسول گفت من ترک بغض علی نخواهم کرد پس جلاد را
گفتم تا صد تازیانه باو زدند و اورا در اطاقی حبس نمودم و در بر انرا قفل ساختم و انشب را در فکر بودم
که چگونه انرا بکشم که مرا خواب در ربود چنان دیدم که در آسمان بگشادند و رسول خدا فرود آمد
و پنج حله پوشیده و علی فرود آمد و سه حله پوشیده و حسن و حسین فرود شدند و هر یک دو حله
پوشیده و جبرئیل فرود شدند با یک حله و کاسه در دست داشت که دران ابی بود بغایت مصفا پس دست
رسول بجبرئیل فرمود که این جام را بمن ده جبرئیل جام را بان حضرت داد انحضرت باواز بلند
فرمود که شیعه محمد و ال محمد بستانید پس من اجابت کردم و از آن آب بخوردم و چهل نفر از اهل
سرای من از آن آب بخوردند و در سرای من نفر از کس بودند انگاه فرمود که ان خطیب

دمشقی

دمشقی کجاست ان ملعون را حاضر کردند علی ع گریبان او بگرفت و عرض کرد یا رسول الله این
مرا ظلم میکند و مرا دشنام میدهد رسول فرمود که اورا رها کن پس بند دستاو گرفت و فرمود
که توئی که علی را ناسزا میگوئی گفت آری فرمود خدایا اورا مسخ کن فوراً آن خطیب بصورت سگ شد
پس رسول با انجماعت باسمان رفت و من هراسان از خواب بیدار شدم و گفتم که آن ملعون را از
اوطاق بیرون آوردند چون غلام رفت و اورا بیرون اورد سگی بود باو گفتم که چگونه دیدی عقوبت
خدارا پس ان رو سیاه ان غلام را بسر اشاره میکرد مانند کسی که عذر بخواهد پس گفتم تا دوباره اورا
در همان اطاق حبس کردند پس هرون گفت که بغلام خود گفتم که برو و دیگر باره اورا بیرون اور غلام
رفت آن ملعون را آورد و هر دو گوشش شل دو گوش آدمی و زبان می جنبانید شافعی گفت که این مسخ
و من امین نیستم زود باو عقوبت رسد بفرمای تا اورا در نمایند بهمان اوطاق پس چون اورا داخل
اوطاق نمودند در همان ساعت صاعقه بر بام آن اوطاق افتاد و آن اوطاق را با همان سگ
بسوخت واقدی که راوی حدیث است میگوید که من بهرون گفتم که این معجزه است که تورا بان
پند داده اند پس از خدا بترس و در حق فرزندان رسول ظلم مکن هرون گفت که من توبه کردم از
انچه من کردم **حکایت ۳۱** در کتاب مدینة المعاجز از کتاب خصایص سید مرتضی ره نقل کرده
که وقتی علی ع در مسجد نشسته بود که دو نفر مرافعه آمدند و یکی از آن دو از خوارج بود پس حضرت حکم
فرمودند بران خارجی پس آن خارجی گفت که یا علی بعدالت حکم نکردی و این حکم پسندیده خدا
نیست حضرت بدست خود اشاره باو کرد و فرمود اخسأ عدو الله دور شو ای دشمن خدا و کلمه اخسأ
زجریست که برای سگ گفته میشود پس فی الحال آن خارجی سگ سیاهی شد و لباسهایش ازو
پرواز کرد پس شروع کرد بحرکت دادن دم خود و اشک از چشمهایش جاری شد پس حضرت
را براو رحم آمد و لبهای خود را حرکت داد پس او بصورت اول برگشت و لباسهایش فرود آمد
و بر کتفهایش قرار گرفت مردم تعجب کردند فرمود چرا تعجب میکنید و حال انکه آصف بن برخیا
یک حرف از اسم اعظم میدانست و تخت بلقیس را بهمان یک حرف در یک چشم برهم زدن آورد
و در نزد من هفتاد و دو حرف از اسم اعظم است عرض کردند که پس ترا چه حاجت بیاوران
برای قتال معویه فرمود ما باذن خدا کاری میکنیم بل عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول و هم بامره

یعملون

یعملون ومن دعوت میکنم این قوم را برای اتمام حجت حکایت ۳۳ در مشارق الانوار شیخ
رجب برسی از محمد ابن سنان روایت شده که در انحال علی ع تجهیز لشکر برای قتال معویه میکرد دو
نفر بخصومت پیش آمدند پس یکی از آن دو لغوی در سخن خود گفت حضرت باو فرمود که اخساء
یا کلب دور شو ای سگ فی الحال آن مرد صدای سگ کرد و بصورت سگ شد مردم از این
واقعه متحیر شدند و آن مرد با انگشت خود اشاره بعلی ع میکرد و تضرع مینمود پس آنحضرت نظری بسوی
او فرمود بصورت اول برگشت پس یکی از اصحاب برخواست و عرض کرد که تو را با این قدرت
چه حاجت بتجهیز لشکر فرمود والذی برء النسمه وفلق الحبه لو شئت ان اضرب برجلی هذه القصیره
فی هذه الفلوات حتی اضرب صدر معویه واقلبه عن سریره لفعلت ولکن عباد مکرمون لا یسبقونه
بالقول وهم بامره یعملون اگر بخواهم پای خود را بر سینه معویه میزنم و او را از تختش سرنگون میکنم ولکن
ما بی اذن خدا کاری نمیکنیم حکایت ۳۴ از ثاقب المناقب نقل شده که وقتی علی ع در مسجد
کوفه تجهیز لشکر برای قتال معویه میکرد و مردم را در قتال او تحریض مینمود که دو نفر مرافعه آمدند و یکی
از آنها در سخن تعدی کرد علی ع رو باو نموده فرمود که اخساء فی الحال سر او مانند سر سگ شد پس
مردم شفاعت او کردند و بدعای علی بصورت اول برگشت پس عرض کردند که یا علی ترا با این
قدرت تجهیز لشکر چه حاجت حضرت مدتی سر بزیر افکنده و فرمود قسم بخدا که اگر بخواهم که بهمین پای
کوتاه خود را بلند میکنم بسینه معویه میزنم و اگر از خدا بخواهم او را فی الحال در مجلس خود حاضر
میسازم پیش از چشم بهم زدنی ولکن عباد مکرمون الخ حکایت ۳۵ در کتاب بحار و مدینه
المعاجز از کتاب عیون المعجزات سید مرتضی نقل کرده اند که رسول خدا روزی بعد از نماز صبح
روی باصحاب کرده حدیث میفرمود که مردی از انصار پیش آمد و عرض کرد یا رسول الله سگ
فلان شخص یهودی جامه مرا پاره کرد و ساق پای مرا مجروح نمود نگذاشت که من بنماز جماعت
شما حاضر شوم و چون روز دیگر شد مردی دیگر آمد و چنین عرض کرد حضرت فرمود که برخیزید
تا نزد او رویم زیرا که واجب است کشتن سگ گیرنده پس رسول ص با اصحاب بدر خانه
یهودی آمدند پس پیش آمده در زد یهودی گفت کیستی گفت رسول خدا بدر خانه تو آمده است
یهودی در گشود و عرض کرد پدر و مادر من بفدای تو باد من که بردین تو نیستم برای چه بدر خانه

من تشریف

من تشریف آورده اید فرمود سگ خود را بیرون آور که کشتن او واجب است زیرا که جامه فلان
و فلان را پاره کرده و ایشان را مجروح نموده پس یهودی داخل خانه شده و ریسمان بگردن سگ بسته
بیرونش آورد و چون نظر سگ بآنحضرت افتاد بزبان فصیح عرض کرد السلام علیک یا رسول الله
برای چه در اینجا تشریف فرما شده اید و برای چه مرا میخواهید بکشید فرمود برای آنکه بفلان و فلان
آزار کرده عرض کرد که اینها منافقند و دشمن علی بن ابیطالب میباشند و اگر چنین نبودند من متعرض
آنها نمی شدم و چون از اینجا میگذشتند و دشنام بعلی میدادند لهذا با آنها چنین معامله کردم رسول
چون این شنید امر فرمود صاحب سگ را که آن سگ را محافظت نماید پس رسول ص خواست برود
که یهودی پیش آمد و بر قدمهای رسول ص افتاد و عرض کرد که سگ من بتو ایمان آورد من چگونه
ایمان بتو نیاورم پس من نیز شهادت میدهم برسالت تو و ولایت علی بن ابیطالب پس جمیع
آنکسان که در خانه او بودند مسلمان شدند حکایت ۳۵ گفته اند که شبی علامه حلی ره رسول خدا را
در خواب دید که باو فرمود فردا اول داخل در مسجد الحرام بنما پس چون بمسجد آمد اول کسی که داخل
شد سگی بود او را از در مسجد بیرون کرد گفت که خواب حجت نیست سگ نباید بمسجد در آید بحسب
ظاهر شریعت مطهره و شبی دیگر نیز بهمین خواب دید و روز نیز سگی داخل شد و او را بیرون کرد و شب
سیم نیز چنین دید و چنان کرد پس در شب چهارم حضرت رسول را در خواب دید و باو فرمود
حقا که تو علامه میباشی زیرا که در عمل کردن باحکام ما استواری و ملقب بعلامه شد حکایت ۳۶
شخصی از اهل نطنز اشعاری در مدح یکی از امنای دولت گفته بود که نه وزن داشت و نه معنی و چون
چون برای ممدوح خواند او را بسیار بد آمد و چنان گمان کرد که او را هجو کرده است و هوا بسیار سرد
بود امر کرد تا او را در حوضی پر یخ انداختند آن بیچاره بیرون آمد و بمیدان کاهو فروشان طهران
رسید سگی را دید که مانند خود میلرزد و آب از آن میریزد رو باو کرد و گفت ای برادر من مگر
تو هم شعر گفته که تو را در آب انداخته اند حکایت ۳۷ گفته اند که هر وقت سگ میخوابد سر را
میان دو پای خود میگذارد بجهة آنکه وقتیکه بیدار شود چشمش بصورت خودش نیفتد که مبادا
بصورت ناپاک تارک الصلوة بیفتد حکایت ۳۸ شخصی از شراب مست شد از خانه بیرون
آمد در میان راه افتاد سگی بیاید و صورت او را بلیسید گمان کرد که آدمی است او را پاک میکند

گفت

گفت ای برادر خدا پدرت را بیامرزد که با من نوازش فرمائی پس سگ پای خود را بلند کرد و بر روی
او بول کرد گفت خدا لطفهای تورا تو ببخشد که آب گرم آوردی و صورت مرا شستی حکایت ۳۹

در منطق الطیر شیخ عطار است که
شد جهان از عشق اندر شهر زبون
شب نخفتی با سگان در کوی او
گر تو داری در سر خود این هوس
بعد سالی عقد جهانی کنی
با سگی در دشت و در بازار شد
چون چنین دیدش بگفت ای هیچکس
گفت ای غافل مکن قصه دراز
با تو گردانند همی این کار را
حکایت ۳۸ در مجلد ثالث مثنوی است
تا بود کز بانگ حیوانات و دد
کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
گفت موسی یارب این مرد سلیم
ور نیاموزم دلش بد میشود
باز موسی داد پند او را بمهر
دیو را دستت برای مکر و رس
گفت موسی هین تو دانی رو رسید
ایستاد و منتظر بر آستان
در ربود او را خروسی چون گرو
عاجزم در دانه خوردن در وطن
پس خروسش گفت تن زن غم مخور

بود شیخی خرقه پوشی نامدار
گر دلش میرد چه دریا موج خون
مادر دختر از او آگاه شد
پیشه ما هست سگبانی و بس
چون نبود آن شیخ اندر کار سست
قرب سالی از پی این کار شد
مدت سی سال بودی مرد مرد
زانکه تو آگه نه زین قصه باز
چون نه بیند طعنه پیوست تو
گفت موسی را یکی مرد جوان
عبرتی حاصل کنم در دین خود
گرم تر شد مرد زان منعش که کرد
سخره گردستش مگر دیو رجیم
گفت ای موسی بیاموزش که ما
که مرادت زود خواهد کرد چهر
گفت یارب نطق سگ کو بر در است
نطق این هر دو شود بر تو پدید
خادمه سفره بیفشاند و فتاد
گفت سگ کردی تو با من ظلم رو
این لب نانی که قسم ما است آن
که خدا بدهد عوض زین به دگر

بر دوی او دختر سگبان قرار
بر امید آنکه چند روی او
گفت شیخا چون دلت گمراه شد
رنگ ناگیری و سگبانی کنی
خرقه را افکند و شد در کار چست
صوفی دیگر که بودش هم نفس
این چرا کردی و هرگز این که کرد
حقتعالی گفت این اسرار را
سگ بنه از دست من بر دست تو
که بیاموزم زبان جانوران
گفت موسی رو گذر کن زین هوس
گرم تر گردد همی از منع مرد
گر بیاموزم زبان کارش بود
رو نگردیم از کرم هرگز دعا
ترک این سودا بگو از حق بترس
نطق مرغ خانگی کاهل پر است
بامدادان از برای امتحان
پاره نان بیات آثار زاد
دانه گندم توانی خورد و من
می بیابی آنقدر را از سگان
اسب آن خواجه سقط خواهد شدن

روز فردا سیر خور کم کن حزن
اسب را بفروخت چون بشنید او
آن خروس و سگ بر او لب بر گشود
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست
که سقط شد اسب او جای دگر
زود استر را فروشید آن حریص
ای امیر کاذبان با طبل و کوس
چون غلام او بمیرد ناگهان
دست از خسران و رنج او بر فروخت
تا زبان مرغ و سگ آموختم
کی خروس ای ژاژخا کو طاق و جفت
گفت حاشا از من و از جنس من
شد زیان مشتری آن یکسری
لیک فردا خواهد او مردن یقین
هر سگان و سائلان ریزد بسگ
رو همی مالید بر خاک او ز بیم
چونکه استا گشته بر چه زچه
از من او آمد که بودم ناسزا
نیست سنت کاید آن واپس ببر
چونکه ایمان برده باشی زنده
تا دلش شوریده او رو ند طشت
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم
الجهان الخیز کانجا روشن است

مر سگان را عید باشد مرگ اسب
عیش سگ شد آن خروسش روز و زرد
کی خروس عشوه ده چندین دروغ
کور اختر کوی محرومی زراست
لیک فردا استرش گردد سقط
یافت از غم در زیان اندر حریص
گفت او بفروخت استر را شتاب
بر سگ و خوابنده ریزند اقربا
دوست شکرها میکرد و شاد بها کمن
دیده سوء القضا را دو چشم
چند چند آخر دروغ و مکر تو
که بجرویم از دروغی ممتحن
او گریزانید مالش را و لیک
گاو خواهد کشت وارث در چنین
چون شنید اینها روان شد بر نهفت
که مرا فریاد رس زین ای کلیم
بازاری کرد کای نیکو خصال
ناسزایم را تو ده حسن الجزا
لیک در خواهم ز نیکو داوری
چونکه با ایمان روی پاینده
موسی اندر مناجات السحر
ور تو خواهی انزمان زندش کنم

روزی فردا بود بی جهد و سب
روز دیگر هم چنان نان وار بود
ظالمی و کاذبی و بی فروغ
گفت از آن آن خروس با خبر
مر سگان را شد آن نعمت فقط
روز تا شب گفت سگ با آن خروس
گفت فرداش غلام آید مصاب
این شنید و انغلامش را فروخت
رستم از سه واقعه اندر زمن
روز دیگر آن سگ محروم گفت
خود نه بر دجز دروغ از و کر تو
انغلامش مرد پیش مشتری
خون خود را ریخت اندر بانگ
گاو قربانی و نانهای تنک
بر در موسی کلیم الله رفت
گفت رو بفروش خود را و بده
مر مرا در سر مزن در رو محال
گفت تیری جست از شست ای امین
تا که ایمان آنزمان با خود بری
هم در آن دم حال بر خواجه گشت
کای خدا ایمان ز وی مستان هم
گفت موسی انجهان دردن آست

حکایت ۴۰ شیخ نظامی تفرشی در کتاب خود میگوید که

صیدگری بود عجب تیز بین
سایه خورشید ز آهو گرفت
بود دل بهر فرودش بد و
مرد بران دل که جگر گربه خورد
نظر کنان روبهی آمد ز دور
باد تهای توکه آن سگ نماند
آنچه سگ امروز بجای تو کرد
مغز بخور پوست بدرویش ده
شاد بر آنم که در این ویر سگ
کامدن غم سبب خرمی است
او بنجن بد که بر آمد غبار
پنجه روباه بدندان گرفت
طوق نوا و یزش دین تو شد

بادیه پیما و مراحل نشین
در سفرش مونس و یار آمده
پاس شب و روزی ز ارزش بد و
گفت در این ده که مباح فقیهان است
گفت صبوری بکن ای ناصبور
دی که ز پیش تو نخجیر شد
تا دو جهت بس تو دای شیر مرد
صیدگرش گفت شب آبستن است
شادی و غم هر دو ندارد درنگ
گر ستندش ز من این حیله ساز
گشت سگ از پرده غیب آشکار
گفت بدین خورده که ویرانه ام
لقمه روباه یقین تو شد

شیر سگی داشت که چون بود گرگ
در همه دقیقش بکار آمده
گشت گم آن شیر سگ از شیر مرد
پای سخت را سر شیری بهاست
بشنوم کان هنری سگ نماند
تیز تکی کرد و عدم گیر شد
خیر و کبابی بره خویش ده
این غم یکروزه برای نیست
شاد بر آنم که دل من غمیست
با تو چه صیدت بیارند باز
آمد و گردش دو سه جولان گفت
روبه داند که چه شیر آمدم

حکایت ۴۲ نیز ذکر کرده است که وقتی بهرام گور در صحرائی صیدی کرد و چون خواست بخانه باز آید تشنگی بر او غالب شد خرگاه بلندی بنظرش آمد چون بانجا رسید سگی را دید او بخته بدرختی و دست و پاهایش محکم بسته و در آنجا پیر دشبانی را دید شبان از جای برجست و تعظیم بهرام کرد و قدری نان نزدش حاضر کرد و عذر خواست شعر

گفت شک نیست کاین چنین خانه
خان اگر هنوز است معذور است
گفت نان آنگهی خورم که نخست
شیر جوان است و گرگ بند چرا
این سگی بود پاسبان گله
شاد بودم بهم نشینی او

هر چه در خانه داشت حاضری
نیست در خورد چون تو جهانی
شه چه نان پاره شبان را دید
آنچه پرسم خبر دهی بدر است
پیر گفت ای جوان زیبا روی
من بد و کرده کار خویش بلی
چند سالم تا ق داری کرد

پیش آورد و کرد لابه گری
لیک از آبادی این طرف دور است
شهر تهی آب خورد و دست کشید
کاین سگ از چه مستمند چرا
گو بیا آنچه رفت موی بموی
از وفاداری و امینی او
رستگاری گر رستگاری کرد

تا آنکه وقتی گوسفندان خود را شمردم هفت گوسفند کم دیدم و بعد از هفته نیز شمردم باز کم شده بود و متحیر شمردم و هر دفعه چند گوسفند کم شده و متحیر بودم که چه میشود و وقتی خفته بودم بیدار شدم دیدم که ماده گرگی پیدا شد پس آن سگ پیش او رفت و با او جفت شد پس گوسفندی را گرفت و خورد سگ ملعون شهوتی که براند گله را بدست گرگ بماند وان گله را که کارسازی کرد در سر کار عشق بازی کرد پس چند کرت از این سگ چنین دیدم تا آنکه با گرگ گرفتمش و باین درخت بستم تا هم آخر گرفتمش با گرگ بستمش با چنین خطای بزرگ کردنش در شکنجه پنهان تا کشد بنده بنده فرمانی سگ من نه که دام بند من است بلکه قصاب گوسفند من است

هر که با مجرمان چنین نکند
عبرتی بر گرفت پنهانی
نه چنینم که چه سرکرده حال و مسکنتم
کرم دهند خورم ورنه میروم ارام
کفایت است همان پوستین پارینم
نه در ریاضت خلوت مقام میدارم
روا است گر بزند بعد از این بر و بختم
جوابداد که زین بیش وصف خویش مگو
غریب و دشمن مردار خوار می بینم

هیچکس بر روی آفرین نکند
حکایت ۴۳ در کلیات سعدی
ز آشیانه چه مرغان نه غله چون مردان
نه همچو آدمیان خشمناک بنشینم
هزار سنگ پریشان بکینه نخورم
که خوابگاه کلوخ است و سنگ بالینم
مرا که سیر از این وضع و خوی از این صفات
که خیره گشتن و وصف زبان بحسینیم

شاه بهرام از این سخن رانی
سگی شکایت ایام با سگی میگفت
قناعتم صفت بردباری ایشیم
مرا نه برگ زمستان نه عیش تابستان
گر اوفتاده زمینی برابر او چنیم
علقمه که تا اول کنم ز دست کسی
چه کرده ام که سزاوار سنگ و تهمتیم
همین دو خصلت ملعون کفایت است ترا

حکایت ۴۴ گفته اند که وقتی سگی بگربه گفت که من با این همه صفتهای خوب در هیچ جایم نیست چه شده است که تو هیچ صفت خوبی نداری و در همه منزلها راحت میدهند گفت بجهت آنکه تو حیوانی هستی غریب از آن روا این صفت همه صفتهای خوب ترا پوشیده است حکایت ۴۵ مرحوم فاضل نراقی در مثنوی خود گوید کودکی را بود نانی

با عسل دیگری از آن شهاد و نغل
ای برادر ای تو از نسل کرام
نبود از احسان و از لطفت عجب
گفت من گشتم سگت بردار راه

در عسل او را طمع آمد پدید
نان شما چون خورم من بی ادام
گفت می بخشم ترا گر سگ شوی
تا بپایم از پیت ای نیکخواه

دست خود را سوی آن کودک کشید
زین عسل بخشی مرا هم گر نصیب
چون روم دنبال من هیچ سگ بود
رشته افکنده پس در گردنش

از پی خود برد و در هر رهنشش | او همی رفت و دوید این از پی | وع وعی میکرد از دنبال وی
گشت سگ از بهر نجستی عسل | زین عسل بهتر بود صد خم خل | آدمی را سگ کند بی گفتگو
ای تفو بر این طبع ها وای نفس او

حکایت ٦ع وقتی عارفی بسگی گذشت دامن خود را بالا گرفت و از وی احتراز نمود سگ باو گفت که ای فلان چرا از من اجتناب کردی گفت برای آنکه تو در شرع نجسی لهذا احتراز لازم شد سگ گفت که ای فلان اگر خدا مرا نجس کرده تو را نیز امر بتطهیر جامه نموده است و اگر جامه خود را که من ملاقات میکرد نجس شد بآب پاک میگشت و لکن آن سگ نفس که در خرقه داری اگر جامه تو باو مالیده شود باب هفت دریا پاک نمیشود تو باید از سگ نفس احتراز نمائی حکایت ٧ع روزی ابو حنیفه بمؤمن طاق که از صحابه خاص حضرت صادق ع بود گفت شنیده ام که تو قایل رجعت هستی الحال هزار تومان بمن قرض بده و در زمان رجعت بگیر گفت که تو ضامنی بمن بده که در آن زمان بهمین صورت رجوع خواهی کرد نه بصورت سگ و خوک که من تو را نشناسم پس من چگونه بتو خاطر جمع باشم که بصورت انسان خواهی بود حکایت ٨ع خروس و سگی با هم رفیق شدند تا بصحرائی در زیر درختی رسیدند و چون شب شد خروس بالای درخت رفت و سگ در زیر درخت بماند و بخفت و چون سحر شد خروس فریاد کرد شغالی صدای او شنید نزدیک درخت شد و گفت ای مؤذن فرود آی تا نماز جماعت کنیم خروس گفت که امام جماعت زیر درخت خفته است او را بیدار کن تا وضو بگیرد شغال پیش آمد و سگ را بدید سگ بیدار شد و از عقبش دوید شغال فرار کرد خروس فریاد کرد که کجا میروی گفت میروم وضوی خود را تازه کنم حکایت ٩ع سگی داخل مسجدی شد و در محراب بول کرد بوزینه در انجا خفته بود بیدار شد باو گفت که آیا از خدا حیا نکردی که بر محراب بول کردی سگ گفت از اینکه خدا ترا خوش شکل خلق کرده است تعصب برای او میکنی و گلگ او میکنی حکایت ۵ عبد السلام بصری که یکی از صوفیه بود در مسجد خود نماز جماعت میکرد در اثنای نماز گفت کخ کخ یعنی کخ کخ بعد از نماز از وی سبب پرسیدند گفت سگی را دیدم که میخواست داخل خانه کعبه شود او را منع نمودم حضار تعجب نمودند و شروع کردند ببوسیدن دستها و پاهای او پس مردی بخانه آمد برای زن خود نقل کرد و آن زن از شنیدن این سخن در غضب شد و لی بصورت شوهر را
تصدیق

تصدیق مینمود از نزد تصدیق او را واقع می پنداشت پس او را ترغیب نمود در مذهب اهل سنت آن زن گفت شبی طلبکه شیخ بمنزل ما بیاید پس چیزی طبخ نمود و مرغهای بریان کرده را بالای طعام گذاشت یک طعام شیخ را در زیر آن پنهان کرد و چون شیخ نظر کردی و مرغی ندید غضبناک شد و دست کشید پس زن داخل مجلس شد و آن مرغ را بیرون آورد و گفت ای شیخ تو در نماز سگی را در کعبه دیدی و تو در بصره بودی چگونه این مرغ را ندیدی که در پیش تو حاضر بود پس شیخ خجل گشت و برخواست و عرفان تلک المرتبة ارادت نکند بهاتم بالخیر

حکایات باب شانزدهم گربه است

در جمله از حکایات متعلقه بگربه و در این باب نوزده حکایت است حکایت ١ در مجلد خامس از مثنوی

بود مردی کدخدا او را زنی | سخت طناز و پلید و رهزنی | هر چه آوردی تلف کردیش زن
مرد مضطر بود اندر تن زدن | بهر مهمان گوشت آورد آن معیل | سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب | مرد آمد گفت دفع ناصواب | مرد گفتا گوشت کو مهمان رسید
پیش مهمان لوت میباید کشید | گفت زن این گربه خوردان گوشت را | گوشت خرد بکر اگر باید ترا
گفت ای ایبک ترازو را بیار | گربه را من بر کشم اندر عیار | بر کشیدش بود گربه نیم من
پس بگفت آن مرد کی محتاله زن | گوشت نیم من بود افزون نه یک ستیر | هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو | ور بود این گوشت گربه کو بجو | حکایت ٢ شخصی قزوینی

گوشت در کیسه گذاشت و بخانه آورد و بزن خود گفت که این یخ را بردار زن بگمان یخ پی کار خود رفت گربه آمد و گوشت را خورد و شوهر شب بخانه آمد گوشتی ندید گفت ای ضعیفه گوشت را چه کردی که نپخته گفت که تو گفتی یخ است گفت من پی غلطی بگربه بزدم تا او نفهمد گوشت بود حکایت ٣ شخصی گربه را برای خیانتی زد و شب آن گربه را در خواب دید که با وی کله میکرد و میگفت که چرا مرا زدی من که کسبی و شغلی ندارم خرج هم نمیتوانم رشته تا تحصیل آذوقه نمایم لابد میشوم که چیزی بدزدم و بخورم حکایت ٤ شیخ سعدی میگوید یکی گربه در خانه زال بود
که برگشته

که برگشته ایام و بد حال بود / روان شد بمهمان سرای امیر / غلامان سلطان زدندش بتیر
برون جست و خون از تنش میچکید / همی گفت و از هول جان میدوید / که گر جستم از دست این تیرزن
من و کنج ویرانهٔ پیرزن

حکایت ۵ وقتی موشها جمع شدند و قلاده درست کردند که بگردن گربه بیندازند پس گفتند که آیا کیست که این قلاده را بگردن او اندازد هیچ کدام جرات این مطلب نکردند

حکایت ۶ از عارف رومی در مجلد سیم مثنویست

پوست دنبه یافت مردی مستهان
هر صباح او چرب کردی سبلتان / در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید / کاین گواه صدق گفتار منست
وین نشان چرب و شیرین خوردنست / اشکمش گفتی جواب بی طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش برنهاد / کان سبیل چرب تو برکنده باد / گر نبودی لاف زشتت ای گدا
یک کریمی رحم افکندی بما / چون شکم خود را بحجت [illegible] / گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پی گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت / آمد اندر انجمن آن طفل خورد
آبروی مرد لافی را ببرد / گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود / خنده آمد حاضران را از شگفت
رحمهاشان باز جنبیدن گرفت / دعوتش کردند و سیرش ساختند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام

حکایت ۷ گفته اند که مدرسی درس میگفت هر روز گربه در آنجا حاضر میشد روزی چون شاگردها رفتند مدرس با گربه تنها ماند گربه دیگر از بیرون صدا کرد که ای آخوند ملا یوسف چرا نمیایی آن گربه گفت میایم مدرس واهمه کرد پرسید که تو کیستی گفت من یکی از جنیانم میایم تا درس تو را گوش کنم مدرس گفت من بعد از این راضی نیستم بیایی زیرا که من میترسم

حکایت ۸ عالمی را در خواب دیدند با او گفتند که خدا با تو چه معامله کرد گفت خدا با من فرمود که آیا میدانی که برای چه تو را آمرزیدم عرض کردم بعملهای شایسته ام فرمودند نه عرض کردم باخلاص نیتم فرمودند نه و شروع کردم بشمارهٔ عملهای خود فرمودند نه خطاب رسید که آیا یاد داری وقتی در بازار بغداد میرفتی پس دیدی گربهٔ کوچکی را که سردی هوا او را لاغر کرده بود و از شدت سرما میلرزید دل تو برحم آمد و او را برداشته

در پوستین خود نگاه داشتی و از سرما او را حفظ نمودی پس ترحمک لتلک الهره رحمتک چون بر این گربه ترحم کردی بر تو رحم کردم حکایت ۹ از کتاب تحفة الخلان نقل شده است که پادشاهی از وزیر سوال کرد که آیا اعتبار آدمی باصل و نسب است یا بتعلیم و ادب وزیر گفت که باصل است و ادب فرع است پادشاه گفت آیا بر این دعوی دلیلی داری وزیر چهل روز مهلت خواست گربه گرفته شمع داری او در مجلس تعلیم وی داد و در شب چهل گربه را بمجلس شاه آورد و چون لاله‌ها و شمعها در مجلس نهادند وزیر شمعی چند بدست آن گربه داد فی الحال گربه بتعلیم شمع را گرفت در جای نشست پادشاه بوزیر گفت کدام پدر و مادر گربه شمعداری کرده بود پس اعتبار شخص تعلیم است وزیر از مجلس بیرون رفت و غلام خود را گفت که چند موش گرفتند و در مجلس رها کردند چون نظر گربه بموشها افتاد فورا شمع را از دست انداخت و بهمراه موشها دوید وزیر گفت که معلوم رای پادشاه شد که طبیعت اصلی بر ادب مصنوعی غالب آمد حکایت ۱۰ وقتی اعرابی گربه صید کرد و نمیدانست که این چه حیوانی است بمردی برخورد با او گفت که ما هذا السنور یعنی این سنور چیست که صید کرده مردی دیگر با او گفت که ما هذا القط مردی دیگر گفت که ما هذا الهره مردی دیگر گفت که ما هذا الضیون مردی دیگر گفت که ما هذا الخیدع مردی دیگر گفت که ما هذا الخیطل مردی دیگرش گفت که ما هذا الدم و مراد همه در این الفاظ گربه بود اعرابی چون دید اسماء عدیده دارد گفت قیمتش باید بسیار باشد در پیش خود گفت چرم این حیوان را میفروشم شاید خدا بواسطه این مال بسیاری بمن دهد پس چون او را ببازار آورد پرسیدند که چند میفروشی گفت که صد درهم گفتند که قیمت آن نصف درهم است اعرابی او را دور انداخت و گفت لعنه الله ما اکثر اسمائه و اقل ثمنه ترجمه اش آنست که یعنی خدا او را لعنت کند چه بسیار کرده است اسم او را و کم کرده است قیمت او را حکایت ۱۱ چون امر شد که نوح ع از هر حیوانی جفت بکشتی برد عرض کرد الهی شیر با گاو و گرگ با گوسفند و گربه با کبوتر دشمنند چگونه جمع شوند خطاب رسید که آیا کی با هم انها دشمنی انداخت عرض کرد تو ای پروردگار من خطاب رسید که من نیز با هم انها را الفت میدهم حکایت ۱۲ شخصی گربه داشت بسیار امین که اگر گوشت در پیش او میگذاشتند از او حفظ مینمود و سایر گربه‌ها را دفع میکرد وقتی از روی خیانتی ظاهر شد آن شخص چند چوب با آن گربه زد گربه رفت و بچه‌های

خود را حاضر ساخت یعنی من الحال عیال بارم چاره ندارم مگر دزدی با آنکه متحمل گرسنگی نمی
شوید **حکایت ۱۳** زنی گربه را حبس کرد و چیزی باو نداد تا مرد از گرسنگی و تشنگی پس چون
آن زن وفات یافت خداوندش عذاب فرمود باین واسطه **حکایت ۱۴** گربه در نزد سفره
شخصی حاضر شد و معو معو میکرد لقمه باو دادند هنوز آن شخص چیزی نخورده بود که باز صدا کرد لقمه
دیگر داد تا نصف نان باو داد و او صدا میکرد آن شخص از جای برخواست و گفت که ای گربه حالیا
دیگر من معو معو میکنم و تو نان بمن ده **حکایت ۱۵** در خانه شخصی گربه بود بسیار دزد هر چند او را
براه دوری میبردند هنوز صاحب خانه بخانه نرسیده بود که آن گربه آمده بود لابد دست و پای
او را بست و او را در شط انداخت از قضا آب او را بخانه خلیفه رسانید گفت او را گرفتند و دانستند
که این گربه در خانه بوده است و صاحب خانه چنین کرده است او را خلیفه بخط خود نوشت که وای
بر حال آن صاحب خانه که این گربه را آزار کند و این را بر گردن گربه بستند و رهایش نمودند صاحب
خانه نشسته بود که دید گربه میآید با کاغذی آنرا خواند و از جای برخواست و بزن خود گفت که
قباله خانه و کلید خانه را با آقا گربه بده و ما خود از این خانه بیرون میرویم اول که فرمانی نداشت
ما حرفش نمودیم حال که دستخط خلیفه را دارد این خانه یا جای ما است یا جای او **حکایت ۱۶**
در لطایف است که شخصی تبری داشت و هر شب آن را در اطاق میگذاشت و قفل میکرد زنش
سبب پرسید گفت میترسم آن را گربه ببرد گفت که گربه چگونه تبر میبرد گفت ای ابله گربه شش پاره را
که بدرهمی ارزش ندارد میبرد تبری را که ده درهم خریده ام نمیبرد **حکایت ۱۷** فاضل نراقی در
مثنوی خود میفرماید

نا گهانش گربه آمد پیش
کاین چنین زار از چه ای مستمند
هین بگوای گربه گو احوال تو
گرد تا این حد زبون و که مترت
گی امیر از من مپرس این داستان
زاده خاک از ملک صدره زیاد

آن شنیدستی پلنگی شیرگیر
گربه زار و نحیف و سینه ریش
این چنین زار و نحیف از چیستی
گو تو نژندی تو گو احوال تو
گربه فریاد و فغان آغاز کرد
زانکه میاید بگفتن داستان
مر بصورت آدم اما دیو سار

آمد از کهسار سیل آسا بزیر
گفت با گربه پلنگ زورمند
تو مگر از معشر ما نیستی
زور و بازوی که این مقهرت
زو لبس دست و شکایت باز کرد
زمره شیطان فریب آدم نژاد
در شمایل یوسف اما گرگ خوار

گربه شاه را گر پلنگ افتد بجنگ
چون پلنگانم کجا باشد شکوه
گفت هی هی این بنی آدم کجا است
هم بیارم مهتر برایاد تو
من زبونانم تو بی تشویش باش
مردکی دهقان بکرد و گشت زار
گفت اینک آدم و خشک ایستاد
پس بغریدن در آمد با غضب
شد زبون از تو چنین هم جنس ما
جمله شیران را ببین از ما زبون
شد چه بطع خود ز غیرت زنگ زنگ
لاف کم زن پاس جان خویش دار
دانایم با تو نیروی تو را
راه و رسم مکر و حیلت ساز کرد
در جوان مردی بر از جنس سباع
مر تو را چنگال و بال آمد سلاح
پس بجنگ دشمنان برخواستن
گفت سوی خانه روالات جنگ
کافرین ای جنگجوی رزم خواه
رسمت چون نیست نیروی نبرد
فرض پنداری حدیث الفرار
چون ز دهقان این شنید آن تند بار
رد بخانه از پی شمشیر و تیر

گرد و از موشان بسی کمتر پلنگ
چون پلنگ از گربه این داستان شنید
تا بدرم پوست بر اندامشان
هم بگیرم من از ایشان داد تو
گربه از پیش و پلنگ از پس دوشت
چون سحاب نوبهار اشکبار
شد پلنگ کینه پرور سوی مرد
گفت ای اهرمن آدم لقب
مرد دهقان گفت آری منتیم
هم پلنگانند از ما غرقه خون
تیز شد کی سخت روی تیز کام
گر تو امردی است دستی زن بکار
از پلنگ آن مرد دهقان چون شنید
رفت شیری روبهی آغاز کرد
گیر و دار جنگ را باید بسیج
بی سلح من کی بود جنگم صلاح
گفت ای آدم سلاح تو کجا است
راست کن برخویش و باز آید درنگ
چون ندیدی پایه خود جنگ من
چون زنان زن نه چون مردان درد
چونکه در سر داری آهنگ فرار
گفت انصاف چه شد ما و فرار
گفت عهد تو ندارد استوار

من همی اندر بجنگ این کروه
چون هر بر تیر خورده بر رسید
تا ز سر بیرون کنم سر سامشان
رهنمونی کن بر او پیش باش
ره نوردیدند تا یک سر گذشت
گربه را چون دیده بر مرد اوفتاد
تا برانگیز و ببین گربه کرد
هین تو نی با گربه نیروی زما
بروی اندازمن اید بر تو هم
این شنید از مرد دهقان خوش پلنگ
تند شد کی دیو خوی آرمام
تا به بینم زور بازوی تورا
این سخن جای سکالیدن ندید
کی قوی افکن جوان مرد شجاع
بسیلح یکدست کند اور بهیج
باید اول اسلحه آراستن
گفت آلات نبردم در سرا است
خنده زد مرد دهقان قاه قاه
راه جوئی تا رهی از جنگ من
من نه زفته هم چنان کامی به چار
هان ببر و ما را بکار خود گذار
هرچه می خواهی من همان بکیر
عهد و سوگند تو نبود برقرار

در خروش آمد پلنگ جانگزای
کو چه باشد تا بدان گردن نهم
بسته کرد و تا تو را پای گریز
با درختی دست در آغوش کرد
بر درختش بست با نیروی پیل
کوفت چندان کز تنش خون رفت خونی
لابها کرد و نیامد سود مند
پنجه اش افتاد و بازویش شکست
هر طرف میکرد از حسرت نظر
راه و رسم حیله جوئی باز کرد
دست بردار و ز من این سخت پیچ
نیست امید خلاصی زین فریق

گفت کی بیهوده شیخ ژاژ خای
گفت اگر تن میدهی با سخت سخت
وا منت بگشاده بازوی ستیز
بر دست انس زرم از جا جست سخت
مهر بنهاد و روان بر دست پیل
مرد را هر که ببالا پیل رفت
امن بیحست و نبودش خبر کز ند
استخوانش شد سراسر ریز ریز
و دید غیر از گربه کس نبود دگر
کای برادر گرچه من بد انجو د
ناکسا ید بندم از تن گفت فی

هر چه بیچو ای بکوتن در دهیم
دست و گردن بند بت بر انید در خت
چون پلنگ این نکته اندر گوش کرد
لب بسان زاده محکم بر درخت
بر سر و پهلو و دوش و پشت و روی
نعره آن جانور صد میل رفت
خورد شد از ضرب پلش پا و دست
مرد با پیل انجنانش در ستیز
زرم نرمک گربه را آواز کرد
چون تو کردم کوچک و مسکین و خورد
گر شوی کوچکتر از موش ای رفیق

حکایت ۱۷ کلاغی و گربه با هم مودت و برادری داشتند
اتفاقا در زیر درختی بودند که ناگاه پلنگی بسوی آن درخت بیامد و ایشان آگاه نبودند چون پلنگ
با ایشان نزدیک شد کلاغ بدرخت پرید و گربه در پای درخت حیران بماند و با کلاغ گفت ای یار وفا
دار در کار من چاره کن اتفاقا نزدیک آن درخت شبانی بود که سگان بسیار داشت کلاغ به
نزدیک آن سگان رفت و پرهای خود را بر زمین زد سگان بر گرد وی جمع شدند آنگاه از زمین بلند
شد سگان از پی او همی رفتند تا اینکه کلاغ با آن درخت رسید که گربه و پلنگ آنجا بودند چون سگان
پلنگ را دیدند با و هجوم کردند پلنگ بگریخت و گربه از چنگ پلنگ آسوده حکایت ۱۹
عماد فقیه در شیراز گربه داشت هر وقت نماز میخواند گربه مانند ماموم عقب سرش میایستاد و
در رکوع و سجود میاورد و بر سر پای ایستاد و قیام بعمل میاورد و مردم خصوصا شاه شجاع بدین
بدین سبب ارادت زیادی بعماد فقیه بهم رسانیده شعر خواجه اشاره
بدین مضمون است که میفرماید ای کبک خوشخرام که خوش میروی
بناز غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حکایات باب هفدهم بوزنیه

در بعضی از حکایات متعلقه ببوزینه و در این باب پنج حکایت است حکایت ۱ مجد الدین
محمد الحسینی در کتاب زینة المجالس نقل کرده است که وقتی مردی از گدایان روزگار و استادان
این کار بشهر نیشابور آمد گدایان نیز دوا و آمدند و او را ضیافت نمودند و در اثنای محاوره سخنی از لطایف
گدائیهای عباس دوس در میان آمد آن شخص گفت که من فردا در گدائی حیله میکنم که هرگز بخاطر او نرسیده
باشد پس مسجدی را با و نشان دادند که اکابر و اصاغر شهر در آنجا جمع میشدند چون صبح شد آن شخص
بمسجد آمد و موعظه در کمال فصاحت و بلاغت نمود چنانچه همه مردم فریفته او شدند پس گفت
که ای مردم بنظر عبرت بر من نظر نکنید البته بسمع شما ها رسیده است که طایفه از بنی اسرائیل بسبب
نافرمانی خداوند جلیل مسخ شده بصورت بوزینه شدند بهمانا من از نسل همان طایفه ام و نشانی
دارم که از آبا و اجداد بمن رسیده است گفتند که آن چگونه نشانی است گفت که دمی دراز دارم
و تا حال نشان کسی نداده ام و تا حال خود بهیچ کس نگفته ام اما امروز محتاجم و پریشانی من بنهایت
رسیده است میخواهم که دم خود را بشما با نشان بدهم بشرط آنکه هر یک از اهل مجلس بقدر مقدور
رعایتی کنند پس هر کس پیش آمد و چیزی باو داد تا مبلغی خطیر بدست آورد و آنرا در کیسه ضبط نمود
پس گفتند که الحال دم خود را بما بنما گفت که ای یاران من چون اظهار سر خود نمودم از غایت
خجلت و حیا دم من که در پس من بود به پیش من آمده است اگر میخواهید بنمایم مردم بخندیدند
و گفتند که ما از دیدن دم تو گذشتیم ما را طاقت چیزی دیگر از تو نیست حکایت ۲ نیز در این
کتاب از کتاب جامع الحکایات نقل کرده است که شخصی حکایت کرد که در سفری بکاروانسرائی
نزول کردم و در جوار من مردی بود که بوزینه داشت نیمه شب آن جانور نیز خود را گند قصد مجامعت
با زن صاحب خود نمود من برخواستم و نظر باندرهم آن بوزینه مراجعت کرد چون من خفتم نیز
برخواست من نیز برخواستم در این حال بوزینه جوالی گشود و کیسه زری بیرون آورد و در پیش
من نهاد من دانستم که مرا رشوه میدهد من خود را بخواب زدم بوزینه پیش آمد و آن زن را بیدار
کرده با او جماع نمود و من از آنحال متعجب ماندم و چون صبح شد صاحب بوزینه کیسه زر را در جوال
خود نیافت فریاد برآورد که زر مرا کی برده است پس بکاروانسرادار گفت که در کاروانسرا را ببندید

واین مردم یک یک از پیش بوزینه بگذرند هر کس که این بوزینه باو در آویزد مال من نزد او است
پس مردم از پیش وی بگذرند هیچکدام التفات ننمود و من نیز گذشتم تغافل کرد در این اثنا یهودی آمد بگذرد
در او آویخت صاحب بوزینه گفت که مال مرا این یهودی دارد هر چند قسم خورد کسی گوش نکرد
او را نزد حاکم بردند امر شد که مال مرا از او بگیرند مرا رحم آمد تفصیل حال را برای حاکم نقل کردم و کیسه
زر را دادم و یهودی را خلاص نمودم **حکایت ۳** صرافی بوزینه در دکان خود می نشانید تا
محافظت دکان کند و خود پی کار خود میرفت طراری برابر بوزینه نشست و خود را بخواب میزد
تا بوزینه را بخواب کرد و زر و سیم صراف را برد چون صراف آمد و چیزی در دکان ندید بوزینه را
بسیار اذیت کرد چون مدتی گذشت باز همان طرار آمد و در برابر بوزینه چنان کرد بوزینه دو دست
خود را بچشم خود میمالید و چشم خود را میگشود تا خوابش نبرد پس صراف رسید و دزد را شناخت و
آنچه در سابق برده بود از وی گرفت **حکایت ۴** در کتاب حیوة الحیوان از ابو هریره روایت
شده که پیغمبر صلی الله علیه واله فرمود که شیر را مخلوط با آب نکنید یعنی برای فروختن آن زیرا که در
زمان پیش از شما مردی بود که شیر میفروخت و آنرا مخلوط با آب میکرد پس بوزینه را خرید و بکشتی
سوار شد و چون بوسط دریا رسیدند پس خدا الهام فرمود بآن بوزینه تا آن کیسه زر صاحبش را بر
داشت و بر دغل بالا رفت پس گشود آن کیسه را در حالی که صاحبش نظر باو میکرد و پس میگرفت
یک دینار از آن کیسه و در آب دریا میانداخت و میگرفت دیناری دیگر را و در کشتی در پیش صاحبش
میانداخت تا آنکه آنچه در کیسه بود بر دو قسم کرد نصف در دریا ریخت و نصف در پیش صاحبش
پس انداخت ثمن آب را در آب و ثمن شیر را به پیش صاحبش **حکایت ۵** بعضی از اکابر حکایت
کرده است که بر سر کوهی در یکی از جزیره های دریا شهری بود که از همه شهرها بهتر بود از حیثیت آب
و خاک و اشجار و از هر جنس حیوانی در آنجا بود و اهل آن شهر همه خویش بودند و عیششان مهنا
بود و عداوت در میان آنها نبود و با یکدیگر رفیق و مهربان و با مواسات بودند تا آنکه طایفه از
اهل این شهر بکشتی سوار شدند و سفر دریا کردند پس کشتی آنها شکست و بعضی آنها را بجزیره دیگر
انداخت که آبهای ناگوار و درختهای بد میوه داشت و اهل آن همه بوزینه و درندگان بودند
و در اطراف آن شهر مرغ عظیم الجثه شدید القوه بود که هر شبانه روزی یکدفعه بر آنها وارد میشد

ویکی از آنها بوزینه‌ها را اسیر بود بهوا میبرد و طعمه خود میساخت پس چون آن طایفه از غرق نجات
یافتند باین شهر رسیدند از آنجا که گرسنه و تشنه بودند از این آبهای ناگوار نوشیدند و از میوه‌های
ناگوار نوشیدند و از میوه‌های تلخ خوردند و برگهای درختها لباس کردند و در منزلهای تاریک
منزل ساختند و ببوزینه‌ها انس گرفتند و با آنها مباشرت نمودند و از آنها بچگان پیدا کردند و توالد
و تناسل از آنها شد تا مدتی بر این مطلب گذشت و آن شهر را منزل و وطن خود دانسته و از وطن
اول فراموش نمودند پس در آنجا عمارتها ساختند و در جمع ثمار حریص گشته و در بوزینه‌های دنیه
رغبت کردند و آرزو نمودند که همیشه در این شهر باشند و با یکدیگر جدال و نزاع کردند و دشمنی
نمودند و حسد ورزیدند پس یکی از آنها شب خواب دید که بشهر اول خود برگشته است و اهل
شهر باستقبال بیرون آمدند و چون او را با آن حالت بدیدند در چشمه که خارج شهر بود او را شستشو
و سر او را تراشیدند پس لباسهای فاخر باو پوشانیدند و او را بشهر آورده در صدر مجلس نشانیدند
و خویشان بر دور او حلقه زدند و از آمدن او تعجب میکردند و او خود نیز از این حال فرحناک بود و
از نجات یافتن از دست بوزینه‌ها خوشحال بود پس چون بیدار شد بیاد وطن افتاد و غمناک
گردید و خواب خود را بیکی از برادران خود گفت تا جمعی بر این خواب مطلع شدند و مهیای کوچ
کردن از این شهر شدند و با هم عهد و میثاق نمودند و شب و روز کوشش میکردند که شاید از این
شهر رفت بوطن با راحت روند پس کشتی ترتیب دادند و رفیقان را خبر کردند پس در آنحال
آن مرغ پیدا شد و یکی از آنها را ربود تا او را بخورد و چون او را بهوا برد بگمان آنکه از آن بوزینه‌هاست
معلوم کرد که از آن جنس نیست پس آن مرغ آنمرد را آورد تا شهر خودش و بر بام خانه او رسانید
پس آنمرد شهر و خانه خود را شناخت و لکن اکسان که در شهر بوزینگان بودند محزون شدند و بر
رفتن آن رفیق گریه میکردند و نمیدانستند که آن مرغ با او چکار کرده است و اگر میدانستند بر آنچه
آرزو میکردند که بجای او باشند و او بگفت یالیت قومی یعلمون و این از جمله حکایات مرموزه
است مثال دنیا و آخرت و عزرائیل و جانداران و مفاسد دنیا که مقام تفصیل نیست و بر عاقل
پوشیده نیست **حکایت ۶** آورده اند که بوزینه در پای دکان نجاری چند روزی بسر برده و
نجارها تخته میگذارند بوزینه میدید که در جوف چوبی واره میکنند و هر چوبی اره میکنند یک اره در جوف

آن چوب بریده میگذارند بوزینه پیش خود گفت اینکه کاری ندارد آن نجار که پایین آمد بوزینه
اره برداشت بنا کرد اره کردن قدری اره کرد آن اوره افتاد برداشت بجو بدا شتبا ها در جوف
جای اره دیگر گذاشت و بیضتین در جوف جای اره دیگر رفت آن اوره بهمی کوبید هرچه میکوبید
بیضتین او بیشتر سخت میشد و این مثل شد که تخمش را لای تخته گذاشته میفشارد تم بالخیر والسعادة

حکایات باب هیجدهم شیر است

درجمله از حکایات متعلقه بشیر است و در این باب نه حکایت است حکایت ١ وقتی عابدی
مستجاب الدعوه عبورش افتاد بشیر مرده که اجزای او از هم متلاشی شده بود دعا کرد خدا آن شیر را
زنده گردانید شیر چون خود را زنده دید دانست که از دعای این مرد عابد است گفت که من می
خواهم تو را پاره کنم گفت که من بتو احسان کردم تو مرده بودی زنده ات نمودم جزای احسان
احسان است نه بدی گفت راست نیکویی ولیکن میترسم که وقتی کار بدی از من سر بزند و تو بر من
نفرین نمایی دوباره بمیرم حال من مصلحت خود را چنان میدانم که ترا پاره کنم حکایت ٢ عارف رومی

در مجلد دوم از مثنوی میفرماید | روستایی گاو در آخور ببست | شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخور سوی گاو | گاو را میجست شب آن کنجکاو | دست میمالید بر اعضای شیر
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر | گفت شیر ار روشنی افزون شدی | زهره‌ات بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان میخاردم | کاو در این شب گاو میپنداردم | حکایت ٣ ایضاً در مجلد اول
این حکایت بشنو از صاحب بیان | در طریق و عادت قزوینیان | بر تن و دست و کتفها بی گزند
از سر سوزن کبودیها زنند | سوی دلاکی بشد قزوینیی | که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان | گفت بر زن صورت شیر ژیان | طالعم شیر است نقش شیر زن
جهد کن رنگ کبودی سیر زن | گفت بر چه موضعت صورت زنم | گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت | درد آن در شانه گه مسکن گرفت | پهلوان در ناله آمد کای سنی
مر مرا کشتی چه صورت میزنی | گفت آخر شیر فرمودی مرا | گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام | گفت دم بگذار ای دو دیده ام | شیر بی دم باش گو ای شیر ساز

که دم

که دلم سستی گرفت از زخم گاز | جانب دیگر گرفت آن شخص زخم | بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کاین چه اندامست ای استاد | گفت این گوش است ای مرد نکو | گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
گوش آن بگذار و کوته کن کلیم | جانب دیگر خلش آغاز کرد | باز قزوینی فغان را ساز کرد
کاین سیم جانب چه اندامست نیز | گفت اینست اشکم شیر ای عزیز | گفت تا اشکم نباشد شیر را
گشت افزون درد کم کن زخمها | خیره شد دلاک و بس حیران بماند | تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد | گفت در عالم کسی را این فتاد | شیر بی دم و سر و اشکم که دید
این چنین شیری خدا نافرید | حکایت ٤ در مجلد اول مثنوی | از کلیله باز خوان این قصه را
ونذران قصه طلب کن حصه را | طایفهٔ نخجیر در وادی خوش | بودشان از شیر دایم کش مکش
بسکه آن شیر از کمین در میر بود | آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود | حیله کردند آمدند ایشان بشیر
کز وظیفه ما ترا داریم سیر | جز وظیفه در پی صیدی میا | تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر | مکرها بس دیده ام از زید و بکر | جمله گفتند ای حکیم با خبر
الحذر دع لیس یغنی عن قدر | در حذر شوریدن شور و شر است | رو توکل کن توکل بهتر است
گفت آری گر توکل رهبر است | این سبب هم سنت پیغمبر است | گفت پیغمبر بآواز بلند
با توکل زانوی اشتر ببند | رمز الکاسب حبیب الله شنو | از توکل در سبب کاهل مشو
زین نمط بسیار برهان گفت شیر | کز جواب آن جبریان گشتند سیر | روبه و آهو و خرگوش و شغال
جبر را بگذاشتند و قیل و قال | عهدها بستند با شیر ژیان | کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی ضرر | حاجتش نبود تقاضای دگر | قرعه بر هر که فتادی روز روز
سوی آن شیر او دریدی همچو ثور | چون بنخجیر آمد این ساغر بدور | بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما | جان فدا کردیم در عهد و وفا | تو مجو بدنامی ما ای عنود
تا نرنجد شیر رو تو زود زود | گفت ای یاران مرا مهلت دهید | تا بمکرم از بلا بیرون جهید
قوم گفتندش که ای خرگوش دار | خویش را اندازهٔ خرگوش دار | گفت ای یاران حقم الهام داد
مر ضعیفی را قوی رائی فتاد | آنچه حق آموخت مر زنبور را | آن نباشد شیر را و گور را
بعد از آن گفتند کای خرگوش چیست | در میان آر آنچه در ادراک تست | گفت هر رازی نشاید باز گفت

جفت

جفت طاق آید گهی که طاق جفت
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر
خام باشد خام و سست و نارسان
شیر اندر آتش و در خشم و شور
خشمگین و تند و تیز و ترش رو
سگه گاوان را ز هم بدریده ام
امر مارا افکند او بر زمین
من بوقت چاشت در ره آمدم
جفت و همره کرده بودند آن نفر
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم
پیش من تو نام هر ناکس میار
گفتمش بگذار تا بار دگر
ورنه قربانی تو اندر کیش من
یار هم از زفتی سه چندان بد که من
حال من این بود با تو گفته شد
گر وظیفه بایدت ره پاک کن
پیش در شو گر همی گویی تو راست
اندر آمد چون قلاووزی بپیش
چاه مغ را دام جانش کرده بود
گفت پا واپس کشیدی تو چرا
جان من لرزید و دل از جا برفت
گفت پیش از خشم او را قاهر است
تو مگر اندر بر خویشم کشی

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن
خاک را میکند و میغرید شیر
زین سپس من نشنوم آن دمدمه
دیدگان خرگوش میاید ز دور
چون رسید او پیشتر نزدیک صف
منکه گوش شیر نر مالیده ام
گفت خرگوش الامان عذریم هست
با رفیق خود سوی شه آمدم
شیری اندر راه قصد بنده کرد
خواجه تاشان که آن درگهیم
هم تورا و هم شهت را بر درم
روی شه بینم برم از تو خبر
لابه کردمش بسی سودی نکرد
هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
از وظیفه بعد ازین امید بر
بین بیا و دفع آن بیباک کن
تا سزای او و صد چون او دهم
تا برد او را ببوی دام خویش
چونکه نزد چاه آمد شیر دید
پای را واپس مکش پیش اندرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است
تو ببین کان شیر در چه حاضر است
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید

بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
گفت من گفتم که عهد آن خسان
بانگ دیوان است و غولان لابهم
میدود بیدهشت و گستاخ او
بانگ بر زد شیر هان ای ناخلف
نیم خرگوشی که باشد کو چنین
گر دهد عفو خداوندیت دست
با من از بهر تو خرگوشی دگر
قصد هر دو همره آینده کرد
گفت شاهنشه که باشد شیر دار
گر تو با یارت بگردید از درم
گفت همره را گرو نه پیش من
یار را بستد مرا بگذاشت فرد
بعد از آن را شیر این ره بسته شد
حق همی گویم ترا الحق مر
گفت بسم الله بیا تا آن کجاست
ور دروغ است این سزای تو دهم
سوی چاهی کو نشانش کرده بود
کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت کو پایم که دست و پای رفت
اندرین قلعه ز آفات ایمن است
گفت من سوزیده ام زان آلتی
در پناه شیر تا چه میدوید

چونکه در چه بنگریدند اندر آب
عکس شیر و در برش خرگوش زفت
در قفا او اندر چهی کو کنده بود
سوی نخچیران روان شد تا بدشت
جمع گشتند آن زمان جمله و خوش
سجده آوردند و گفتندش که هان
باز گو تا چه سگالیدی بمکر
ونه خرگوشی چه باشد در جهان

حکایت ۵ نیز در مجلد اول

هر سه با هم اندران صحرای ژرف
در رکاب شیر با فر و شکوه
چون ز که در بیشه آوردندشان
که رود قسمت بعدل خسروان
لیک با خود گفت بنمایم سزا
بر طمعهای شیر این مباش
نایب من باش در قسمتگری
ای بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
پیش چون من شیر بی مثل و ندید
چون ندیدش مغز تدبیرش رسید
گفت ای خر انچش کن از بهر خورد
وان بز از بهر میان روز را
شب چره این شاه بالطف و کرم

اندر آب از شیر واو در تافت تاب
چونکه خصم خویش را در چاه دید
زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
شیر را چون دید در چه گشته زار
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری
آن عوان را چون بمالیدی بمکر
قوتم بخشید و دل را نور داد
شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
صید ها کردند بسیار و شگرف
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
کشته و مجروح اندر خون کشان
شیر چون دانست آن وسواسشان
بر شمارا ای خسیسان گدا
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
تا پدید آید که تو چه گوهری
بز مرا که بر میان است و وسط
چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گفت پیش آ ای خری کو خود ندید
در سیاست پوستش از سر کشید
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین
یخنیی باشد شه پیروز را
گفت ای روبه تو عدل افروختی

شیر عکس خویش دید از آب تفت
مر ورا بگذاشت و اندر چه دوید
چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت
چرخ میزد شادمان تا مرغزار
حلقه کردند او چو شمعی در میان
نه تو عزرائیل شیران نری
گفت تایید خدا بود ای مهان
نور دل مر دست و پا را زور داد
رفته بودند از طلب در کوهسار
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه
یافتند و کار ایشان پیش رفت
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
وانگفت و داشت آندم پاسشان
شیر با این فکر میزد خنده فاش
معدلت را نو کن ای گرگ کهن
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
روبها خرگوش بستان بی غلط
گرگ خود چون سگ بود کو خویش دید
عیشش آمد پنجه زد او را درید
بعد از آن رو شیر با روباه کرد
چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
واندگر خرگوش بهر شام هم
این چنین قسمت ز کی آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ
هر سه را بر کیر و بستان و برو
چونکه دیدی عبرت از گرگ دنی
مرگ یاران در بلای محترز
تا شنیدیم آن سیاستهای حق
بهر روبه پاس خود داریم پیش

گفت ای شاه جهان از حال گرگ
روبها چون جملگی ما را شدی
پس تو روبه نیستی شیر منی
پس سپاس او را که ما را در جهان
برون ما ضیه اندر سبق
است مرحومه زانیر و خواندمان

گفت چون در عشق ما کشتی گرد
چونت آزار هم چون قوم ما شدی
عاقل آن باشد که گیرد عبرت از
گردید از پس مثنیان
تا که ما از حال انکرگان پیش
از رسول حق صادق در بیان

حکایت ۶ روباهی را دیدند گریزان افتان وخیزان میرفت سبب پرسیدند گفت که شنیده‌ام والی ولایت حکم کرده است که شیر را بگیرند و در زنجیر کنند گفتند ایسفیه شیر را با تو چه مناسبت گفت خاموش باشید که اگر حسودان بگویند بغرض که این بچه شیر است البته گرفتار آیم و تا تفتیش حال نمایند پوست از سرم کنده باشند و تا تریاق از عراق آورند مار گزیده بمیرد حکایت ۷ در کتاب حیوة الحیوان از بعضی تواریخ نقل کرده است که وقتی پادشاهی از پادشاهان از شهر خود بیرون آمد و در مملکت خود میگشت تا بقریهٔ بزرگی رسید تنها داخل قریه شد تشنگی بر او غالب شد بدر خانه آمد و آب طلبید پس زنی با جمال با کوزهٔ از آب بیرون آمد و کوزه را بدست ملک داد نظرش بآن زن افتاد مفتون وی شد او را بسوی خود دعوت کرد زن ملک را شناخت و دانست که از دست او خلاصی ندارد پس داخل خانهٔ خود شده و کتابی را بیرون آورده و بدست ملک داد و گفت که در این کتاب نظر بفرمائید تا من اصلاحی از خود کنم و نزد تو بیایم ملک در آن کتاب نظر کرد دید مذمت زنا و عقوبات زنا نوشته است ملک بهم لرزید و از خدا ترسید و توبه کرد پس آنزن را صدا زد و کتاب را باو داد و از آنجا گذشت شوهر آنزن غایب بود پس چون حاضر شد تفصیل را برای شوهر حکایت کرد آن مرد متحیر شد و ترسید که مبادا ملک اینزا خواسته باشد پس جرأت نکرد که با او مباشرت نماید تا مدت طویلی گذشت زن نزد خویشان خود شکایت کرد پس آنمرد را نزد پادشاه آوردند عرض کردند که خدا عزت ملک را پاینده دارد این مرد زمینی از ما اجاره کرده است برای زراعت و مدتی زراعت کرده است والحال آن زمین را معطل نگاهداشته است نه زراعت میکند و نه ترک میکند آنرا تا بدیگری اجاره بدهیم و حاصل شده است

شده است ضرر برای زمین و بیم آن است که زمین فاسد شود زیرا که زمین چون زراعت نشود فاسد میشود ملک شوهر زن گفت که چه مانع شده است ترا از زراعت آن زمین عرض کرد برای آنکه خبر بمن رسیده است که شیری داخل زمین من شده است و مرا طاقت برابری با شیر نیست ملک قصه را فهمید گفت ایمرد زمین تو خوب زمینی است زراعت نما از آنکه دیگر شیر بآنجا نمیآید پس جایزهٔ بسیار بآن زن و شوهر داد و بعضی این حکایت را نسبت بنصیر وزر داده اند حکایت ۸ در کتاب فرج بعد الشدة است که قاضی ابوالقاسم گوید روزی در مجلس عمرو ابن یحیی در کوفه نشسته بودم که یکی از غلامان او در آمد که شیر وکیل ما را در فلان موضع در ربود بغلان بیشه برد گفت لا اله الا الله چند سال است که پدر او را هم شیر در همین موضع در ربوده و چون روز دیگر شد که ناگاه خبر آوردند که آن شخص را که شیر در ربود و برده بود باز آمد پس آن شخص وارد شد عمرو از حال او پرسید گفت چون شیر مرا در ربود بیهوش گشتم و از بقیه احوال خود خبر ندارم تا آنگاه که بهوش آمدم و شیر را ندیدم و جراحتی بر من وارد نیامده بود و لکن در اطراف خویش سرو استخوانهای آدمی دیدم زیاده از حساب پس برخواستم تا بیرون آیم پایم بچیزی برآمد همیانی دیدم پر از زر و چون بآمن رسیدم سر آن همیان گشودم رقعه یافتم بخط پدرم که اصل مال که در میان همیان بود آنچه خرج کرده بودند مفصلاً نوشته بود حساب کردم چنان بود که در قلم آورده بود پس همیان را با آن خط نزد عمرو گذاشت و عمرو آن خط را شناخت و از آنحال تعجب نمود حکایت ۹ نیز در این کتاب است که مردی نزد هشام ابن عبدالملک آمد و گفت یا خلیفه در راه عجایبی دیدم گفت چه بود گفت در اثنای راه در میان دو کوه طی رسیدم از دست راست شیری و در دست چپ اژدهائی دیدم که قصد من کردند من سر بسوی آسمان کردم و عرض کردم که ای دافع رنج و بلا دانی که شیر و اژدها قصد دارند اینکه اذیت کنند مرا از ایشان رهائی ده مرا در انحال آن شیر و اژدها پیش آمدند و مرا بوسیدند و رفتند تم بالخیر والسعادة

حکایات باب نوزدهم ماهی است

در جمله از حکایات متعلقه بماهی و در این باب سیزده حکایت است حکایت ۱ وقتی ماهیان در دریای عمان جمع شدند و گفتند که ما شنیده ایم که اصل و حقیقت ما از آب است آیا آب چیست و کجا است

و کجا است که ما آنرا ندیده ایم پس دریا ما طی کردند تا نزد بزرگ خود آمدند از وی پرسیدند که این آب را که میگویند اصل ما از آن است در کجاست گفت ای عزیزان شما بغیر از آب را نشان ندیدید تا من آب را نشان شما بدهم **حکایت ۲** در بنی اسرائیل صیادی ماهی صید میکرد و ببازار آورد تا او را برای قوت عیال بفروشد ظالمی از وی پرسید که آیا میفروشی این ماهی را آن فقیر از ترس آنکه ثمن او را باو ندهد گفت نمیفروشم آن ظالم بضرب چوب آن ماهی را از وی گرفت و چیزی باو نداد پس دل آن فقیر بدرد آمد و در حق ظالم نفرین کرد و گفت خداوندا در همین دنیا داد مرا از این ظالم بستان پس آن ظالم چون آن ماهی را بخانه آورد و برایش بریان کردند خواست که لقمه بردارد دید که ماهی دست آن ظالم را گرفت و گزید طبیب برایش آوردند گفت باید این انگشت قطع شود تا بکف سرایت نکند چون قطع کردند باز سرایت بکتف کرد پس قطعه قطعه میبریدند پس همه دست او را بریدند و میگفت که هر که مرا دید دیگر ظلم نکند تا وقتی بپای درختی آمد و در آنجا خوابش ربود در خواب دید که باو گفتند ای مسکین تا چند اعضای خود را قطع مینمائی برو نزد صاحب ماهی و از وی حلیت بطلب که او ترا نفرین کرده است پس برخواست و بدر خانهٔ آن فقیر آمد و از مال خود چیزی باو داد تا او را راضی کرد پس شفا یافت خطاب بموسی رسید که اگر آنمرد خصم خود را راضی نمیکرد هرگز الم دستش برطرف نمیشد

چه بدکردی مباش ایمن ز آفات — که لازم شد طبیعت را مکافات

حکایت ۳ عارف رومی در مجلد رابع از مثنوی میگوید

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود
که در آن سه ماهی اشگرف بود — چند صیادی سوی آن آبگیر — برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند — ماهیان واقف شدند و هوشمند — آنکه عاقل بود عزم راه کرد
عزم راه مشکل ناخواه کرد — گفت با اینها ندارم مشورت — که یقین سستم کنند از مقدرت
رفت آنکه ماهی ره دریا گرفت — راه دور و پهنی پهنا گرفت — رنجها بسیار دید و عاقبت
رفت آخر سوی امن و عافیت — خویشتن افکند در دریای ژرف — که نباید حد آنرا هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام — نیم عاقل را از آن شد تلخ کام — گفت آه من فوت کردم فرصت را
چون نکشتم همره آن رهنما — اینزمان سودی ندارد حسرتم — چون کنم چون فوت شد این دولتم
لیک از آن نندیشم و بر خود زنم — خویشتن را اینزمان مرده کنم — پس برآرم اشکم خود بر زبر

پشت زیری میروم بر آب بر — مرده گردم خویش بسپارم به آب — مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب
همچنان مرد و شکم بالا فکند — آب که بردش نشیب و گه بلند — هر یکی زان قاصدان بس غصه برد
که دریغا ماهی بهتر بمرد — پس گرفتش یک صیاد ارجمند — بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب — ماند آن دیگر همی کرد اضطراب — از چپ و وز راست میجست آن سلیم
تا که بجهد خویش و برهاند گلیم — دام افکندند و اندر دام ماند — احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه — با حماقت گشت او هم خوابه — او همی جوشید از تف سعیر
عقل میگفتش الم یاتک نذیر — باز میگفت او که گر این بار من — وا رهم از محنت گردن زدن
من نسازم جز بدریای وطن — آبگیری را نسازم من سکن — هم چنین میکرد با خود نذرها
گر چنین ورطه اگر یابم رها — دامن عاقل بگیرم روز و شب — تا نیفتم در چنین رنج و تعب
عقل میگفتش حماقت با تو است — با حماقت عهد را آید شکست

حکایت ۴ جمعی دام برداشتند و آهنگ رودخانهٔ خشکی نمودند تا ماهی بگیرند جمعی دیگر از عقب ایشان آمدند که از اینها ماهی بخرند یکی بصیادان گفت که عجب شما مردمان احمقی هستید که میخواهید از رودخانهٔ بی آب ماهی بگیرید گفت احمق‌تر از ما آنکسانند که از عقب ما میآیند تا از ما ماهی بخرند **حکایت ۵** در گلستان است که صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت ضبط آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت دیگر صیادان ملامتش کردند که چنین صیدی بدستت افتاد و نگاه داشتن نتوانستی گفت ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود و ماهی را روزی مانده بود که گفته اند صیاد در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **حکایت ۶** مردی ماهی از بازار خرید و بخانه آورد و بعیال خود گفت که من میخوابم و شما این ماهی را درست کنید پس مرا بیدار کنید عیالش ماهی را درست کردند و خوردند و دست آنمرد را بماهی آلوده کردند پس چون آنمرد بیدار شد گفت ماهی را بیاورید گفتند تو که ماهی خوردی مگر فراموش کردی گفت من کی ماهی خوردم گفتند که دست خود را بو کن پس چون بو کرد بوی ماهی استشمام نمود گفت شما راست میگوئید گویا که من سیر نشده ام **حکایت ۷** در کتاب لطایف مسطور است که مردی سه ماهی بریان کرده از بازار بخرید و بخانه آورد و پسری داشت که در مکتب بود مادرش گفت هنوز پسر نیامده بیا

تا ما این ماهیها نخوریم چون مشغول خوردن ماهی شدند پسر رسید ما در دو ماهی بزرگ را در زیر
تختی پنهان کرد پسر بدید چون داخل شد مشغول خوردن ماهی گشت پدر خواست او را مشغول
کند تا از ماهی کمتر بخورد گفت ای فرزند حکایت یونس را در کتاب خوانده گفت نه اما از این ماهی
میپرسم ماهی را برداشت و سر بگوش او گذاشت و لبهای خود را برهم زد گفت ای پدر این ماهی
میگوید که من در ان زمان کوچک بودم لکن دو ماهی از من بزرگترند در زیر تخت مهیا شند از انها
احوال بپرس **حکایت ۸** از سعید بن جبیر حکایت شده که گفت چون خداوند حضرت آدم را
بزمین فرستاد نبود در زمین غیر از نسر که طایر معروفی است و غیر از ماهی نسر در صحرا بود و ماهی در
دریا و باهم رفیق بودند و باهم میخفتند چون نسر آدم را دید نزد ماهی آمد و گفت که ای ماهی امروز
کسی بزمین آمده است که بدو پای خود راه میرود و بدست خود تصرف مینماید ماهی گفت که اگر
راست میگویی نه مرا از دستش نجات خواهد بود و نه تورا **حکایت ۹** از قشیری نقل شده
که گفت حضرت سلیمان ع از خدا خواست که همه حیوانات را مهمان نماید در یک روزی پس تهیه
طولانی اطعمه مهیا کرد پس خدا فرستاد از دریا ماهی را پس خورد تمام انچه را که در این مدت جمع کرده
بود و طلب زیادتی کرد سلیمان گفت که دیگر چیزی ندارم آیا تو هر روز چنین میخوری گفت که
رزق من هر روز سه برابر اینست ولکن خدا امروز مرا بهمین طعام داد پس کاشکی که مهمانی نمیکردی
زیرا که من امروز گرسنه ماندم برای انکه مهمان تو شدم **حکایت ۱۰** چون خداوند ماهی را خلق
کرد و همه زمینها را بر روی او قرار داد ابلیس نزد او آمد و گفت تو را چه لازم که این بار سنگین را
بکشی خواست که زمین را از روی خود بیندازد خداوند حیوانی را خلق فرمود کوچکتر از زنبور پس
داخل منخر آن ماهی شد پس تا چهل روز بیهوش افتاد و خدا بید قدرت خود زمین را نگاه داشت پس
آن ماهی بخدا نالید آن حیوان از منخر او بیرون آمد و در برابر او ایستاده است و نام آن ماهی لوتیا است
و بعضی بهموت گفته اند **حکایت ۱۱** مردی چهار پسر داشت مریض شد یکی از انها بدیگران گفت
که یا شما ها زحمت مریضداری پدر را بکشید که ارث او تمام مرا باشد یا انکه این زحمت را من بکشم و گذار
کنید و میراث او تمام مال شماها باشد گفتند که زحمت از ان تو و میراث از آن ما پس آن پسر متوجه امر
پدر شد او وفات کرد و تمام مال را برادران قسمت کردند و این پسر هیچ نداشت شب پدر را در

خواب

خواب دید باو گفت که برو در فلان موضع صد دینار مهیا شد بردار گفت ای پدر آیا برکتی در آن
هست گفت نه چون بیدار شد برای زوجه خود نقل کرد گفت بردار تا بان لباس مهیا کنیم گفت
مالیکه برکت ندارد نمیخواهم شبی دیگر پدر را در خواب دید باو گفت که در فلان موضع ده دینار است
بردار پرسید که آیا برکتی در آن هست گفت نه آنمال را نیز برنداشت شب سیم خواب دید باو
گفت که در فلان موضع یکدینار است بردار گفت آیا برکتی دارد گفت بلی چون بیدار شد یکدینار را
برداشت ببازار آمد مردی را دید که دو ماهی دارد از وی بخرید بهمان دینار و چون شکم آنها را شکافت
جواهری پیدا شد که مانند آنها نبود پادشاهی یکی از آن در ها بخرید بسی استر که بار آنها طلا بود پس
طالب آن در دیگر شد و از او بشصت بار طلا خرید **حکایت ۱۲** از کتاب معضلات نقل شده که
محمد ابن ثابت گفت من در خدمت امام زین العابدین ع نشسته بودم که عبدالله عمر حاضر شد و عرض
کرد که یا علی ابن الحسین بمن رسیده است که تو ادعا مینمائی که بر یونس بن متی عرض شد ولایت پدر
تو و او قبول نکرد و لهذا در شکم ماهی محبوس شد فرمود چه چیز را از این منکری گفت که من قبول
ندارم فرمود که میخواهی بر تو معلوم شود صدق این مطلب گفت بلی فرمود که بنشین عبدالله نشست
آنحضرت غلام را خواند و باو فرمود که دو دستمال بیاور غلام حاضر کرد حضرت بمحمد ابن ابا بکر فرمود که خودرا
چشمهای عبدالله را یکی از این دستمالها ببند و چشمهای خود را هم بدیگری ببند محمد میگوید که آنحضرت
تخفی فرمود و بعد فرمود که بگشائید چشمهای خود را پس نظر کردیم خود را بر روی بساطی دیدیم در
کنار دریا پس آنحضرت تکلم فرمود بکلامی ماهیان دریا نزد آنحضرت آمدند و از میان آنها ماهی
بزرگی ظاهر شد حضرت باو فرمود که اسم تو چیست عرض کرد که اسم من نون است فرمود که چرا
یونس در شکم تو محبوس شد گفت برای انکه ولایت پدر تو را براو عرض کردند منکر شد و چون
اقرار کرد نجات یافت و کذالک من انکر ولایتکم اهل البیت یخلد فی نار جهنم حضرت رو بعبدالله
کرد و فرمود که آیا شنیدی و دیدی عرض کرد بلی فرمود چشمهای خود را ببندید بستیم فرمود بگشائید
گشودیم خود را در منزل حضرت دیدیم پس عبدالله بیرون آمد من از عقبش بیرون آمدم بمن فرمود که
امام عبدالله گفت که هولاء قوم یتوارثون السحر کابرا عن کابر **حکایت ۱۳** در جمله از کتب مرویست
که یکی از صحابه حضرت سجاد ع بخدمت آنحضرت آمد حضرت از وی احوال پرسید عرض کرد

که چهار

که چهار صد تومان قرض دارم و نمیتوانم ادا نمایم و عیالمندم هم میباشم و نفقه ایشان ندارم حضرت
گریست گریستن شدید عرض کرد یا بن رسول الله چرا میگریی فرمود چه مصیبتی بالاتر از آنکه برادر
مؤمن خود را ببینم که محتاج است و نتوانم که رفع حاجت او نمایم پس جمعی که در خدمت حضرت
بودند بیرون رفتند پس بعضی از منافقان ببعضی گفتند که تعجب است از این طایفه که گاهی میگویند
آنچه بخواهیم خدا با امید بدهد و گاهی میگویند که نمی توانیم رفع حاجت کسی را بنمائیم پس این سخن با آن
شخص رسید و خدمت حضرت آمد و سخن را حکایت کرد حضرت فرمود که خدا خواسته است
که در کار تو گشایشی شود اینک دو نان جو دارم یکی را برای افطار و دیگری را برای سحور خود گذاشته ام
بگیر ببر و در راه تا خدا خیر واسعی نموده پس آن مرد نانها را برداشت و بیرون آمد و نمیدانست که چه
کند تا ببازار آمد عبورش بماهی فروشی افتاد که ماهی داشت که کسی او را نمی خرید یک نان خود را
داد و آن ماهی را خرید و نان دیگر را داد و قدری نمک خرید و چون بخانه آمد و شکم ماهی را شکافت
دو لؤلؤ فاخر در آن یافت که ناگاه صاحب ماهی و نمک بدر خانه آمد و گفتند که ما هر چه خواستیم
این نانها را بخوریم نتوانستیم ما تو را حلال کردیم بگیر نانهای خود را و چون آنها رفتند فرستاده حضرت
آمد و گفت که فرزند رسول الله میگوید که خدا قرض تو را ادا کرد اکنون نانهای ما را بده که غیر ما نمیتواند
کسی بخورد پس آن دو لؤلؤ را بقیمت زیادی فروخت و قرضش ادا شد و صاحب مال و مکنت گردید

حکایات باب بیستم در خران است

در جمله از حکایات متعلقه بخر و در این باب شصت و چهار حکایت است حکایت ۱ از بعضی از
کتب سماویه نقل شده است که وقتی خرها در محلی جمع شدند و از زحمت بار و مشقت در تمام
نهار شکایت کردند با خود گفتند که آیا زمان مشقت ما تا چند خواهد بود و ایام راحت ما بیچارگان
کی خواهد شد هر چند در این باب با یکدیگر سخن کردند حل این مشکل نشد و کشف این معضل رو ننمود
یکی از آن خرها گفت که شنیده ام در فلان موضع بزرگی داریم که از همه خرها بزرگتر است و در شعور
و عقل از ما برتر است بهتر آنست که نزد او رویم و حل این مشکل از وی طلبیم پس باتفاق نزد خر
بزرگ آمدند و گفتند که آیا زمان راحت ما کی خواهد بود گفت آنگاه که از سرگین شما بوی گلاب

استشمام

استشمام شود و از اینجاست که همیشه سرگین را که میرسد بدماغ میبویند و حال آنکه مراد آن خر بزرگ آن
بود که ما دامیکه زنده اید از مشقت خلاصی ندارید حکایت ۲ شیخ مصلح الدین سعدی میگوید که

زره بازپس مانده میگریست — که عاجزتر از من در این دشت کیست — جهاندیده گفتش ای هوشیار
اگر بروی این یک سخن گوش دار — برو شکر کن که بخر بر نه — که آخر بنی آدمی خر نه
خر بارکش گفتش ای بی تمیز — ز جور فلک چند نالی تو نیز — مکن شکر اگر کور یا کر نه
که تو آدمی همچو من خر نه — حکایت ۳ ز گلپایگان رفت شخصی بگرد — که قاضی شود شاه راضی نشد
خری پیشکش کرد و بستد قضا را — اگر خر نمیبود قاضی نمیشد — حکایت ۴ از خری پرسیدند

که از تو خرتر کیست گفت الخ که چون مرا آب میدهد برای من صوت میزند زیرا که اگر من تشنه
باشم خودم آب میخورم و حاجت بمعاونی ندارم حکایت ۵ شخصی بزحمت بسیار خری خرید
ولکن متمکن از درست کردن پالانی برای او نبود تا آنکه بزحمت بسیار پالانی برای او مهیا کرد
گرگ آمد و خر را پاره کرد — آن یکی خر داشت پالانش نبود — یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب مینامد بدست — آب را چون یافت کوزه خود شکست — حکایت ۶ مصلح

الدین شیرازی میگوید که — خری از روستائی بگریخت — جل بیفکند و پاردم بگسیخت
در بیابان چه گور خر میتاخت — تیر میداد و جفته میانداخت — که بجان آمدم ز محنت بند
داغ بیطار و زجر پشم اگند — شاد با ناچرا که ها و هشم — که از این پس بکام خود شنیم
روستائی چه خر برفت از دست — گفت ای نابکار صبرم هست — پس بخواهی بوقت جو گفتن
که خری بدز پا بگه رفتن — حکایت ۷ مجلسی در بحار روایت کرده است از امام محمد باقر ع

که چون پیغمبر ص بمدینه تشریف آورد جماعتی بخدمتش رسیدند و هر یک معجزه خواستند از آنجمله
کعب بن الاشرف بود عرض کرد که من بتو ایمان نمیاورم تا آنکه این خری که بروی سوارم
بتو ایمان آورد و تو را تصدیق نماید پس از آنحضرت معجزاتی چند ظاهر شد کعب ایمان نیاورد پس
خر او را انداخت تا شش دفعه بروی سوار شد و او را انداخت و چون دفعه هفتم خواست بر او
سوار شود خدا او را گویا کرد و گفت که ای کعب بد بنده هستی تو مشاهده کردی آیات خدا را و با آنها
کافر شدی و من خری هستم که خدا اکرام کرده است مرا بتوحید خودش پس من شهادت میدهم

که نیست

که نیست خدائی جز خدا و اینکه محمد رسول او است و علی ولی او است پس رسول خدا صه فرمود ای حمار کی اعقل منک خر تو عقلش از تو زیادتر است که ترا نگذاشت بر او سوار شوی پس هرگز تو بر او سوار نخواهی شد پس از آن یکی از صحابه من بفروش کعب گفت من هم خری را که تو جادو کرده باشی نمیخواهم پس خر او را اندا کرد که ای دشمن خدا هرگاه مخالفت محمد نمیبود ترا میکشتم و بپای خودم پامال می نمودم و سرت را بدندان قطع مینمودم پس ثابت ابن قیس آن خر را خرید بصد درهم و بر او سوار شد و بخدمت رسول صه میرسید رسول میفرمود یا ثابت بارک الله لک و انت مؤمن **حکایت ۸** عبد الله نامی مشهور شده بود بعبد الله گاو وقتی با جمعی بصحرا رفتند در آن حال گاوی صدا کرد با و گفتند که ای عبد الله گاو این گاو ترا صدا میزند برو ببین چه میگوید رفت و آمد و گفت میگوید تو گاوی چرا با خرها بصحرا آمده بیا و با ما باش و از میان خرها بیرون رو **حکایت ۹** عارف رومی در مجلد خامس از مثنوی میفرماید

یا ثابت

آهویی را کرد صیادی شکار
اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران
حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت
او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
کاه را میخورد خوشتر از شکر
گاه آهو میرمید از سو بسو
گه ز دود و گرد که میتافت رو
هر که را با ضد خود بگذاشتند
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
روزها آن آهوی خوش ناف نر
در شکنجه بود در اصطبل خر
یک خری گفتی که ها ابو الوحوش
طبع شاهان داری و میران خمش
راند گر تسخر زوی کر حذر رو مد
گوهر آورده است کی ارزان دهد
وان خری گفتش که با این ناز کی
بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه و در خوردن بماند
پس برسم دعوت آهو را بخواند
مر خبین کرد او که فی رو ای فلان
اشتها نیست و هم هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی
یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت آهو با خران طعمه است
کار آن اجزای تو زنده گشت
من الیف مرغزاری بوده‌ام
در زلال روضها آسوده‌ام
گر قضا افکند ما را در عذاب
کی رود آن خوی و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم
گر لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و ریحان نیز هم
با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام
گفت خر آری همین زن لاف لاف
در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد
منتی بر عود و عنبر مینهد
لیک آن را بشنو و صاحب شام
بر خر سرگین پرست آن شد حرام

خر کمیز

خر کمیز خر ببوید بر طریق
مشک چون عرضه کنم بر این فریق
بهر آن گفت آن رسول مستجیب
رمز الاسلام فی الدنیا غریب
چونکه خویشانش هم از وی میرمند
گرچه با ذاتش ملایک همدمند
حکایت ایضا در مجلد ثانی
صوفیی میگشت در دور افق
تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست
او بصدر صفه با یاران نشست
حلقه الصوفیان مستفید
چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان
از بهیمه یاد کرد او آن زمان
گفت خادم را که در آخور برو
راست کن بهر بهیمه کاه جو
گفت لاحول این چه افزون گفتن است
از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست
کان خرک پیر است و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها
از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرونه پیش پیش
داروی سبل منه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر این حکمت گذار
جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما
هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده و لیکن شیر گرم
گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن
گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک
ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن
بار سعل اهل کمتر گو سخن
گفت تستان شانه پشت خر بخار
گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را ببست
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخور نکرد او هیچ یاد
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند
کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز
خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
پارها از پشت و رانش مینمود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست
ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدیدش خرش در راه رو
گر بچاهی میفتاد و که بجو
گونه گونه دید با خوش واقعه
فاتحه میخواند با القارعه
گفت چاره نیست یاران جسته اند
رفته اند و جمله درها بسته اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک
نی که با ما گشته هم نان و نمک
خوانده و وسوسه وان نحر خان
گه چنان با او اجزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ
گر شده پالان دریده پالهنگ
گشته ره جمله شب بی علف
گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله
جو رها کردم کم از یک مشت کاه
پس به پهلو گشته اندم تا سحر
آن خر بیچاره از جوع البقر

روز شد

روز شد خادم بیامد بامداد
زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد
کرد با خر آنچه با سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش
کو زبان تا خر بگوید حال خویش
چونکه صوفی برنشست و شد روان
دور افتادن گرفت او هر زمان
هر زبانش خلق می بردا شدند
جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت
واندگر در زیر گامش جست سخت
واندگر در نعل او میجست سنگ
واندگر در چشم او میدید رنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست
دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد
خبر بدین شیوه ندارد راه کرد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود
شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمیخوارند اغلب مردمان
از سلامعلیکشان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه
کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیوان کرا و لاحول خورد
همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
وز عدوی دوست در تعظیم دیو
در ره اسلام بر پل صراط
در سر آید همچو آن خر در خباط

حکایت ۱۱ ایضاً در این مجلد

صوفیی در خانقاه از ره رسید
مرکب خود برد و در آخور کشید
الجش داد و علف از دست خویش
نی چه آن صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط
چون قضا آید چه سود آن احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر
کاد فقر ان یکن کفرا نگیز
از سر تقصیر آن صوفی رمه
خرفروشی در گرفتند آن همه
هم در آندم آن خرک بفروختند
نوبت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه
کامشبان لوت و سماع است و شره
ما هم از خلقیم و جان داریم ما
دولت امشب میهمان داریم ما
وان مسافر نیز در راه دراز
خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند
نرد خدمتهای خوش میباختند
آن یکی پاش همی مالید و دست
وان یکی پرسیدش از جای نشست
لوت خوردند و سماع آغاز کرد
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
چون سماع آمد ز اول تا کران
مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر
کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین
خر برفت آغاز کرد اندر چنین
چون گذشت آن نوش و جوش و سماع
روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند
گرد از ره آن مسافر میفشاند
رخت از حجره برون آورد او
تا بخر بر بندد آن همراه جو

تا رسد در همرهان او میشتافت
رفت در آخور خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است
زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام
من ترا بر خر موکل کرده‌ام
گفت من مغلوب بودم صوفیان
حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان
اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای
پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند
قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا
که خرت را میبرند ای بینوا
تا خر از هر که برد من واخرم
ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند
این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم
این قضا خود از تو آمد بر سرم
گفت والله آمدم من بارها
تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز میگشتم که او خود واقف است
زین قضا راضی است مرد عارف است
گفت آنرا جمله میگفتند خوش
مر مرا ذوق آمده در گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد
که دو صد تقلید باد
خاصه تقلید چنین بیحاصلان
کابرو را ریختند از بهر نان

لعنت بر این

حکایت ۱۲ شخصی خری داشت بسیار پیر و لاغر و از کار افتاده بود و مخارج بسیار داشت و هیچ منفعتی نداشت ولکن گاوی داشت بسیار فربه و شیرده شب با خدا مناجات کرد که الهی این خر را از من بستان و او را بمیران که من از دست خرج او تنگ آمدم چون صبح شد دید که گاوش مرده و خر باقی مانده بسیار دلش سوخت سر بسوی آسمان کرد گفت خدایا تو چهل سال است خدائی می کنی هنوز میانهٔ خر و گاو فرق نکرده‌ من مرگ خر خواستم گاو مرا میرانیدی حکایت ۱۳ از پدر خر پیری بمیراث رسید سالها او را کاه و جو میداد و حرمت بسیار میگرفت ولکن هیچ نفعی از سواری و بارکشی او نداشت باو گفتند که این خر را برای چه میخواهی او را بفروش بلاش کشی گفت چون بوی پدر من از او میاید مضایقه دارم که او را بفروشم حکایت ۱۴ در مجلد خامس از مثنویست

بود سقائی مر او را یک خری
گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش
عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نه
در عقب زخمی و میخ آهنی
میراخور دید او را رحم کرد
کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال

کو چرا این خر گشتم و تا همچو دال
گفت لب‌پاره‌ش ببین تو روز چند
در میان آخر سلطانش ببست
زیر پاشان رفته آبی زده
پوز بالا کرد کی رب مجید
تب ز در دشت و از جوع شکم
من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
زخمهای تیر خوردند از عدو
اندر آخر جمله افتاده ستان
می شکافیدند شهاشان بنیش
من بفقر و عافیت دارم رضا
حکایت ۱۵ نیز در مجلد خامس گوید
آن خر نر رایگان خو کرده بود
در فکر کردی بی اندازه را
کر بهمه کیر خر اندر وی رود
مانده عاجز گشته این خر چه مو
چون تفحص کرد از حال اشک
پس عجب آمد از آن انزال را
در حسد شد گفت این چون ممکنست
کی کنیزک چند خوابی خانه روفت
پس کنیزک جمله آلات فساد
لب فرو مالید یعنی صائمیم
بعد از آن گفتش که چادر نه ببر

گفت از درویشی و تقصیر من
تا شود در آخور شه زورمند
خر ز هر سو مرکب تازی بدید
که بوقت و جو بهنگام آمده
نی که مخلوق توام گیرم خرم
آرزومندم بمردن دمبدم
ناگهان آوازهٔ پیکار شد
رفت پیکانها در ایشان سو بسو
پایهاشان بسته محکم از نوار
تا برون آرند پیکانها ز ریش
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت
یک کنیزک یک خری بر خود فکند
خر جماع آدمی پی برده بود
در ذکر کردی کدو را آن عجوز
هم رحم هم روده‌ها ویران شود
در تفحص اندر افتاد او بجد
دید خفته زیر آن خر آن کنک
خر همی گاید کنیزک را چنان
پس من اولیتر که خر ملک منست
گشت خاموش و کنیزک را نگفت
کرد پنهان پیش شد در را گشاد
در الف او ز نسه جاروبی که من
در فلان خانه ز من پیغام بر

که نیابد جو این بسته دهن
خر بدو بسپرد آن رحمت پرست
با نوا و فربه و خوب و جدید
خارش و مالش مر اسپان را بدید
از چه زار و پشت ریش و لاغرم
حال این اسپان چنین خوش با نوا
تازیان را وقت زین و کارزار شد
از غزا باز آمدند آن تازیان
نعلبندان ایستاده در قطار
آن خران دیدی و گفتی ای خدا
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
از وفور شهوت و فرط گزند
یک کدو نی بود حیلت ساز را
تا رود نیم ذکر وقت سپوز
خر همی شد لاغر و خاتون او
شد تفحص را دمادم مستعد
از شکاف در بدید آن حال را
که بعقل و رسم مردان با زنان
کرد ما دیده در خانه بخفت
راز را از بهر طمع خود نهفت
رو ترش کرد و دو دیده پر زنم
خانه را ببر و قسم بهر عطن
این چنین گو و آنچنان کن همچنان

مختصر کردم من افسانهٔ زنان
بود از مستی شهوت شادمان
شادمانه لاجرم کیفر چشید
پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت
تا بخایه در زمان خاتون بمرد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
تو شهیدی دیده‌ٔ از کیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود
آنکه او را چون ندیدی ای حریص
حکایت ۱۶ نیز در مجلد خامس است
صاحب خانه بگفتش خیر هست
رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت میگیرند کو خر جان عم
گر خرم گیرند هم نبود شگفت
چونکه بی تمییز یا نمان سرورند
هست تمییزش سمیع است و بصیر

آنچه مقصود است مغز آن بگیر
در فرو بست و همی گفت از نهان
در میان خانه آوردش کشان
آتشی از کیر خر در وی فروخت
بر درید از زخم کیر خر جگر
مرد او و برد جان ریب المنون
پس کنیزک آمد از اشکاف در
که ترا استاد خود نقشی نمود
یا چه مستغرق شدی در عشق خر
آن یکی در خانه در میگریخت
که همی لرزد ترا چون پیر دست
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون
چون نه خر و ترا زین چیست غم
بهر خر گیری بر آوردند دست
صاحب خر را بجای خر برند
آدمی باش و ز خرگیران مترس

چون بر آتش کرد انزال ستیز
در فرو بست آن زن و خر را کشید
خفت اندر زیر آن نر خر ستان
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد
روده‌ها بگسست شد از هم گسل
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر
دید خاتون را مرده زیر خر
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص
آن کدو پنهان بماند از نظر
زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
واقعه چون گشت و چون بگریختی
خر همی گیرند امروز از برون
گفت بس جد اند و گرم اندر گرفت
جد جد تمییز هم برخاسته است
غیبت شاه شهر با بیهوده گیر
خر نه‌ای عیسی دوران مترس

حکایت ۱۷ شخصی گفت که من معنای پسح را نمیدانستم و مدتها طالب فهمیدن آن بودم تا آنکه شخصی را دیدم که با خری مباشرت میکرد باو گفتم که چه میکنی گفت پسح پس معنای پسح را دانستم حکایت ۱۸ شاعری را دیدند که با خری در او نخته است باو گفتند که این چه عمل است که میکنی و این چه غلط است که مرتکب شده گفت مگر نشنیده اید که یجوز للشاعر ما لا یجوز لغیره یعنی برای شاعر جایز است آنچه برای غیر شاعر جایز نیست حکایت ۱۹ دیوانه خری را بر پشت انداخته بود و چاقویی بدست داشت صاحب خر گفت که با خر من چه میخواهی بکنی گفت میخواهم او را ختنه کنم گفت که دست از او بردار که او ختنه کردهٔ خدائی است حاجت بختنه ندارد حکایت ۲۰

قاطری یک پای در مدرسه گذاشت و خواست داخل مدرسه شود شخص ظریفی او را گرفت و نگذاشت که داخل شود صاحبش آمد گفت که قاطر را بده گفت تفاوت مابین خر و قاطر این ده تا قاطر زاید بسم گفت از چه جهه گفت اگر یکدست دیگرش را در مدرسه گذاشته بود خر شده بود و من نگذاشتم حکایت ۲۱

وقتی آخوندی خری از همسایه خود بعاریت گرفت و فرسخی چند بر او سوار شد پس او را بصاحبش رد کرد روز دیگر گریبان آن آخوند را گرفت و بمرافعه نزد حاکم شرعی آورد و گفت ای آقا این خر من دیگر برای من خرکری نخواهد کرد حاکم گفت چرا گفت بجهة آنکه آخوند بر او سوار شده است گفت چه کسری کرده است گفت چون داخل اصطبل میشود خرهای دیگر لگد میزند و کنج طویله را میگیرد و هر خری باو نزدیک میشود او را لگد میزند و منهم که میخواهم بر او سوار شوم لگد میزند و سابق بر این چنین نبود و الحال آخوندی باو اثر کرده است دیگر بکار من نمیآید الحال پول خر مرا بدهد حکایت ۲۲

گفته اند که وقتی حجره از مدرسه خراب شد خری را آجر بار کرده بودند و بجانب مدرسه میآوردند چون بدر مدرسه رسید هر چه او را میزدند داخل نمیشد تا عارفی آمد و بگوش او چیزی گفت پس داخل شد از وی حکمتش را پرسیدند گفت که این خر وقتی مدرس این مدرسه بوده است و الحال چون باین صورت شده است خجالت میکشد من باو گفتم که چون صورت تغییر کرده است کسی ترا نمیشناسد پس داخل شد حکایت ۲۳

وقتی ملا جامی این شعر را میخواند که بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی هر چه پیدا میشود از دور پندارم توئی شخصی باو گفت که بلکه خری از دور پیدا شود گفت باز پندارم توئی حکایت ۲۴

شخصی بدر خانهٔ رفیق خود رفت تا خری عاریه کند گفت که خر من اینجا نیست او را بجائی برده اند و در این حال خر شروع کرد بصدا کردن گفت که این صدای خر تو است گفت خر من دروغ میگوید تو سخن مرا باور نمیکنی و سخن او را باور میکنی من این توقع را از تو نداشتم حکایت ۲۵

شخص مکاری بیست خر داشت یکی از آنها سوار شد و هر چه خرهای خود را شماره کرد نوزده خر بود بسیار متغیر شد و از هر طرف تفحص کرد خر خود را نیافت شخصی باو گفت پیاده شو و شماره کن پیاده شد دید عدد درست است باز سوار شد و شماره کرد نوزده بود گفت که من باید پیاده بیایم تا یک خر من کم نشود و نظیر این حکایت وقتی مردی معماری گفت که خانه برای من بساز که بیست غرفه داشته باشد چون ساخت در یکی از غرفها

ایستاده

ایستاده و هر چند شماره کرده نوزده غرفه بود با معمار تغیّر کرد باو گفت که فرود آ و شمار حکایت ۲۶

در مجلد سیم از کتاب مثنوی مسطور است

ای برادر بود اندر ما مضی
شهری با روستائی آشنا
روستائی چون سوی شهر آمدی
خیمه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی
بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان
راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو
هیچ مینایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار
در ره ما باش سه ماه و چهار
که بهار از خطهٔ ده خوش بود
کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال
تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی
عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان
از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید
از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر
بهر فرزندان تو ای اهل بر
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش
خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان
خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت آن خواجه را
چند وعده چند بفریبی مرا
روستائی در تملق شیوه کرد
تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند
رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده
که بری خوردیم از ده مژده ده
بعد ماهی چون رسیدند آن طرف
بینوا ایشان ستوران بی علف
روستائی بین که از بد نیتی
میکند بعد اللتیا و التی
روی پنهان میکند ز ایشان بروز
تا سوی باغش نه بگشایند پوز
در فرو بستند اهل خانه‌اش
خواجه شد زین کژروی دیوانه‌اش
بر درش ماندند ایشان پنج روز
شب بسرما روز خود خورشید سوز
او همی دیدش همی کردی سلام
که فلانم من مرا البته نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی
یا پلیدی یا قرینی یا کیی
شرح میکردش که من آنم که تو
لوتها خوردی ز خوان من دوتو
آن فلان روزت خریدم آن متاع
کل سر جاوز الاثنین شاع
آن همی گفتش چه گوئی ترهات
نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت
کاسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کار اندر استخوان
حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بعد لجاج آمد سوی در
گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم

ترک

ترک کردم انچه می پنداشتم
امشب باران بباده کوشهٔ
هستا انجا کرگ را او پاسبان
گر توان خدمت کنی جان تو گشت
آن کمان و تیر در کفم نبه
گوشهٔ خالی شد او با عیال
از نهیب سیل اندر کنج غار
این سزای آنکه شد یار خسان
ترک گوید خدمت خاک کرام
آن کمان و تیر اندر دست او
اندران ویرانه شان زخمی زده
ناگهان تمثال گرگی هشته
زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
ناجوانمردا که خر کرهٔ من است
شکل او از گرگی او مخبر است
کشته خر کرهٔ ام را در ریاض
شخصها در شب ز ناظر محتجب است
گفت آن بر من چو روز روشن است
میشناسم چون مسافر زاد را
کا به طرار شیدا ره زده
چون ندانی مر ورا ای خیره سر
حکایت ۲۷ نیز در محلهٔ خاص است
در میان سنگلاخی بیکیاه

گفت ای خورشید مهرت در زوال
تا بیابی در قیامت توشهٔ
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ
ور نه جای دیگری فرما چپ
من بجستم حارسی در کنم
رفت آنجا جای تنگ و بیجال
شب همه شب حمله گویان آنجدا
باکسی کرد از برای ناکسان
خاک پاکان لیسی و دیوارشان
گرگرا جویان همه شب سوسبو
این چنین دندان کنان تا نیم شب
سر برآورد از فراز پشتهٔ
اندر افتادن ز حیوانات جست
گفت نی این گرگ چون اهرمن است
گفت نی بادی که جست از فرج وی
که مبادت بسط هرگز ز انقباض
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف
میشناسم باد خر کرهٔ من است
خواجه بر جست و بیامد با شتاب
نبک و افیون هر دو با هم خورده
آنکه راند نیم شب گوساله را
کاز ری بودی مر او را یک خری
روز تا شب بی نوا و بی پناه

گر تو خونم ریختی کردم حلال
گفت یک گوشه است آن با غبان
تا زند گرایدان گرگ سترک
گفت صد خدمت کنم تو جا بده
گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
چون ملخ بر هم دگر گشته سوار
این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه اندر طمع خام
بهتر از عام ور زر و کلدار شان
هر شبه هر یک چون گرگی شده
جانشان از ناف میآید بلب
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست
روستائی های کرد و کوفت دست
اندر او اشکال گرگی ظاهر است
میشناسم همچنان کابی ز می
گفت نیکو تر تفحص کن شب است
این سه تاریکی غلط آرد شگرف
در میان بست باد ان باد را
روستائی را گره پایش گرفت
دو سه تاریکی شناسی باد خر
چون نداند همره ده ساله را
پشت ریش اشکم تهی و لاغری
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود

روز و شب بد خرد انکور کبود
شیر را با پیل جنگی فتاد
عنوا ماند در از جا ستخوار
شیر یک روباه را فرمود رو
رو فسونش خان فریبانش بیار
اندکی من میخورم باقی شما
زان فسونهائی که میدانی بگوی
گفت روبه شیر را خدمت کنم
یک خر مسکین و لاغر را بیافت
گفت چونی اندرین صحرای خشک
قسمتم حق کرد من زان شاکرم
باش راضی گر توئی دل زنده
فرض باشد از برای امتثال
گفت از ضعف توکل باشد آن
کم کسی اندر توکل ماهر است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت
تا نیفتی در نشیب شور و شر
از قناعت هیچکس بیجان نشد
هست عاشق رزق هم بر رزق خور
آن یکی زاهد شنود از مصطفی
پیش تو آید روان از عشق تو
که به بینم رزق میآید بمن
سوی کوی آن ممتحن را خفت دید

انگوالی بیتان و بیشه بود
خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند
مر خری را بهر من صیاد شو
چون بیابم قوتی از لحم خر
من سبب باشم شما را در نوا
از فسون و وز سخنهای خوشش
حیلها سازم ز عقلش بر کنم
پس سلام گرم کرد و پیش رفت
در میان سنگلاخ و جای خشک
چونکه قسام اوست کفر آید گله
کور سازد روزی هر بنده
عالم اسباب و چیزی بی سبب
ورنه بدهد نان کسی که داد جان
کردنا در کشتن از نا وانی است
هر کسی را کی رسد گنج نهفت
گفت این معکوس میگوئی بدان
از حریصی هیچکس سلطان نشد
گر تو نشتابی بیاید بر درت
که یقین آید بجان رزق از خدا
از برای امتحان اندر رفت
تا قوی گردد مرا در رزق ظن
گفت اندر دانیطرف چون گشت عور

شیری آنجا بود و صیدش بیشه بود
مدتی وا ماند زان ضعف از شکار
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
گر خری یابی بگیر در مرغزار
پس بگیرم بعد ازان صیدی دگر
یا خری یا گاو بهر من بجوی
نرم گردان زود تر آنجا کشش
از سر که جانب جو میشتافت
پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت خر گر در غمم گر در ارم
صبر باید صبر مفتاح الصله
گفت روبه جستن رزق حلال
می نیاید پس مهم باشد طلب
گفت روباه آن توکل نادر است
هر کسی را کی شود سلطانی ای
حد خود بشناس و بر بالا مپر
شور و شر از طمع آید سوی جان
همچنانکه عاشقی بر رزق خود را
ور تو نشتابی دهد در دسرت
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو
در بیابان نزد کوهی خفت تفت
کاروانی راه گم کرده کشید
در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده است یا زنده که او
تا صدا چیزی نگفت ای ارجمند
پس فکندند آن ضعیف همراه او
تا برزندش بحلقوم و بکام
کارد آوردند و قوم اشتافتند
میفزایش میفشردند اندر او نان پارها
گفت روبه این حکایت را بهل
کسی هم یاری باری بکن
گفت من به از توکل بردنی
مانده گشتند از سوال و از جواب
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ
میچر آنجا سبزه گرد جویبار
از خری او را اما گفت ایلعین
چیست این لاغری مضطر تو
مطربان خانقه کو تا که تفت
تا کند شیرش بحمله خورد مرد
گنبدی کرد از بلندی شیر حول
تا بزیر کوه تا زان نعل ریز
تا بنزدیک تو آید آن غوی
تا بدین حد سد انستم فتور
گر توانی بار دیگر از خرد
جهد کن باشد بیارش بفن
پس فراموشش شود هول گزند

می نترسد هیچ از گرگ عدو
هم بخندید و بجنبانید سر
از حجامت سخته اندر او قباد
پس تقاضا صد هر دو ندان سخت کرد
بسته دندانهاش را اشکافتند
امتحان زان پیشتر خود چون بود
دستها بر کسب زن جهد المقل
طلب خواری در میانه شرط نیست
مینداخم در دو عالم مکسبی
بعد از آن گفتش بدان در مهلکه
احمقی باشد جهان حق فراخ
خرم آن حیوان که او آنجا شود
تو از آنجایی چرا زاری چنین
روبه اندر حیله پای خود فشرد
دف زند که خر برفت و خر برفت
دور بود از شیر وان شیر از نبرد
خود نبودش قوت امکان و حول
گفت روبه شیر را کی شاه ما
تا باندک حمله غالب شوی
تیر جوع و حاجتم از حد گذشت
باز آوردن مر او را استرد
گفت یاری گر خدا یاری دهد
از خری او نباشد این بعید

آمدند و دست بر وی میزدند
وانگه دار امتحان هم اوبصر
نان بیاوردند در دیگی طعام
تا بهبیند صدق این میعاد مرد
ریخته اندر دهانش شور با
رزق سوی صابران خوش میرود
دست را دست خدا کاری بکن
راه سنت کار و کسب کردنیست
تخفشان بسیار شد اندر خطاب
نهی لاتلقوا بایدی تهلکه
نقل کن زانجا بسوی مرغزار
اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
گو نشاط و فر تهی و فر تو
ریش خر بگرفت و سوی بیشه برد
چونکه روباهش بسوی مرج برد
تا بنزدیک آمدن صبری بکرد
خر ز دورش دید و برگشت و گریز
چون نکردی صبر در وقت و فقا
گفت من پنداشتم بر جاست زور
صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
منت بسیار دارم از تو من
بر دل او از عمی مهری نهد
لیک چون آرم مر او را بر شتاب

تا بباد وش مدبی از تعجیل باز
تا بنزدیکم بیاید خر تمام
گفت خر از چون تو یاری الحذر
گفت روبه آن ظلم و سحر بود
که شب و روز اندر آنجا بچرم
لیک رفت از باد علم آن صورتیت
تا نه بینم روی تو ای زشت رو
رفته در خون وجانم اشکار
باز آوردی فن و تسویل را
عهد کردم با خدای ذوالمنن
عهد کردم نذر کردم این چنین
در شر اندر من رسیدی شیر نر
سوی من از مکرای بس القرین
گفت روبه صاف ما را دور نیست
ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل
خر بسی کوشید او را رد نمود
بس کلو ها کو برد مشق رقیف
برد خر را روبهک در پیش شیر
رفت سوی چشمه تا آبی خورد
شیر چون واگشت از چشمه نخود
که بنا شد جانور را زین دو بد
وان ثبات و دیده بود رستخیز
بار دیگر کی بر تو آمدی

گفت آری تجربه کردم که من
من نجنبم خفته باشم بر قوام
ناجوانمردا چه کردم من ترا
که ترا در چشم شیری مینمود
من ترا خود نخواستم گفتن بدرس
که بدم مستغرق دلسوزیت
با گدا این روی میآئی بمن
که ترا من رهبرم تا مرغزار
آنچه من دیدم ز هول بی امان
بر گشا زین بستگی تو پای من
حق گشاده کرد اندر پای من
چون بدی در زیر پنجه شیر خر
حق ذات پاک الله الصمد
لیک تخیلات و همی خورد بنست
از خیال زشت خود منکر بمن
لیک جوع الکلب با خود جفت بود
حرص کور و احمق و نادان کند
پاره پاره کردش آن شیر دلیر
روبهک خوش زا الجگر بند و دلش
حبت دل از خر نه دل بد نه جگر
گفت گر بودی و را دل یا جگر
وان ز کوه افتادن و هول گریز
چون نباشد نور دل دل نیست آن

سخت رنجورم مخلخل گشته تن
پس بهانه زد و روبه سوی خر
که به پیش اژدها بردی مرا
ورنه من از تو تن سکین ترم
که چه بینا هولی اگر بینی بترس
گفت رو رو بهین زپیشم ای عدو
این چنین نغزی ندارد گر کدن
تا بدیدم روی غرر ایلکرا
طفل دیدی پیر گشتی در زمان
تا نیوشم وسوسه کس بعد از این
زاندعا و زاری و بیهای من
باز نفرستادت آن شیر غرین
که بود به مار بد از یار بد
این همه وهم تو است ای ساده دل
بر محبان از چه داری سوء ظن
غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف
هر گرا احمقان آسان کند
تشنه شد از کوششش السلطان دود
اندر آن چون فرصتی شد حاصلش
گفت روبه را جگر کو دل کجا
کی بدینجا آمدی بار دگر
گر جگر بودی و را با دل بدی
چون نباشد روح جز گل نیست آن

انزجاجی کو ندارد نور جان بول قاروره است قندیلش مخوان حکایت ۸ ۲ شبی زنی شوهر خود گفت که این پسر ما حال بزرگ شده است باید او را زنش بدهیم مرد گفت که الحال خرجی بدست نداریم زن گفت که این خر را که داری بفروش پولش را صرف این کار میکنیم پس از این سخن گذشته و مطلبی دیگر پیش آمد پسر در زیر لحاف خوابیده بود پدر و مادر بگمانشان که خواب است پس چون دید که از سخن زن دادن سخن دیگر رفتند پدرش را صدا زد گفت بابا چرا حرف خر را نمیزنید حکایت ۹ ۲ از اصمعی نقل شده که گفت شبی در صحرائی بخیمهٔ زنی وارد شدیم بسیار اکرام نمود ما را ولکن خوابیدیم خری را آورده و در پشت خیمه بست و تا صبح صدا میکرد چون صبح شد از زن بما گفت دیشب بر شما که بد نگذشت گفتیم که ما از تو یک گله داریم که خرت را در انجا بستی و تا صبح نگذاشت ما بخوابیم از آن گریست و گفت که این خر نیست بلکه پسر من است گفتم او را حاضر ساخت شخصی را دیدم که تمام اعضای او اعضای خر بود مگر چشم و گوش او و پیوسته اشک از چشمش روان بود تفصیل پرسیدم زن گفت که این پسر بسیار خوشرو و پاکیزه بود و لکن هر وقت مرا صدا میزد و میگفت ای خره بیا و ای خره برو و ای خره چنین و چنان کن وقتی جمعی از کسان من بمن وارد شدند این پسر مرا بهمین اسم میخواند من دلم بدرد آمد و بدرگاه خدا نالیدم که الها این پسر را خرنما فورا خر شد و الحال هر چه استغاثه میکنم که صورت اول شود نمیشود حکایت ۳۰ روایت شده که چون پیغمبر صلعم فتح خیبر نمود خر سیاهی با آنحضرت سخن گفت رسول ص باو فرمود که اسم تو چیست گفت یزید ابن شهاب و خدا از نسل جد من شصت خر بیرون آورد که سوار نشد بر آنها مگر پیغمبری و من منتظر تو بودم و از نسل جد من جز من خری باقی نمانده است و من هم نزد مرد یهودی بودم و لکن نمیگذاشتم که بر من سوار شود و هر وقت اراده سواری من میکرد من او را ملکه میکوفتم پیغمبر فرمود پس تو یعفوری یعنی نام تو یعفور باشد پس بر او سوار میشد و هر کس را میخواست آن خر را از پی او میفرستاد پس آن خر بدر خانه آنشخص میامد و بسر خود در را میزد و او را نزد رسول حاضر میکرد پس چون حضرت وفات نمود آن خر خود را در چاهی انداخت و همانجا قبر او شد حکایت ۳۱ ۲ نیز از این کتاب از حضرت صادق ع روایت شده که چون نوح خواست که خر را داخل کشتی نماید خر داخل نمیشد حضرت فرمود که ای شیطان داخل شو و مقصودش همان خر بود و شیطان

لعین در میان پاهای خر مخفی شده بود فورا داخل کشتی شد ابلیس عرض کرد ای نوح من تو را دو خصلت بیاموزم یکی انکه از حرص احتراز کن که پدرت آدم را از بهشت بیرون کرد دوم انکه از حسد بپرهیز که مرا از بهشت بیرون کرد پس خدا وحی بنوح کرد که این دو نصیحت را از وی بپذیر اگر چه ملعون است حکایت ۳۲ ۲ شیخ سعدی در بوستان خود میگوید

زسوداش خون در دل افتاده بود
همه شب بر این غصه تا بامداد
نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
بچشم سیاست در او بنگرید
ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نبخشود بر حال مسکین مرد
چه نیکو بود مهر در وقت کین
گرفتی خر روستائی بزور
شنیدیکه باری بعزم شکار
شبش دست داد از خشم باز ماند
یکی پیرمرد اندران ده مقیم
که ترت را میر بامدادان بشهر
کمر بسته دارد بغربان دیو
نپاید نه بیند بچشم آدمی
پسر گفت راه دراز است و سخت
یکی سنگ برداشت باید دوی
مگر کان فرومایه زشت کیش
وز دو دست جبار ظالم ببست
زد و کوفت بیچاره خر را بسنگ

بیابان و سرما و باران و سیل
شعط و گفت نفرین و دشنام داد
قضارا خداوندان بهس و دشت
که سودای این بر من از بهر چیست
نگه کرد سلطان عالی محل
فرو خورد خشم و سخنهای سرد
حکایت ۳۳ ۲ نیز در بوستان گوید
خران زیر بار گران بی علف
برون رفت بیدادگر شهریار
تنها ندانست روی و رهی
ز پیران مردم شناس قدیم
کز آن ناجوانمرد برگشته بخت
بکردون بر از دست جورش غریو
مگر کان سیه نامه بی صفا
پیاده بیارم شدای نیک بخت
زدن بر خر سکینه چند بار
بکارش نیاید خر لنگ و ریش
پسر چون شنید این حدیث از پدر
خر از دست عاجز شد از پای لنگ

یکی را خری در گل افتاده بود
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
نه دشمن برست از زبانش نه دوست
در انحال منکر بر او بر گذشت
یکی گفت شاها بتیغش بزن
خودش در بلا دید و خر در وحل
زرش داد و اسب و قبا پوستین
بزرگی جفا بینه در حد غور
بروزی که مسکین شدندی تلف
تکاور بدنبال صیدی براند
بیفتاد نا گاه شب در دهی
پسر را همی گفت کی شاد بهر
که تابوت چشم نبش جای تخت
در این کشور آسایش و خرمی
بدوزخ رود لعنت اندر قفا
پدر گفت اگر پند من بشنوی
سر و دست و پهلوش کرد و فکار
چه خضر پیمبر که کشتی شکست
سر از خط فرمان نبردش پدر
پدر گفت اکنون سر خویش گیر

مران ره که بپایدت پیش گیر
پسر در پی کاروانی فتاد
ز دشنام چندانکه دانست داد
وزین سو پدر روی بر آسمان
که یارب بسجاده راستان
که چندان امانم ده از روزگار
که زین نحس ظالم برآید دمار
اگر من نه بینم مر او را هلاک
شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار
به از آدمیزاده دیوسار
زن از مرد موذی به بسیار به
سگان از مردم مردم آزار به
شه این جمله بشنید و خیری نگفت
ببست اسب سر بر نمد زین بخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد
ز سودای اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد
پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب تک تاختند
سحرگه پی اسب بشناختند
در آن عرصه بر اسب دیدند شاه
پیاده دویدند پیش سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین
چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفت از مخلصان قدیم
که شب بود حاجب بروزش ندیم
رعیت چه زلت نهادند دوش
که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
هم آهسته سر برد پیش سرش
فرو کوفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش
ولی دست خر رفت لنگ از پسش
بزرگان نشستند و خوان خواستند
بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد اندرش
ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت
بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برانگیخت شمشیر تیز
ندانست بیچاره راه گریز
چو دانست کز خشم شه جان گریخت
به بیباکی از تیر ترکش بریخت
سر از ناامیدی برآورد و گفت
نیاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار
که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس
منت پیش گفتم دگر خلق پس
عجب گر بنت در دل اندر گذشت
بکش گر توانی همه خلق کشت
ترا چاره از ظلم برگشتن است
نه بیچاره بیگنه کشتن است
چه بیداد کردی توقع مدار
که نامت به نیکی رود در دیار
بر آنچ روز دگر مانده گیر
دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار
بماند بر او لعنت پایدار
ترا اینک پند است اگر بشنوی
وگر نشنوی خود پشیمان شوی
شه از مستی غفلت آمد بهوش
بگوشش فرو رفت فرخ سروش
گزین پیر دست عقوبت بدار
یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سرش در گریبان بماند
پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود پند از او برگرفت
سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرماندهی
ز شاخ امیدش برآمد بهی

حکایت ۳۴ شیخ عطار در کتاب منطق الطیر میگوید

شیخ بوبکر نشابوری براه
با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ بر خر بود با اصحاب ما
کرد خر ناگه مگر بادی رها
شیخ را زان باد حالت شد پدید
نعره میزد و جامه بر هم میدرید
از مریدان هر کسی کان دید از او
هیچ کس زین جمله نپسندید از او
بعد از آن گردانیکی از روی سؤال
کاخر اینجا از چه کردی شیخ حال
گفت چندانی که من کردم نگاه
بود از اصحاب من بگرفته راه
بود هم از پیش و هم از پس مرید
گفتم آخر کم نیم از بایزید
همچنین کامروز خود آراسته
با مریدانم ز جان برخاسته
بی شکی فردا خوشی با غرو ناز
در روم در دشت محشر سرفراز
گفت چون این فکر کردم از قضا
کرد خر اینجایگه بادی رها
یعنی آن کو میزند اینگونه لاف
خر جوابش میدهد چند از گزاف
زین سبب چون آتشم در جان فتاد
جای حالم بود زان حالم فتاد
تا تو در عجب و غروری مانده
از حقیقت دور و دوری مانده

حکایت ۳۵ در کتاب زینة المجالس مسطور است که در عهد سلطان محمود سبکتکین یکی از حجاب بارگاه سلطنت که از بلاد خراسان بغزنین میرفت و در اثنای راه چون بخبره واباد رسید باولاغی محتاج شد دراز گوش روستائی را گرفته بی اذن صاحبش بار کرده بمنزل دیگر برد این مطلب بپادشاه رسید چون حاجب بغزنین رسید ببارگاه در آمد بجای خود بایستاد سلطان مهتر خود را طلبیده گفت که باین مرد بگوی که مادامیکه من بر تخت سلطنت میکنم ترا چه زهره آنکه بارکش رعیت بگیری و او را بخبره واباد بری. ندا در دادند که مردم همه جمع شوند و او را در برابر خلایق بدو نیم کنند و بگویند که جرم او این است که اولاغ روستائی را بجبر گرفته است **حکایت ۳۶** شخصی خری داشت از کار افتاده هر روز او را بمیدان خرفروشان بیاورد تا او را بفروشد خریدارها میخواستند دهن او را باز کنند تا سن او را از دندانهاش بفهمند از انحماقت طبع که خر را است نمیگذاشت تا بچوب و زور دهانش را میگشودند و می دیدند که سنش بسیار است نمیخریدند تا آنکه دهان آنخر زخم شد دانست که از گشودن دهان چاره نیست قرار آن خر این شد که هر کس را که میدید از دهنه میدان پیدا میشد خودش دهان خود را میگشود و دندانهای خود را مینمود **حکایت ۳۷** شخصی بر دراز گوش خود سوار بود و در بازار بغداد میرفت و بزی داشت که زنگی بگردنش بسته

بود و ریسمان آنرا بعقب خر خود بسته بود سه عیار با و برخوردند یکی گفت که من بز او را میبرم دیگری گفت که من خر او را میبرم و دیگری گفت که من لباسهای او را میگیرم پس عیار اول پیش آمده و سر بز را گشود و زنگرا بر دم خر بست و بز را برد دیگری پیش آمد و گفت که ای مرد این زنگ را بسر خر می بندند و تو بدم خر بسته نظر کرد و دید که بز را برده اند و زنگ را بدم خر بسته اند فریاد کرد که بز مرا کی برد عیار گفت که من الحال مردیرا دیدم که بزیرا میبرد و باین کوچه رفت آن مرد گفت که محض رضای خدا این خر مرا نگاهدار تا بروم و بز را بگیرم پس پیاده شد و خر را بعیار سپرد عیار خر را برداشته روانه شد آن مرد هرچه تفحص کرد بزی ندید چون مراجعت نمود از خر هم اثری ندید پس عیار سیم بر سر چاهی نشست و شروع کرد بگریه کردن از وی پرسید چرا گریه میکنی گفت صندوقچه طلائی از پادشاه بود من بدار الخلافه میبردم اینجا که رسیدم پایم بسنگ خورد و آن صندوقچه در چاه افتاده است الحال ده تومان میدهم بهر کس آنرا بیرون آورد آن شخص گفت خدا خوب عوضی بمن داد لباسهای خود را بیرون کرد و داخل چاه شد هرچه تفحص کرد چیزی نیافت فریاد کرد که چیزی نیست جوابی نشنید بیرون آمد نه لباسی دید و نه کسی پس چوبی بدست گرفته در بازار میگشت و بهر طرف حمله می نمود گفتند مگر دیوانه شده گفت نه بلکه ترسم چیز دیگر بز و خر و لباسهای مرا بردند خودم را نیز ببرند که این شهر عجب دزدان عیار پیشه دارد حکایت ۳۸ شخصی ریسمانی بسر خر خود کرده بود و خود از پیش میرفت عیاری آمد و آن ریسمانرا از سر خر گشود و خر را برفیق خود داد و ریسمان را بسر خود بست چند دقیقه که گذشت سرفه کرد صاحب خر نظر بعقب کرد عوض خر آدمی را بریسمان خود بسته دید گفت که خر من چه شد گفت همان منم چون من با مادر خود بی ادبی کرده بودم در حق من نفرین کرد خدا مرا خر کرد و الحال دل مادر بر من رحم آمد دعا کرد دوباره آدم شدم پس آن مرد ریسمان خود را گشود و از وی عذر خواست که من نمیدانستم و چند وقت از تو بار کشیدم و بر تو سوار شدم الحال از تقصیر من بگذر پس چند روز بر نگذشت که در میدان مالفروشان خر خود را دید که او را میفروشند پیش آمد و سر بگوش خر گذاشت و گفت ای پسرم دوباره باز با مادرت بی ادبی کرده که خر شده و دیگر من ترا نمیخرم پس از وی درگذشت حکایت ۳۹ خراسانی در کاروانی خری گم کرده بود خر دیگری را گرفت و بار

کرد صاحبش آمد و بار او را انداخت خراسانی غوغا کرد از وی پرسیدند که آیا خر تو نر بود یا ماده گفت که نر بود گفتند این خر که گرفته ماده است گفت که خر من هم آن نر نره نبود حکایت ۴۰ پسری باصفهان آمد خر او را دزد دیدند سر بسجده گذاشت گفتند که چرا سجده میکنی گفت سجده شکر میکنم که من خود سوار آن خر نبودم والا مرا هم برده بودند حکایت ۴۱ شخص مازندرانی خری گم کرده در جستجو شد لقلقی را دید از وی پرسید که ای برادر خر مرا دیده و لقلق بحسب عادت خود سر بالا کرد و صدای تعلق کرد مازندرانی گفت ایجان برادر قسم مخور که باور کردم حکایت ۴۲ وقتی دلاک بی وقوفی سر فقیریرا بتیز اشید و بر دقیقه که تیغی میکشید الفی از سر او میبرید خواست که آن فقیر را متنبه کند که چندان صدمه نخورد گفت که مردم کجا یند یک الف سر او را برید در الحال خری صدا کرد گفت آیا این خر چه میگوید گفت ترسیده است که مبادا سر او را بتراشی پس یک الف دیگر برید و گفت که شما چند برادرید گفت اگر من زنده جان از دست تو بدر بردم دو برادر والا یکی حکایت ۴۳ در منطق الطیر شیخ عطار میگوید ناگهی محمود شد سوی شکار

اوفتاد از لشکر خود بر کنار
دید محمود پس چنان درمانده
یار خواهی گفت خواهم ای سوار
بار او بر خر نهاد آن سرفراز
با خری میآید از پس بارکش
لشکرش بر پیر بگذشتند راه
چون برم راهی چه ظالم لشکری
ان خرش میراند تا نزدیک شاه
وز عنایت اوفتاده در عنا
شاه با او گفت آید روی من
خویشتن را عجمی سازی مساز
خار بفروشم خورم نان تهی

پیرمردی خارکش میراند خر
بار او افتاده و خر مانده
از کرم آمد فرود آنشهریار
رخش سوی لشکر خود راند باز
ره فرو گیرید از هر سوی او
ره نماند آن پیر را خبر پیشگاه
گرچه میترسید چتر شاه دید
چون بدید او را مخجل شد پیر راه
گفت یارب با که گویم حال خویش
چیست کار تو بگو در پیش من
پیر پیر دیم معطل بار کش
میتوانی گر مرا زان وارهی

خار او افتاد و میخ منجار بد سر
پیش شد محمود و گفت ای بیقرار
برد حالی دست چون گل سوی خار
گفت لشکر را که پیر خارکش
تا که افتد روی من بر روی او
پیر با خود گفت بالا غر خری
پس بسوی شاه رفتن راه دید
دید زیر چتر روی آشنا
کرده ام محمود را حمال خویش
گفت میدانی تو کارم ای سوار
روز و شب در دشت باشم خارکش
شهریارش گفت ای پیر نژند

نرخ کن تا زر دهم خارت بچند
لشکرش گفتند ای احمق چه گوش
زاین کم افتد این خریداریت نیک
هر که خواهد کاین چنین خار بخرد
چون ز دست او است صد دینار زر آن

گفت اشیا این بن من ارزان مخر
این دو دانگ زر دهمی ز ان افزون
مقبلی چون دست بر خارم نهاد
هر بن خاری بدیناری خرد
شهریارش داد بدره صد هزار

کم بفروشم بده همیان زر
پر کفا این دو دانگ دو لیک
خار من صد گونه گلزارم نهاد
گرچه این خاریست ارزان ارزد این
ماند از وی این حکایت یادگار

حکایت ۴۰ در مثنوی فاضل نراقی است که میفرماید

جان او از زحمت خربنده رست
در بیابانش بدام و دد سپرد
همچو آن خربنده پشک مشیمر
ناگهان گرگی ز گرد ره رسید
کی دو دیده طالع میمون نگر
دیده بگشاد آن خر و دید او ز در
دید مرگ خود بچشم خویشتن
چونکه مردم هر که و آن گو بدر
از کرم بر این تن لاغر ببخش
بگذر از این مشت پشم و استخوان
محنت بسیار و افر گفتمی
آخورم از سنگ اهرم ساختی
توبره کردی ز دیبای فرنگ
نعلها برکن ز دست و پای من
برکن و از قیمتش صد خر بخر
پس دوید از حرص تا نزدیک پای
برکند زانجا و یابد کام را

چونکه افتاد آن خر مسکین زکار
برد بارها ی خر از یاد برد
بار ایشان تا کشی چون خر بدوش
اندر آن صحرا خری افتاده دید
آمد از حرص و شره نزدیک خر
بر سر او گشت بر پا نفخ صور
گفت با خود تا بود جان در بدن
ارث ما را هر که خواهد گو ببر
تا مرا در تن بود این نیم جان
زر خالص در عوض از من ستان
بر من از رحمت نظر بگماشتی
جای من از خار و خس پرداختی
نعل کردی از زر خالص مرا
بگذر از جسم هلال آسای من
چون شنید آن گرگ از خر نعل زر
پای خر برداشت با دندان ز جا
خر لگد زد بر دهان و بر سرش

یک لگد زد خر بر آن گرگ کهن
گرگ خر کرد و سوی صحرا گریخت
زار و نالان لنگ لنگان میدوید
این چه حالت هست کافکندت تبیر
گفت بر من آمد این کرب و بلا
بود سلاخی مرا شغل و عمل
کی دکان نعلبندی بد مرا
چون دکان نعلبندی وا کند
هر که پا از کار خود بیرون نهاد

هم شکستش استخوان هم دهن
با سر و رخسار خونین آن اویس
روبهی او را بدین حالت بدید
دست و پایت را چه شد دندان اشکست
زانکه کردم پیشه خود را رها
هم پدر هم جد من قصاب بود
نعلبندی از کجا و من کجا
کار دوران را قراری داده اند
جامه و کالای خود در خون نهاد

چون سرش بشکست و دندانش بریخت
برگرفته راه کوه بو قبیس
پیش آمد کاتها الفحل الامیر
این سر و صورت چنین چهره چنین
پیشه ام قصابی آمد از ازل
خون گاوان فخر اشان آب و
گرگ صحرا خویش را رسوا کند
هر کسی را کار و باری داده اند
حکایت ۵ ع رشید وطواط

حکایت کرده است که در شهر نیشابور مکاری که نامش ابو سعید مردی بود بسیار تیز خلق که بانک خر چیزی غضب میکرد خری داشت بسیار لاغر و ضعیف کوچک و نحیف فی قدحمار قبان بل ضعف قوة والخف جثة چنان اتفاق افتاد که تاجر قسی القلبی برای سفر این خر را کرایه کرد پس جمیع متاعهای خود را بر آن بار کرد پس مطهره و پوستین و لباده و لحاف آنچه داشت بر او انداخت پس بر او سوار شد کانه اصاب ملک تقلیس و استوی علی عرش بلقیس و مشقت تمام خر راه میرفت هر گاه باو میرسید ضربه میداد و چون کسی او را حرکت میداد میافتاد و مکاری فریاد میکرد و مینالید تا آنکه بهزار زحمت و مشقت وارد بغداد شدند در هنگام سحر پس بار از وی گرفتند و او را الیت در کاروانسرائی و آب و علف برایش حاضر کرد و چون صبح شد مکاری نماز کرد صدای عظیمی بگوشش رسید از آن منزل بیرون آمد و دید که محتسب ایستاده و تازیانه بر دست و مردم بسیار جمع شده اند پرسید که چه روداده است گفتند دیشب فاجری شراب خورده و با پسری فجور کرده الحال او را گرفته اند و تازیانه بسیار زده اند الحال خری را میخواهند که او را سوار نمایند و در محلهای بغداد برای عبرت خلق بگردانند پس نظر ایشان بخران بیچاره افتاد او را گرفتند و آن فاجر را بر او سوار کردند مکاری هر قدر فریاد کرد که این خر خسته است کسی از وی نشنید پس تا شام آن خر را در همه محلهای بغداد گردانیدند و مکاری میدوید و فریاد میکرد پس چون شب شد خر را تسلیم مکاری نمودند در حالیکه تشنه و گرسنه

دوخته بود پس مکاری آن خر را نوازش میکرد و کاه و علف او را زیاد نمود و دست بر سر و گوش او میکشید تا آنکه صبح شد ناگاه صیحه عظیمی بگوشش خورد بیرون آمد دید که خلق جمع شده اند و تعجب نیز ایستاده است سبب پرسید گفتند که همان تاجر دیروزی باز دوشب محلی داشته و شرب کرده است باز او را گرفته اند و تازیانه زده اند و الحال میخواهند بر خری سوار کنند مکاری شتاب آمد تا خر خود را مخفی کند که شخصی رسید و خر او را گرفت پس تاجر را بر او سوار کردند مکاری گریبان چاک زد و سر خود را شکست و خود را در خاک بمالید و میگفت لا مرحبا بهذه السفرة المنحوسة این چه سفر منحوس بود که آمدم ولکن ثمره نبخشید و آن خر را در همه محلها گردانیدند تا شب پس بمکاری تسلیم کردند در حالتیکه دیگر آن خر قوت حرکت نداشت پس از منزل آورد تا صبح متوجه امر او شد صدای عظیمی شنید بیرون آمد همان جمعیت را یافت و تاجر دید سبب پرسید گفتند که دیشب نیز چنان بود الحال نیز خری میخواهیم تا او را سوار کنیم مکاری دستهای خود را بلند کرد و بر فرق آن تاجر زد و گفت که خدا قطع کند ذکر تو را و دفع نماید از من شر ترا ای خبیث الفرج یا از این عمل توبه کن و یا آنکه اگر خیال داری که هر شب چنین عملی داشته باشی یک خری بخر تا تو را در روز بر آن سوار کنند ای بیمروت خر مرا کشتی و قرار از من ربودی حکایت ۴۶ خر میگوید که بار سنگین می بندند و براه دور میبرند میگوید که من صبر میکنم زیرا که هر دشوار برا آسانی است یا آنکه من خواهم مرد یا الست که صاحب من بمیرد و من آسوده بشوم و یا آنکه راه طی بشود و بمنزل میرسم لهذا باید صبر کنم قال الشاعر اقول کما یقول حمار سوء اذا سامه حملا الا الطیق سار صبرا و الامور لها اتساع لکان الامور له سعفیا فاما ان اموت او المکاری و اما ینتهی بذا الطریق حکایت ۴۷ وقتی عالم فقیری باصفهان آمد و بعد از مدتی در انجا صاحب مکنت و دولت شد وقتی زنی نزد او مرافعه آمد بخلاف خواهش او حکم کرد زن را خوش نیامد و از روی استهزا با و گفت که آنوقت که باصفهان آمدی خر خری پتس نداشتی که بر او سوار شوی و الحال چنین حکم میدهی عالم فرمود که ای همشیره آن خر هم مال مکاری بود من هیچ نداشتم خدا خواست که این همه ترقی داد حکایت ۴۸ وقتی خری رنجور شده و در صحرائی افتاد گرگی نزد او نشست که چون بمیرد او را بخورد خر گفت که ای گرگ اگر کاری داری برو بهمراه کار خود که من باین زودی نمیمیرم زیرا که من از آن سخت جانهای عالمم گرگ گفت

که باکی

که باکی نیست من از آن بیکارهای عالمم اینجا خواهم نشست تا تو بمیری حکایت ۴۹ در یکی از کتب اهل سنت از پسر ابی حنیفه حکایت شده که گفت ما همسایه داشتیم اسبابان و رافضی بود و دو خر داشت یکی را نام عمر گذاشته بود و دیگری را ابوبکر وقتی شنیدم که یک خر خود را کشته است پدرم ابوحنیفه گفت همانا همان خر را کشته است که نامش را عمر گذاشته است چون تفحص کردیم چنان بود حکایت ۵۰ پسر قاضی شهر بامداد در طویله رفت پدر خود را دید که خر میگاید پنداشت که همه روزه چنان میکنند روز دیگر پدرش در مسجد امامت میکرد پسر بدر مسجد رفته گفت ای پدر خر را میگائی یا الله اکبر الصحرا برم

حکایت ۵۱ ابو البقاء در کتاب حیوة الحیوان نقل کرده است که وقتی یکی از طایفه فزاره و یکی از طایفه ثعلب و یکی از قبیله کلب باهم سفر کردند در اثنای راه خر وحشی را کباب نمودند شخص فزاری پی کاری رفت و آن دو رفیق خر را بخوردند و ذکر او را گذاشتند چون فزاری آمد ذکر او را پیش او آوردند شروع کرد بخوردن و میگفت بمزه گوشتی است آن دو نفر بخندیدند شمشیر از غلاف بیرون کرد و گفت بخدا قسم که میکشم شمارا اگر از این گوشت نخورید پس یکی از آن دو نفر ابا کرد از خوردن او را بکشت و اسم او مرقمه بود آن رفیق گفت که مرقمه کشته شد گفت اگر تو هم نخوری ترا نیز هم میکشم ناچار از ذکر خر بخورد و بنیتا لهم حکایت ۵۲ ثمامة بن اشرس گفت که وقتی بخانه رفیقی آمدم تا او را عیادت کنم خر خود را بدر خانه بستم پس چون بیرون آمدم طفلی را دیدم بالای او سوار است گفتم چرا بی اذن من بر خر من سوار شده گفت میترسم که برود گفتم اگر میرفت از وی آسوده میشدم خوشتر میباید گفت که الحال چنان گمان کن که رفته است پس او را بمن بخش و دعاتو میکنم من ندانستم چه جواب آن طفل را بگویم حکایت ۵۳ در کتاب حیوة الحیوان از عارف نقل کرده که او را سلیمان خواجومی نامیدند که وقتی بر خری سوار بودم و مگسها او را اذیت میکردند و آن خر سر خود را برای دفع مگسها میجنبانید و من چوبی بدست داشتم و بر سر او میزدم که ناگاه آن خر سر خود را بالا کرد و گفت اضرب فانک هکذا علی راسک بضرب یعنی بزن که بهمین طور تو چوب بر سر تو خواهند زد حکایت ۵۴ در زمان پیش عابدی بود که بسیار عبادت میکرد و لکن ملائکه ثواب عمل او را نمی نوشتند تا ملکی بامر خدا با او رفیق شد روزی عابد با و گفت که خوب منزلی داریم و لکن از آن افسوس میخوریم که چرا خدا یک خر ندارد که این علفها را بخورد تا ضایع نماند پس خطاب

با آن ملک

بان ملک رسید که من ثواب میدهم بندگان خود را بقدر عقل آنها و در بعضی از کتب اهل سنت این حدیث باین طریق وارد شده که جابر بن عبدالله از رسولخدا روایت کرد که فرمود مردی در صومعه عبادت میکرد پس باران بارید و زمین سبز شد پس خر خود را در آن زمین رها کرد تا بچرد پس عرض کرد یارب لو کان لک حمار رعیته مع حماری یعنی ای پروردگار من اگر ترا نیز خری میبود من او را با خر خود میچرانیدم پس این سخن به پیغمبری از پیغمبران رسید خواست بر آن عابد نفرین کند خطاب رسید باو کلا انما اجازی عبادی علی قدر عقولهم یعنی بر او نفرین مکن که من هر کس را بقدر عقل جزا میدهم

حکایت ۵۵ در تاریخ ابن خلکان است که وقتی گورخری را صید کردند و او را ذبح نمودند و طبخ کردند و هیمه و آتش در زیر آن نهادند و هیچ نرم نشد سر او را کنده و حرکت دادند و دیدند در گوش او نوشته خواندند اسم بهرام گور نوشته بود معلوم شد که این از همان گورخرهائی است که بهرام او را صید کرده و گوش او را علامت گذاشته و رها کرده و آن خر زیاده از دویست سال عمر کرده بود و خرهای وحشی عمرشان از خرهای اهلی زیادتر میشود و گفته اند که ابوسیاره خری داشت چهل سال او را کرایه داد که مردم را از مزدلفه بمنی میاورد و میگفت لاهم مالی فی الحمار الاسود اصبحت من فی العالمین احسد هلا یکاد و ذو الحمار الجلد فقال سیارة المحمد ینشر کل حاسد او احسد و من امثال ... فی العقد

حکایت ۵۶ مردی بود از قبیلهٔ عاد نام او حمار و مردی مسلم بود و خدا او را وادی داده بود که یکروزه راه بود و چهار فرسخ در چهار فرسخ بود و ببلاد عرب سبزتر از آن وادی نبود و از هر میوه داشت روزی پسران او برای صید بیرون رفتند صاعقه بایشان رسید و هلاک شدند حمار کافر شد و گفت که من عبادت نمیکنم خدائی را که بفرزندان من چنین کند پس قوم خود را باخر خود خواند و هر کس مخالفت میکرد او را میکشت پس خدا او را هلاک کرد و وادی او را خراب نمود پس عرب مثل زدند و گفتند فلان اکفر من حمار شاعر گفته که الم تران حارثة ابن بدر یصلی و هو اکفر من حمار شاعر گفته که این مثالی است مبرهن

حکایت ۵۷ وقتی لقمان پسر خود را بسفری برد تا رنج و محنت سفر را بروی معلوم کند خری داشتند که بنوبت بروی سوار میشدند چون سه روز راه رفتند خر ایشان لنگ گردید چنانکه گام از گام بر نمیداشت پسر مانده شد و بجزع و فزع در آمد لقمان گفت ای فرزند دلتنگ مباش که خیر و صلاح ما در این است پسر گفت

چه خیر و صلاح در این است که ما در این بیابان پیاده مانده ایم و خر ما لنگ شده است لقمان گفت الحال بی صبری فایده ندارد پسر گفت که کاش بزودی بآبادانی میرسیدیم لقمان گفت آنچه خدا میخواهد خوب است پس خر را گذاشتند و پیاده در آن بیابان روی نهاده میرفتند پسر مانده شده بود و لنگان لنگان میرفتند تا آنکه شب شد ناگاه از دور سیاهی دهی پیدا شد پسر باز بی صبری نمود که ای پدر سعی کن که زود خود را باین ده برسانیم و آسوده شویم لقمان گفت که ای پسر چرا انشاء الله نگفتی که ناگاه در آن شب تاریک پای پسر بگودالی فرو رفت و پایش شکست چنانکه قدم از قدم نتوانست برداشت پس بپای خود چسپید و در همانجا نشست پسر گفت که آیا حال ما چگونه خواهد شد لقمان گفت که ای فرزند البته خیر ما در این است صبر کن تا معلوم شود پس در همان صحرا نشستند تشنه و گرسنه پسر بیقراری میکرد و پدر او را صبر میفرمود تا صبح شد شخصی را دیدند که بر خر ایشان سوار است و میاید هیچ اثر لنگی در آن نیست پیش آمد در رفتند و گفتند این خر از ماست گفت من گمان کردم این خر از اهل این ده است چون مال شماست از آن بگیرید پس خر را گرفته و بآن ده آمدند و دیدند که اهل آن ده را کشته اند سبب پرسیدند گفتند که دیشب جمعی بر این ده شبیخون زده همه را کشتند و مال ایشان را غارت کردند لقمان گفت ای فرزند دیدی که حکیم علی الاطلاق خیر و صلاح ما را در آن دانسته بود که خر ما لنگ شود و پا بشکند اگر ما باین ده رسیده بودیم کشته میشدیم

حکایت ۵۸ وقتی از قبیلهٔ دو خر گم شد شخصی را بطلب آنها بیرون فرستادند در اثنای راه بزنی برخورد که نقاب بسته بود عقب او افتاد و از جستن خرها فراموش کرد تا اینکه آنزن نقاب از صورت برداشت و دید که بسیار روی زشت دارد (دهان او) آنوقت بیاد خرها افتاد و برگشت با دلگیری گفت ذکرنی فمک حماراهلی یعنی دهان تو مرا بیاد دو خر آورد که از اهل من است

حکایت ۵۹ شخصی خری کرایه کرد و قرار داد که همین کرایه گرفتن او با صاحبش باشد چون بیرون آمدند خر از طرف بیراهه راست و چپ میرفت صاحبش فریاد میکرد که آخر خر را میان قافله بیاور سوار گفت که من با تو قرار داده ام که راندنش با تو باشد بمن رجوعی ندارد هر کجا میخواهد برود

حکایت ۶۰ بود سفیهی بسفاهت علم ساخته محکم بخیانت قدم داشت یکی را بی خر پشت ریش برتن او زخم ز اندازه بیش بوی بد زخم آن نکار باعث قی کردن مردار خوار مثل یکی دست و یکی پای لنگ کور شده سکه زده مرسنگ

داد بدلال سر ریسمان | کز درسن بر سر و بر دوش کشان | مرد فروشنده زبان باز کرد
در صفت خر سخن آغاز کرد | کاین خر سر تیک آهو نهاد | گوی برون برده ز میدان باد
گر بنهی بر زبرش بار پیل | سیل صفت بگذرد از رود نیل | گره خر شیر در انداخته
با همه ایبان بگرد تا خته | صاحب خر این سخنان چون شنفت | رفت و بدلال خر آهسته گفت
کاین همه تعریف تو گر هست راست | هست حماری که مرا مدعاست | دانستم این طور حماری مراد
شکر که بر پنج مرادات داد | گفت فروشنده که ای قلتبان | چند از این ورد سر رایگان
لاشه خر خود نشناسی که چیست | رو که بر این عقل بباید گریست | در کتاب فرج بعد از شده از

حضرت امام جعفر صادق ع مروی شده که وقتی گبری زن خود را بر خری نشانیده بود خواست که از پل سه دوم بگذرد و آن پلی است در بصره جمعی از اهل آن شهر بر سر آن پل بودند او را منع کردند و از او چند درهم خواستند یکی از آنجماعت دم آن خر را بر بدخر از الم بر جست و آن زن را بر زمین زد و آن زن حامله بود بچه از شکم او بیفتاد آن مجوس حیران بماند گفت ای مردمان بچه تظلم نمایم گفتند لصاحب این قصر که پادشاه است نزد پادشاه آمد و از آن حالت شکایت کرد پادشاه گفت که بالکی بنت خر را بده تا کار کنند تا دم او خوب شود و زنت را با ایشان بده تا با او جمع شوند تا دوباره حامله شود مجوسی رو باسمان کرد گفت خداوندا اگر این حکم تو است من نیز راضی هستم حقتعالی فرشته بفرستاد تا دست مجوسی و زن او را گرفته و از آن پل بگذرانید مجوسی گفت ای بنده خدا تو چه کسی که در حق من این احسان کردی گفت من از فرشتگانم چون تو بخدا استغاثه کردی مرا برای نجات تو فرستاده باز پس نگر تا اثر خشم خدا را در حق ایشان مشاهده کنی مجوس باز پس نگریست تمامی آن شهر را حقتعالی بشومی آن ظلم فرو برد حکایت ۲ شخصی الاغی خرید که لاغر بود بعد از سالی در نزد مشتری فربه شد فروشنده خواست از او بخرد گفت ای بی انصاف این الاغ را من دادی که خر نبود الحال در پیش من خر شده است تبور دنگیم حکایت ۳ شخصی خری داشت پیر و کور و شل و لنگ او را بمیدان خرفروشان آورد و بدلال التماس کرد که او را بفروشد دلال افسار خر را گرفت و شروع کرد بتعریف کردن شعر

مرد فروشنده زبان باز کرد | در صفت خر سخن آغاز کرد
کاین خر صرصر تک آهو نهاد | گوی برون برده ز میدان باد
گر بنهی بر زبرش بار پیل | سیل صفت بگذرد از رود نیل
صاحب خر این سخنان چون شنفت

رفت و بدلال خر آهسته گفت | کاین همه تعریف تو گر هست راست | هست حماری که مرا مدعاست

دلال گفت تو مگر خر خود را نمی شناسی من این دروغ را میگویم که او را بخرند حکایت ۴ وقتی عیسی ع ابلیس را دید که در جلو او پنج خر است و هر یک باری بسته است پرسید این بارها چیست گفت بار تجارت است و طالب مشتری هستم پرسید که چه جنس است گفت یکی از آنها بار جور و ستم است گفت مشتری آن کیست گفت سلاطین و دیگری بار کبر است و مشتری آن رئیس قریها است و دیگری بار حسد است و مشتری آن علما هستند و دیگری بار خیانت است و مشتری آن عمال تجارند و دیگری بار مکر و حیله است و مشتری آن زنان است

در حکایات باب بیست و یکم متفرقه است

در جمله از حکایات متفرقه است و در این باب دویست و پنج حکایت است حکایت ۱ فاسقی با فاسقه زنا میکرد و در آنحال چشم خود بر هم گذاشته بود زن سبب پرسید مرد گفت بجهة آنکه نظر کردن بنامحرم حرام است حکایت ۲ فاسقی در مسجدی با امردی در او بخته بود مردی رسید و آب دهان با و انداخت فاسق گفت که ای ملعون مگر نشنیده که انداختن آب دهن در مسجد مکروه است حکایت ۳ جمعی از طلاب قدری کشمش دزدیدند و چون خواستند بخورند مباحثه کردند که آیا دم او حلال است یا حرام پس احتیاطا کردند و دم او را کندند و خوردند حکایت ۴ مردی بود که دختری و زنی داشت که هر دو بیزار بودند وقتی امرد گرد دیوار خانه خود را میساخت شخصی باو رسید و گفت که دست شما درد نکند خدا قوت بدهد گر گفت که تبور جوجی ندارد میخواهم راست دیوار بکشم میخواهم کج زنش پرسید که این مرد چه گفت گفت که میگوید این دیوار خود را کج میکشی زن گفت میخواهی لباس چیت بخری یا چلوار دختر پرسید از مادر که پدر من چه میگوید گفت میگوید که امشب شب عید است چه لباسی میخواهی دختر گمان کرد که میگوید این دختر را به پسر عمویش بدهم یا به پسر دائی گفت که اختیار با پدر من است میخواهد مرا به پسر عمو بدهد و اگر میخواهد به پسر دائی حرفی ندارم مادر از دختر پرسید که اینها چه میگویند گفت مرا میخواهند شوهر بدهند گفت میخواهید امشب پلو بپزید میخواهید چلو هر کدام باشد عیب ندارد پس هر کدام بخیال خود سخن گفتند حکایت ۵

شخصی در وقت استنجا دعای وقت استنشاق میخواند اللهم ارحنی رائحة الجنة و در وقت استنشاق
میگفت که اللهم اجعلنی من التوابین که دعای استنجا است شخصی باو گفت که تو سوراخ دعا را گم کردی
اینکی در وقت استنجا گفت   که مرا با بوی جنت داد گفت   گفت شخصی خوب ورد آوردی
لیک سوراخ دعا گم کرده   رائحه جنت ز ریشی یافت حر   رائحه یعنی کی آید از دبر
حکایت ۶ وقتی آخوندی داخل عصارخانه شد دید که قاطر را از زنگ باو بسته اند و چشم او را نیز بسته
و میگردد پرسید که چرا چشم این حیوان را بسته اند گفتند بجهة آنکه سرش گیج نزند گفت چرا زنگ باو
بسته اند گفتند برای آنکه هر وقت بایستد ما بفهمیم گفت بلکه در جای خود بایستد و سر خود را حرکت
بدهد و شما ها پندار کنید که راه میرود عصار گفت ای آخوند برخیز از اینجا بیرون رو که قاطر ما تا بحال
حیلهای آخوندها را نیاموخته است میترسم که الحال یاد گیرد حکایت ۷ در مجلد ثانی از مثنوی مسطور است
الحکیمی گفت دیدم دریکی   در بیابان زاغ را با لکلکی   در عجب ماندم بجستم حالشان
تا چه قدر مشترک یابم نشان   چون شدم نزدیک من حیران و دنگ   خود بدیدم هردوان بودند لنگ
حکایت ۸ گفته اند که آقا جمال خوانساری در اول تحصیلش بسیار فقیر بود وقتی در اصفهان
از موضعی میگذشت درحالتیکه لباس نداشت جز یک پوستین مندرس که پشتش پیدا بود
ظریفی باو برخورد و گفت ای آخوند بیا تا من فلان شما را پاره زنم تا پیدا نباشد آقا جمال فرمود که چه
شغل داری گفت که همین شغل من است گفت پس اگر خواسته باشم خانه شما را سراغ نمایم باید بپرسم
که خانه آقا فلان پاره زن در کجاست آن شخص بسیار خجالت کشید و چون آخوند را شناخت بر
قدمهایش افتاده توبه کرد حکایت ۹ شاعری که تخلصش قدرت بود بر سبیل استخفاف بشاعر
دیگر گفت که از تو هم شعر فعل میشود گفت بلی گاه گاهی بر سبیل ندرت حکایت ۱۰ شخصی از
دیگری پرسید که معنای ایهام چیست گفت آنست که یک لفظی که دو معنی داشته باشد یکی
قریب و دیگری غریب اراده غریب نمائی گفت مثالش را برای من بگو تا بفهمم گفت مثل
اینکه من غلامی داشته باشم اسمش سعادت و تو غلامی داشته باشی نامش مبارک و من بگویم
که تیز سعادت من بر ریش مبارک تو حکایت ۱۱ مردی میگفت که من پسری دارم بسیار
با فهم و ذهن اگر بماند خیلی ترقی خواهد کرد گفتند مگر چه طور است گفت الحال دوازده ساله

از سنش گذشته است هر وقت میخواهد مرا صدا زند ننه میگوید و هر وقت مادرش را صدا زند بابا
میگوید والحال پنج سال است که درس خوانده است عوض هو الفتاح العلیم ابو الفتاح الحلیم
میخواند گفتند متوجه او باش که کسی باو چشم نزند ماشاء الله خوب ترقی میکند حکایت ۱۲ شخصی
میگفت که من دو سه وقت بسیار غذا میخورم یکی وقتیکه مهمانی بمن برسد دوم وقتیکه من خودم
مهمانی بروم سیم وقتیکه نه مهمان باشم و نه مهمان من برسد و در غیر این سه وقت چندان غذائی نمیخورم
حکایت ۱۳ شخصی میگفت که من چون غذا میخورم بسیار آهسته میخورم لهذا طول میکشد شخصی دیگر
گفت که من بسیار بسرعت میخورم و مع ذلک طول میکشد حکایت ۱۴ عربی کلاغی و بچه کلاغی
گرفت پرسیدند از وی که کلاغ را چند میفروشی گفت یکدرهم گفتند بچه کلاغ را چند میفروشی گفت
بدو درهم گفتند چگونه است که کوچکتر قیمتش زیادتر است گفت بجهة آنکه هذا ملعون و اشاره بکلاغ
کرد و هذا ملعون ابن ملعون و اشاره ببچه کلاغ کرد حکایت ۱۵ سیدی از اهل زواره که یک چشم
او کور بود سبب کوری چشمش را پرسیدند گفت وقتی بصحرا رفتم آهوئی را خفته دیدم آهسته آهسته
آمدم تا نزدیک گوش او و در گوش او خورتی کردم بیدار شد و شاخش بچشم من خورد و کور
شد و از من فرار کرد من باو گفتم که در زواره هزار سید یکچشم کور است الحال هزار و یک
سید یکچشم کور خواهد بود اما تو چه خواهی کرد که اگر در همه صحراها بگردی یک آهوی بگوش فور کرده
نخواهی جست جز تو حکایت ۱۶ وقتی ابوالاسود دئلی بر معویه داخل شد و در اثنای سخن گفتن
معویه را ابوالاسود ضرطه بداد معویه بخندید ابوالاسود گفت که دیگر بکسی نگوئی که این حرکت از
من صادر شد پس چون از مجلس بیرون آمد عمرو بن العاص وارد شد معویه حکایت را برای او نقل
کرد وقتی عمرو ابوالاسود را دید باو گفت که چرا در حضور خلیفه ضرطه دادی ابوالاسود نزد معویه
آمد گفت یا سن تو بخشیم که بکسی نگو گفت من بکسی دیگر جز عمرو عاص نگفتم گفت منهم از او مضایقه
نداشتم ولیکن تو شایستگی خلافت نداری گفت چرا گفت بجهة آنکه ترا بیک ضرطه امین کردم و تو خیانت
کردی پس در اموال و دماء مسلمانان چگونه امین خواهی بود معویه بخندید و او را جایزه داد حکایت ۱۷
وقتی ابوالاسود مذکور متاعی را خرید به ده دینار بعد از آن شخصی که یکچشم داشت داد که او را قیمت
کند چهار دینار و نصف قیمت کرد گفت که تو معذوری زیرا که بیک چشم قیمت کردی اگر

دو چشم میداشتی درست قیمت کرده بودی حکایت ۱۸ وقتی عرب شتر سواری وارد شهری
شد مردم دور او را گرفته و هر کسی از قافله حاج سراغی میکرد یکی میگفت پدر من کی میاید دیگری از
برادرش سراغ میکرد و دیگری از شوهرش و دیگری از رفیقش عرب زبان انها را نفهمید متحیر و سر
گردان ماند و گفت لا ادری ما تقولون اذهبوا و خلوا السبیل یعنی من نمیفهم چه میگوئید بروید از سر راه
من و بگذارید بروم اهل ری هر کسی از این سخن چیزی فهمید یکی گفت اذهبوا از ذهب است که طلا
باشد یعنی برای من طلا بیاورید باستقبال که حاجیان میایند یکی گفت که ما تقولون از ماتم است یعنی
حاجی شما مرده است پس هر کس آنچه فهمیده بود عمل نمود بعضی باستقبال شتابیدند و بعضی اسباب
عزا فراهم آوردند و بعضی رفتند و طلا آوردند شعر الغرض گردید بر پا های و هوی از حقیقت
هیچکس نابرده بوی اعتماد جملگی بر فهم خویش مانده در قید خیال و هم خویش حکایت ۱۹
صیادی آدم آبی را از دریا صید کرد و بعد از مدتی او را آزاد کرد اهل دریا از وی پرسیدند که در این سفر
چه عجایب دیدی گفت سه امر عجیب اول بر کاغذی سفید نقشها مینویسند و بولایتها میفرستند و
اهل آنها از قصه اینها مطلع میشوند دوم آنکه از گل و خشت بناها میکنند و اسم آنها را منزل و وطن
میگذارند و با آنها مطمئن میگردند سیم آنکه هر گروهی دیوانه را بر دورش جمع میشوند و او را تشخند مینمایند یکی
با او بابا میگوید و دیگری آقا با او میگوید و این بیچاره شب و روز زحمت میکشد پرسیدند که مگر پای او را
بند گذاشته اند که نمیتواند فرار نماید گفت که نه میرود و باز میاید گفتند فرار کنند گفت من در این امر متحیر ماندم
که این چه حمق و ابلهی است که به پای خود میاید حکایت ۲۰ اعرابی بچه گرگی را در صحرا گرفت و بخانه آورد و گوسفند
شیردهی داشت بشیر آن او را تربیت کرد تا قوی گردید پس آنگرگ گوسفند را پاره کرد اعرابی گفت که ای
گرگ چرا گوسفندی که شیر او را خوردی پاره کردی مگر کی تبو گفت که پدر تو گرگ است اکلت
شویهتی و نشات منها فمن انباک ان اباک ذیب حکایت ۲۱ شخصی کوری را دید که در شب
کوزه بکتف دارد و چراغی بدست او گفت تو که کوری شب و روز برایت مساوی است گفت چراغ برای
تو که کور باطنی تا بمن نخوری و کوزه من نشکند حکایت ۲۲ وقتی هدهد نزد سلیمان آمد گفت میخواهم
که تو را در فلان جزیره مهمان نمایم فرمود آیا من تنها خواهم بود یا با لشکر خود گفت پس حضرت با لشکر
خود بآن موضع آمد هدهد ملخی را صید کرد و آنرا در دریا انداخت و گفت که میل کنید اگر گوشت همه

نرسد

نرسد آب گوشت همه میرسد فضحک سلیمان من ذلک حولا کاملا حکایت ۲۳ زن عجوزی
بود که از هر کس خیری را خوب میشمرد و او را چشم بزد او هلاک میشد این زن در حال احتضار اشعث طماع
حاضر شد دید که به شوهر خود میگوید که چون من بمیرم برای من گریه بکنی و ذکر خیری از من بنمائی زیرا که مردم
تکذیب تو ها میکنند برای آنکه هیچ عمل خیری نداشته ام پس نظر اشعث بر آن پیره زن افتاد فوراً جامه خود را
بصورت کشید و گفت ای زن ترا بخدا قسم میدهم که مرا چشم نزنی گفت ای احمق تو را اگر چیز خوبی
نیست که چشم بزنم در این حال که آخر رمق تست گفت میترسم باسان جان کندن من چشم بزنی پس شدید
شود جان کندن من حکایت ۲۴ مردی میخواست که زن خود را طلاق بدهد زن او گفت اخر من
چندین سال است با تو میباشم گناه من چیست گفت گناهی نداری بغیر از اینکه طول کشیده است
ماندن تو در نزد من حکایت ۲۵ اعرابی شخصی گفت که بیست درهم مرا قرض بده و یکماه مرا مهلت
باشد گفت دراهم را که ندارم اما تو را یکسال مهلت باشد حکایت ۲۶ در ایام گرانی جمعی بدر
دکان خبازی برای خریدن نان جمع بودند و در گرفتن نان با یکدیگر نزاع میکردند یکی از آنها گریه میکرد سبب
پرسیدند گفت برای آن گریه میکنم که دیگران با آنکه پول دارند کسی نان بآنها نمیدهد بمن که پول ندارم
که میخواهد نان داد حکایت ۲۷ شخصی زیتون خورد و بسیار مذمت کرد گفتند خدا آنچه را در قرآن
تعریف کرده است که والتین والزیتون گفت خدا زیتون را نچشید و تعریف کرده است اگر خورده
بود تعریف نمیکرد حکایت ۲۸ تاجری پسر خود را وصی کرد وقتی فقیری آمد به پسر گفت که بفقرا
بفقیر بده پسر دست در کیسه خود کرد و گفت قرآن ندارم گفت یک اشرفی باو بده گفت ندارم گفت
یک انپریال بده گفت ندارم پدر فوراً بر خواست و وصیت نامه را برداشت و بخانه عالمی آمد و
گفت پسر من وصی بود بدانکه من او را عزل کردم و وصیت نامه را پاره کرد و گفت الحال که چشم من باز است
پسر من مشکلش هست که یک قران برای من بدهد پس بعد از مردن من چه خواهد کرد پس اموال خود را
خود بفقرا تقسیم کرد حکایت ۲۹ شخص ظریفی میگفت که موسی تا ریش نداشت خداوند او را
کلیم خود و هم صحبت خود قرار داد و چون ریش بیرون آورد او را که خدای یهود بیا کرد حکایت ۳۰
وقتی شغالی مرغی از خانه برد اهل خانه فریاد کردند که مرغ ما نیم من گوشت داشت شغال بر و شغال
و آشنای راه بر و با هم برخورد گفت عجب زمانه شده است مرغی که یک چارک گوشت ندارد

میگویند

میگویند نیم من گوشت دارد روباه گفت که بگذارید من تا من وزن کنم شغال هر عرا زمین گذاشت
روباه برداشت و گفت من به نیم من قبول دارم برداشت و فرار کرد شغال هر قدر همراه او دوید
او را نگرفت حکایت ۲۳۱ وقتی بجرک گفتند که میخواهیم تورا چوپان گوسفند کنیم شروع نمود به
خندیدن گفتند چرا میخندی گفت غیر بسم دروغ بگویند والا من از خدا میخواهم حکایت ۲۳۲ از شتر
پرسیدند که از کجا میآیی گفت از حمام گفتند که از پاشنه پایت معلوم است حکایت ۲۳۳
تاجری که حسن نام داشت آدم خود را فرستاد تا نزد حکاک برای او مهری بنام حسن بکند چون
بسیار صرفه کیر و خیرخواه ارباب بود بحکاک گفت که حرفی چند میگیری گفت فلان مبلغ گفت که
حسن دو حرف است این مبلغ را از من بگیر و بکن ولکن نقطه نگذار حکاک این لفظ را کند گفت که
الحال سه نقطه از تو طلب دارم یکی از آنها را در دایره سین بگذار و دو نقطه را کم بگذار حکایت ۲۳۴
شخصی امردی را ببالای منار ببرد تا با او عمل بد کند در اثنای بردن انگشت باو میرسانید گفت من که
تمکین تو دارم دیگر چرا انگشت بمن میرسانی گفت برای آنکه فراموشت نشود حکایت ۲۳۵
شخصی با مردی گفت که ای پدر سوخته بیا برویم تا سه فرسخی آنجا با تو عمل بد کنم و یک پول سیاه
تو بدهم گفت برای زبان خوشت یا برای راه نزدیکت یا برای پول بسیارت حکایت ۲۳۶
شخصی نزد وزیری آمد و اظهار فقر و پریشانی نمود و گفت که میخواهم بوطن خود روم آن وزیر مبلغ
معتدبه باو داد و بعد از چند شب خبر باو دادند که مجلس شرابی ترتیب داده او را با اسباب شراب
حاضر کردند باو گفت که تو پول از من گرفتی که رفع حاجت تو شود گفت انصاف بده آیا این عمل
نو پیش از این قابلیت دارد و گفت راست گفتی او را رها کرد حکایت ۲۳۷ شخصی این شعر را میخواند
گربه شیر است در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ شخصی دیگر پرسید
که پلنگ چه حیوانی است گفت حیوانی است از گربه بزرگتر و از موش کوچکتر
حکایت ۲۳۸ از شخصی پرسیدند که چرا مرغ یکپای خود را بلند میکند گفت اگر آن پای دیگرش را
هم بلند کند میافتد گفتند که چرا صیاد وقت صید یک چشم خود را هم میگذارد گفت برای آنکه اگر
هر دو چشم را هم بگذارد جاتی را نخواهد دید حکایت ۲۳۹ شخصی پیش عارفی آمد و منظر شد خواست
داد از بیخوابی از دست پشه شکایت کرد گفت که شبی هزار مرتبه انا انزلنا بخوان اگر چاره شد شبها

بگیر

بگیر و خاک در چشم آنها کن که دفع میشود حکایت ۲۴۰ شخصی عطر عقرب خواست باو گفتند
که کفش بر فرق او بزن ان عادت العقرب بعد نالها وکانت النعل لنا حاضره حکایت ۲۴۱
وسواسی خواست عقب امامی اقتدا کند گفت نماز ظهر میگذارم چهار رکعت واجب قربة الی الله
بدلش نچسبید پس گفت نماز ظهر میکنم چهار رکعت در این مسجد عقب پیشنماز حاضر واجب
قربة الی الله پس گفت اشد گفت نماز ظهر میگذارم چهار رکعت عقب ملا فلان واجب قربة الی
الله باز بدلش نچسبید تا آنکه عبارات بسیار گفت دید که الحال امام برکوع میرود و نمیرسد گفت
نماز ظهر میکنم چهار رکعت در این مسجد عقب این پدر سوخته زن قحبه واجب قربة الی الله پس شخصی هم
بلند کرد و بجماعت خوندند و گفت الحال شد حکایت ۲۴۲ امامی رکوع را بسیار طول داد و پیرمردی اقتدا
کرده بود کمرش درد آمد گفت الهی کرت ببخشد چنانکه کمر مرا ببرد آوردی حکایت ۲۴۳ تاجری سالی
روضه خواند و مبلغی خرج کرد از اتفاق پسری داشت مرد روضه خوانی را موقوف کرد سبب پرسیدند
گفت امام حسین که یک پسر مرا نتواند نگاه بدارد منهم برای او دیگر روضه نمیخوانم حکایت ۲۴۴
شخصی مرید طاقی بود و پنجاه سال عقب او نماز میکرد وقتی خانه خرید و با بایع در سکوی آن اختلاف
کردند که آیا جز بیع است یا نه نزد ملا آمد از او پرسید که آیا سکو روی خانه است یا نه گفت نمیدانم دفعه
که بمسجد آمد کناری ایستاد و بلند بلند نماز میکرد و مکرر چنین کرد آخوند فهمید که برای جواب مسئله است
پیش آمد و گفت ای فلان بیا اقتدا کن که سکوی روی خانه است من نمیدانستم که تو خانه خریده
حکایت ۲۴۵ مردی زنش را طلاق داد و بعد از مدتی زن برافعه آمد که من خرجی میخواهم باو گفتند
که ترا طلاق داد گفت که داده باشد اما من که رجوع کردم حکایت ۲۴۶ شخصی گفتند شنیده ایم
دیشب دزد شما خورده است گفت دروغ است بسیار احتیاط کردم مبادا من بخورد باو گفتند که
شنیده ایم هرچه داشته و نداشته برده اند گفت دروغ است هرچه داشته ام برده و هرچه نداشته ام
نبرده حکایت ۲۴۷ عالمی در بالای منبر میگفت هرکس را که یک دختر بدهد یک در بهشت برای
او میگشایند و هرکس را که دو دختر بدهند دو در بهشت بر روی او میگشایند شخصی عرض کرد که ای
آقا بهشت چند در دارد گفت هشت در گفت خدا مرا دوازده دختر داده است آن چهار در از کجا
خواهد گشاده شد عالم فرمود که از جهنم حکایت ۲۴۸ پیره زنی کوزه آبی داشت در اثنای راه بگنجی

رسید

رسید که در انجا شبیه حضرت عباس بیرون آورده بودند دید که میخواهد بسر آب فرات رود و اورا
ممانعت میکنند تا انکه دستها اورا بریدند پیره زن گفت قربانت بروم همه تقصیر اینها نیست که
شمارا میکشند شما با هم مردم جنگی خنجری هستید والا من کوزه آب دارم بیا این آب بخور حکایت ۴۹
وقتی شبیه عروس قاسم بیرون آوردند قاسم با عروس در حجله رفتند مردم هرچه منتظر شدند بیرون
نیامدند چون پرده حجله را بلند کردند دیدند که عروسی میکنند حکایت ۵۰ ظریفی گفت که از شخص احول
نکیر و منکر در قبر سؤال کردند که من ربک گفت که الاصل العدم حکایت ۵۱ الواط اصفهان
برای میرزا ماه مضمونی ساختند که چون مرد نکیر و منکر از وی پرسیدند که من ربک گفت که استقص
فوق الاستقصات نفهمیدند بخدا شکایت کردند که ما زبان این بنده را نمی فهمیم خطاب رسید که
دست از وی بدارید که این بنده در دنیا هم خیلی سخنان میگفت که من نفهمیدم حکایت ۵۲
شخصی در طهران قمار کرد دو صد تومان باخت و نداشت که بدهد خبر برادرش دادند در تبریز
باو نوشت که خانه و اسباب خود را بفروش و صد تومان را بده والا بطهران میایم و عمامه بر سرت
میگذارم و ترا بمدرسه میفرستم تا این ننگ در خانمان ما بماند حکایت ۵۳ از پسر تاجری
پرسیدند که آیا میخواهی پدرت بمیرد یا اورا بکشند گفت میخواهم اول هر یک از اعضای اورا که موجب
دیه کامله است مانند چشم و دو دست و دو پا قطع کنند و بعد اورا بکشند تا مال بسیار بمن برسد
حکایت ۵۴ اعرابی عقب آقائی نماز میکرد امام آیه الاعراب اشد کفرا و نفاقا را خواند اعرابی
خوشش نیامد چند عصائی باو زد و بیرون رفت وقتی دیگر آمد شنید که میخواند و من الاعراب من یؤمن
بالله اعرابی گفت که نفعک العصا حکایت ۵۵ امامی سوره انا ارسلنا نوحا را در نماز میخواند
بقیه آنرا در نماز فراموش کرد هر قدر ماموم معطل شد چیزی نشنید گفت اگر نوح نمیرود کسی دیگر را
بفرست حکایت ۵۶ امام جماعتی در نظر چون بسجده رفت ریح براو غالب شد ضرطه شدیدی
بداد از خجالت سر بلند نکرد تا همه ماموین متفرق شدند حکایت ۵۷ شخصی عقب آقا محمد نماز کرد
شنید که سوره انا انزلنا میخواند تعجب کرد که چگونه این سوره را از بر میخواند بیرون آمد و گفت که باید
برای این آقا اسفند آتش کرد تا کسی چشمش نکند گفتند چرا گفت برای انکه انا انزلنا را از بر میخواند
حکایت ۵۸ سه نفر بشراکت مسجدی ساختند یکی محمد نام و دیگری ابراهیم و دیگری موسی نام امام

برای آن مسجد معین کردند بعد از حمد سوره سبح اسم ربک را خواند تا بآیه صحف ابراهیم و موسی رسید انکه محمد
نام داشت اسم خود را نشنید گفت رفیقانم پولی بامام داده اند تا اسم انها را در نماز برد ناچار کیسه پولی برای
او آورد و التماس دعا خواست امام مقصودش را نفهمید و بار دیگر پولی داد تفاوتی نکرد دفعه بر در مسجد
ایستاد چون خلوت شد چماقی بفرق امام زد سرویرا شکست امام سبب پرسید گفت ای ابله من مبلغی خرج
کرده مسجد ساختم و مبلغی هم بتو دادم تو اسم رفیقان مرا میبری و اسم مرا نمیبری امام گفت که اینده اسم
ترا هم میبرم چون بمسجد آمد آیه را اینطور خواند که صحف محمد و ابراهیم و موسی مریدان گفتند که این آیه چنین
نیست امام گفت راست میگوئید و لکن این آیه دیشب بضرب چماق نازل شد و قصه را نقل کرد و دیگر
امامت نکرد حکایت ۵۹ از شخصی پرسیدند که برادرت مرد برای زنش چه گذاشت گفت که چهار ماه
ده روز عده حکایت ۶۰ حاجی پیش قاضی شهادت داد طرف مقابل جرح کرد که این مرد بمکه نرفته و میگوید
احجیم گفت چرا بمکه رفته ام از وی پرسیدند که عرفات و زمزم کجاست گفت که زمزم پیرمردی است
که بر در عرفات نشسته است قاضی گفت که زمزم چاه است و عرفات صحرائی بی دیوار است حاجی گفت
من انسفر که رفتم انجا هنوز نکنده بودند و عرفات باغی بود که در و دیوار داشت
حکایت ۶۱ روباهی را دیدند که افتان و خیزان میرفت کسی گفتش که چه افتاد که موجب مخافت است
گفت که حکم شده است شتر انرا بگیرند و در زنجیر کنند گفتندش ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است گفت
خاموش باش که اگر حسودان گویند بغرض که این بچه شتر است البته گرفتار آیم انوقت که تا تفتیش
حال من کنند و تا تریاق از عراق آید مارگزیده مرده باشد حکایت ۶۲ پیری با جوانی هم غذا شدند
هر دو گریه میکردند از پیر پرسیدند گفت برای انکه من دندان ندارم و جوان هرچه هست خواهد خورد
از جوان پرسیدند گفت برای انکه آن پیر دندان ندارد نخاییده فرو میدهد و من باو نمیرسم حکایت ۶۳
جمعی شبی در شهر بصره طعامی میخوردند چراغ خاموش شد یکی گفت همه مشغول دست زدن شوید
تا کسی تعدی نکند شروع کردند بدست زدن انشخص یکدست را بر زانوی خود میزد و از دست
دیگر چیزی میخورد و چون چراغ روشن شد دیگر چیزی باقی نمانده بود حکایت ۶۴ مادری برای
پسر مرده خودش گریه میکرد و میگفت بقربان تو بروم که سید بودی گفتند پسر تو که سید نبود گفت
پس چرا عقل نداشت حکایت ۶۵ طفلی هنگام غذا خوردن خشم کرد و بکناری نشست قسمت اورا

بکناری گذاشتند او نفرین میکرد گفت منکه قسمتی نمیخواهم لکن برای آنکسی که گذاشته اید کفش میپاشد
حکایت ۶۶ ظریفی جمعی را شب وعده مهمانی گرفت چون شب شد در را بست و ببالای بام
آمد چون مهمانها آمدند چند سنک بانها افکند و گفت لاحول ولا قوة الا بالله آنها بکناری فرار کردند میزبان
گفت حقا که شما ها غولید و الا چرا من لاحول میگویم شما ها فرار میکنید باری مکرر پیش آمدند و سنک و لاحول
آنها را دور میکرد و میگفت که شما ها غولید آخر الامر در را کشود و آنها را راه داد حکایت ۶۷ طلبکار شخصی بدر
خانه اش آمد او را با سه بار زور و بزور بنزد حاکم آمد او را حاضر کردند با و گفت که چرا بی جهت باین مرد زدی گفت بی
جهت نبود اگر آن حرفی که بمن زد تبوز زده بود بیزار او را میزدی گفت صبح اول روز ناشتا آمده است بمن
میگوید که سه سال قبل از من پول گرفته چرا نمیدهی تا کی مرا معطل خواهی کرد حال شما انصاف بدهید
این سخن کتک میخواهد یا نه خوب تامل کن حاکم گفت که میخواهی اینقدر چوب تبوزنم تا ناخنهای تو
بریزد گفت اگر از من می پرسی هیچ میل ندارم و اگر نه خود صاحب اختیاری حکایت ۶۸ شخصی
مردی را واسطه کرد که دختر مردی را برای او خواستکاری کند خواستکار تا یکسال میرفت و میآمد و
سخن میگفت و آجیل میخورد تا آنکه آن شخص بتنک آمد و گفت آخر تا کی مرا معطل خواهی کرد و نوید
خواهی داد گفت این دفعه میروم و خبر درست میآورم برفت و مراجعت کرد و گفت این دفعه جواب
آورده ام گفت آخر یک قلیانی چاق کن چون قلیان کشید گفت حالا بگو گفت آخر یک پیاله چائی در
درست کن چون چائی خورد گفت حالا بگو که دلم تمام شد گفت آخر یک لقمه نانی بخوریم چون غذا
خورد گفت حالا بگو گفت راستی رستکاری آلنست که از روز تا بحال نرفته بودم و خواستکاری
نکرده بودم تا امروز رفتم و با و گفتم گفت که اگر من هزار دختر کور داشته باشم و همه بمیرند تا بوت یکی از
آنها را بدوش این شخص نمیگذارم حکایت ۶۹ شخصی در مجلسی گفت که فلان شخص بد عمل است
حاضران منکر شدند و گفتند حاشا که چنین عملی داشته باشد گفت چگونه من سخن شما را باور کنم و حال
آنکه با خود من چنین عمل کرد حکایت ۷۰ کنیز سیاهی طفلی را در بر داشت و آن طفل گریه میکرد و کنیز او را
ساکت میکرد و میگردانید و میگفت نترس و گریه مکن با و گفتند که این طفل از تو میترسد او را بدیگری ده
تا ساکن شود حکایت ۷۱ یکی را نام فضل الله کاو بود با و گفتند که خوب اسمی نیست تو را عمر نام بگذاریم
گفت باز فضل الله کاو حکایت ۷۲ بکریم خان گفتند که رعیت از تو میترسند گفت ما هم از آنها میترسیم

حکایت ۷۳ وقتی نادر شعر ناموزونی گفت از میرزا مهدیخان پرسید که این چگونه شعری است گفت
که ناموزون است گفت او را باصطبل برده پهین بر روی او بریزید وقتی دیگر شعری گفت و از وی
تصدیق خواست فوراً روانه شد با و گفت کجا میروی گفت میروم تا پهین بروی بریزند حکایت ۷۴
واعظی در منبر مذمت دنیا میکرد و ثواب بذل مال را بیان مینمود بدل پسرش اثر کرد بخانه آمد و هر چه بود
بفقرا بذل کرد خبر بواعظ دادند فوراً از منبر فرود آمد و نزد پسر آمد و گفت ای فرزند چرا چنین میکنی گفت
تو ترغیب میکردی گفت ما این سخنان را میگوئیم تا برای ما بیاورند نه آنکه خودمان بمردم بدهیم حکایت ۷۵
از عقرب پرسیدند که چرا زمستان بیرون نمیائی گفت در تابستان که بیرون میایم چه حرمت دارم
که در زمستان داشته باشم حکایت ۷۶ در سنه ۱۲۸۷ که قحط و غلا بجائی رسید که علما کتابهای خود را
فروخته و بهای نان دادند مردمان سک و گربه خوردند و سکان مردهای آدمیان خوردند شخصی از محله
از محلهای کاشان نزد من آمد و گفت دو شبست خواب میبینم که جمعی از بزرگان دین مرا بسوی تو دلالت
کردند تا تو چیزی بمن بدهی از درا هم یا ماکول من گفتم که چون امشب بخوابی بخدمت ایشان برسی از زبان
من سلام با یشان برسان و بگو فلانی میگوید چیزی که بدست کسی نداده هرگز حواله بدیگری نکنید امید
دانست که من نیز مانند اویم خجل شد و برگشت حکایت ۷۷ شخصی وارد مجلس وزیری شد که در برابر
او پیشخدمت خوشکلی ایستاده بود و لکن چشمهایش تنک بود وزیر از آن شخص پرسید که تو کیستی گفت
که من پسر خواهر خدایم گفت چطور گفت چشمهای پیشخدمت مرا گشاد کن گفت من در عرش با خدا قرار داده ام که
آنچه بالا باشد خودش گشاد کند و آنچه در پائین است من گشاد کنم حال اگر میخواهی من پائین پیشخدمت تو را
گشاد کنم وزیر گفت که ما بر حمت شما راضی نیستیم حکایت ۷۸ شاعری مدح شخصی را کرد چیزی با و نداد هجو
کرد اعتنا نکرد بدر خانه او نشست آمد گفت مدح کردی چیزی ندادم هجو کردی اعتنا نکردم دیگر بچه امید اینجا
نشسته گفت برای آنکه تا میری و مرثیه تو را بگویم حکایت ۷۹ شخصی گفت که خواب دیدم خضر را که آب
دهان در دهان من انداخت شخصی دیگر گفت غلط کرده میخواسته است که تف بریش تو بیندازد تو دهان
خود را باز کرده رفته است بدهان تو افتاده است حکایت ۸۰ وقتی طلحک از سلطان محمود پرسید
که در این باغ چه میخواهند بکارند سلطان متغیر بود گفت که فلان خر گفت که چون نزدیک حرم است
نخواهند گذاشت که سر برآرد حکایت ۸۱ غریبی در شب سردی بدر خانه آمد در را کوبید گفتند تو

کیستی گفت من پسر خواهر خدایم گفتند پس برو بخانه دائیت گفت خانه دائی من کجاست گفتند مسجد او
مسجد آمد و تا صبح سرما خورد حکایت ۸۲ لری قدری کشمش سیاه خرید که پر بود از جعلهای سیاه اول
شروع کرد بخوردن آن کچولها گفتند چرا اینها را میخوری گفت اول اینها را که پا دارند میخورم که بجائی نروند
اینها بجای خود هستند حکایت ۸۳ لری سالی انجیر سیاه خرید و خورد بسیار خوشش آمد سال دیگر
آمد بجای آن بادنجان آورده بودند گمان کرد که انجیرات بزرگ شده است قدری خرید چون بدندان
گرفت دید بسیار بیمزه است بدور انداخت و گفت مرده شور تورا ببرد که هر چه بزرگتر میشوی کهتر میشوی
حکایت ۸۴ از واعظ حنفی حدیثی نقل شده که اگر بر گوش خر بخوانند بی اختیار هزار جفتک می
اندازد و آن اینست که چون روز قیامت میشود این طایفه رافضیان چنان تشنه میشوند که زبانشان
از دهانشان بیرون میآید پس سقائی پیدا میشود و میگوید که آب سبیل میگویند تورا بخدا قسم میدهیم با ما چون
میاید دو جام پر آب میکند و میخواهد که باشان بدهد از وی میپرسند که تو کیستی میگوید ابو بکر صدیقم میگویند
دور شو که ما ترا در دنیا لعنت میکردیم الحال هم آب از تو نمیگیریم پس ابو بکر قهر میکند و میرود پس سقائی دیگر
میاید از وی میپرسند تو کیستی میگوید من عمرم از وی نیز آب نمیگیرند او نیز میرود و عثمان میاید از وی نیز
نمیگیرند تا آنکه علی میاید آنها عرض میکنند جان ما الفدای تو باد این سه نفر آمدند و ما آب از آنها نگرفتیم
علی میفرماید که اینها سه برادر من بودند چرا آب از آنها نگرفتید منهم شما را آب نمیدهم حکایت ۸۵
شخصی وارد مجلسی شد و گفت از صبح تا بحال از بسکه متغیر بودم بهر کس رسیدم مثل عقرب او را گزیدم شخصی دیگر
گفت مگر یکنفر پیدا نشد که یک کفش کهنه بر فرق تو زند حکایت ۸۶ وقتی اهل هند طالب شدند
که عالمی از ایران بانجا رود تا مسائل دین ایشان را تعلیم نماید پادشاه ایران فاضل اصفهانی را که متمکن بود
روانه نمود و با او عهد کرد که هرگز چیزی از آنها طلب نکند و گفت من خود متحمل مخارج تو میشوم پس دو سال
در هند ماند و هیچکس چیزی باو نداد و او هم از کسی چیزی نخواست چون خواست مراجعت کند بالای
منبر رفت و گفت ای اهل هند من با پادشاه ایران قرار دادم که چیزی از شماها نخواهم اشما هم قرار
داده اید که هیچ ندهید مردم خندیدند و مال بسیار برای او آوردند چون وارد اصفهان شد برای
مکنت و تمول او خلق رجوع زیاد میکردند و او را محترم داشتند و در اول که فقیر بود کسی باو اعتنائی
نمیکرد لهذا گفت مرا تجربه معلوم شد در آخر کار که قدر مرد بعلم است و قدر علم بمال حکایت ۸۷

شخصی

شخصی حکایت روز قیامت میگفت از گرمی هوا و از شدت حساب مثل میکرد و شخصی دیگر گفت که این گیر و دار
برای چیست گفت برای حساب گفت برای حساب پس دادن هیچ قاعده حساب آنست که شخص را
در سرداب سرد بنشانند و آب سرد پیش او بگذارند و با او حساب کنند و آنکه از قیامت میگویند کار زور است
نه حساب حکایت ۸۸ وقتی واقعه گذشت و آن مطلب را چنین نوشتند مدعی هر دو را جدا داشت
آن دیگری نزد حاکم آمد که فلان هر دو خصیتین مرا برداشته بفرمائید خصیه مرا بدهد گفت چشم گر میخواهی بکوبم
هر دو را بتو بدهد گفت خدا عمر شما را زیاد کند خیلی التفات دارید حکایت ۸۹ شخصی خصیه خود را لخت
گرفته و فریاد میکرد گفتند چه میشود تو را گفت دردم میاید گفتند رها کن آسوده میشوی حکایت ۹۰ وقتی
یک ملای معروفی در ولایت پیدا شد که چون راه میرفت پاهای خود را وسیع میگذاشت بیست نفر
دیگر از ملاها خود را شبیه باو کردند یعنی ما هم قریم و با او هم شانیم حکایت ۹۱ آخوندی در آب افتاد
هر چه باو گفتند که دست خود را بده تا تو را بیرون آوریم نداد تا نزدیک غرق شدن شد کاملی رسید و گفت
که باو بگوئید اینرا بگیر چون باو گفتند فوراً دست را بیرون آورد و دستش را گرفتند و نجاتش دادند پس از حال گفت
که هرگز بملا نگوئید که بده بلکه بگوئید که بگیر زیرا که بدادن چیزی عادت ندارد بلکه بگرفتن معتاد است
حکایت ۹۲ بنائی دیواری بساخت دقیقه نگذشت خراب شد صاحب سبب پرسیدند گفت
ظاهراً آنست که آب بان توجه داشته است بجنبش آمده اند و دیوار خراب شده است حکایت ۹۳
شخصی بدیگری گفت که اگر همسایه تو در دیوار مشترک میان تو و او یکی بسازد تو چه خواهی کرد گفت که
یمیک نقلی نیست گفت اگر بر روی آن یکی بسازد گفت نقلی نیست تا آنکه فرض یک ساختن کرد تا آنکه
بسر دیوار رسید آن شخص گفت حال که چنین است پس آن دیوار چه فایده دارد فوراً دیوار را خراب کرد
حکایت ۹۴ مردی سفری میرفت بزن خود گفت که نوره نکشی تا من بیایم سفرش طول کشید تا
موهای آن زن دراز شد وقتی حمام رفت چون بیرون آمد آب از موهای او میریخت و زمین را تر میکرد
تا بخانه آمد از اتفاق شخصی دلو شرا دزد برده بود شاکش را گرفت و دید آب ریخته است بنشانه آن رطوبت
آمد تا بدر خانه آن زن و گفت که دلو مرا تو برده زیرا که نشانه آب ریختن را گرفته ام تا اینجا عاقبت
لا بد سه هزار پول دلو خود را گرفت از آن زن آن زن متغیر شد پس موهای خود را مقراض کرد و بدر
خانه ریخت از اتفاق شخصی بز خود را گم کرده بود عبورش بانجا افتاد و آن پشمها را دید گفت که بز من بانجا

آمده است

آمده است در را کوبید آن زن پشت در آمد از وی مطالبه نزکرد بعد از گفتگوی بسیار پنجهزار پول بزور گرفت
و رفت حکایت ۹۵ شخصی مدعی غیب شد او را نزد پادشاه آوردند پادشاه گفت که چه غیب میگوئی گفت هر
خوابی که امشب می بینی من از پیش میگویم گفت من امشب چه خوابی خواهم دید گفت خجالت میکشم بگویم گفت بگو
گفت میترسم بگویم گفت تو را زینهار دادم گفت امشب خواب خواهی دید که خری نخنوظ کرده بسوی تو خواهد
آمد و با تو جمع خواهد شد پادشاه متفکر شد و پیوسته درین خیال بود که من پادشاه باشم و چنین خوابی ببینم
چون در این خیال بود شب خوابید و همین خواب را دید با این مرد معتقد شد و ندانست که این برای همان
خیالی بود که داشت حکایت ۹۶ عالمی در بالای منبر گفت که طفل شش ساله چون بمیرد غسل دارد شخصی از
مسجد بیرون رفت از وی پرسیدند که آقا چه مسئله میگفت گفت میفرمود کو ساله چون بمیرد غسل دارد
حکایت ۹۷ شخص ملائی معمم شد طلبکاری که هر گز مطالبه پول از او نمیکرد دیگر پا پاپش را گرفت سبب پرسیدند
گفت تا عمامه نداشت معتبر بود و الحال بی اعتبار است حکایت ۹۸ شخصی بمدرسه آمد و چند روزی
مشغله خواند او را درد دلی عارض شد فریاد میکرد پا پدر و مادرش پرسیدند که چرا فریاد میکنی گفت بطن من
درد میکند معنای بطن را که نفهمیدند بمدرس او را حاضر کردند و از او پرسیدند که بطن چیست گفت بطن
یبطن بطناً بطن مصدر است مصدر او درد میکند حکایت ۹۹ سگی در مدرسه می آمد و از درخت توت
میخورد اهل مدرسه چاره او را نمیکردند هر چه منعش میکردند ممنوع نمیشد بالاخره در مدرسه را ببستند و چماق بسیاری
برداشتند فرار کرد بحجره آمد و بکنج حجره نشست و شروع بوق وق کردن نمود آخوند ما زندرانی چماق را دست
گرفت داخل حجره شد و گفت دانم که چه میگوئی میگوئی که این درخت وقف است راست میگوئی وقف است
اما بر ما طلاب وقف کرده اند نه بر تو که درس نمیخوانی باری چون آن سگ بیچاره نجات یافت دیگر از آن
درخت بر او وقف نیست دیگر کسی او را در مدرسه ندید حکایت ۱۰۰ شخصی حسیم الذکری نشست برای کردن
بول طفلش آمد بگذرد نظرش با آن بجانور خورد برسید و نزد مادرش آمد گفت ننه نه پدرم او لو بدر کرده است
مادرش گفت دیگر گریه نکنی که ما در ته هم یک اولو لوئی دارد که او لولوی پدرت را می بلعد حکایت ۱۰۱
سیدی وارد قلعه شد شخصی او را بخانه برد و هوا بسیار سرد بود و برف بسیار آمده بود چون شب شد آن
شخص گفت که این بجای برادر من است رد نکیر و بیا نزد او بنشین بدختر خود گفت که این بجای عموی — زن خود را
تو است بنشین انیسید نظر با آن دختر کرد و فریفته او شد پیوسته از زیر چشم نظر با وی میکرد صاحب خانه

ملتفت شد چون وقت خوابیدن شد گفت بهمین طور که نشسته اید بخوابید و از اتفاق آن دختر پهلوی سید نشسته
بود چراغ را خاموش کرده بخفتند پدر دختر خود را فوراً گرفت و از طرف خود خوابانید و خود پهلوی مهمان بخوابید
مهمان بخیال دختر دستی بپای صاحب خانه میکشید صاحب خانه هم از او تنبلکی برداشت مهمان را یقین شد که — است
دختر هم با او مایل دیگر خود را بدست او داد صاحب خانه هم فوراً ذکر خود را بدست جناب سید داد سید
تا رسید خود را انکار کشید هنوز صبح نشده از جای برخواست و عزم رفتن کرد آنچه صاحب خانه اصرار کرد
که الحال برف است بجائی نروید مهمان از خجالت قبول نکرد چون بدر قلعه رسید گفت ای جناب سید چه جواب
بشد که شما الحال را میماندید گاهی من از شما رامشت میگرفتم و گاهی شما از مرا با هوا خوش میشد آنوقت — مهمان خائن
میرفتی سید شرمنده شد هیچ نگفت و برفت حکایت ۱۰۲ ظریفی وارد حمام شد ظریفی دیگر خوابیده
بود و حنا بریش خود بسته بود آن ظریف آمد و در سینه این ظریف خفته تکلمی کرد و داخل خزانه شد آن ظریف از تعفن
بیدار شد دانست که اینکار کیست فوراً برخواست و در سر حمام آمد و در کیسه آن ظریف تخلی کرد و فوراً آمد و
بجای خود خفت چون آن ظریف بیرون آمد و رخت پوشید دلاک آمد تا پول سر تراشی بگیرد ظریف کیسه
تخلی شده دست در جیب کرد تا پول بدلاک دهد دستش از گه پر شد فوراً گفت هر کس لطایفش هر چه
بیرون آید دست خود را بریش دلاک مالید حکایت ۱۰۳ مردی از طایفه مجوس اسلام اختیار
کرد در همان روز او را ختنه کردند و چون شب شد الواط او را بخانه بردند و با او عمل بد کردند چون روز شد
فریاد بر آورد که امان از این مسلمانی روز اییرم را بریدند و شب کونم را دریدند حکایت ۱۰۴ وقتی در اصفهان
دو امام جماعت در مسجدی نزاع کردند عاقبت الامر دیواری در میان مسجد کشیدند تا رفع نزاع شود الواط — بخوابانید
اصفهان اسباب فاتحه درست کرده بودند و هر دم گلاب میدادند و میگفتند فاتحه مردم میپرسیدند که کی
مرده است میگفتند خدا مرده است میگفتند این چه سخن است خدا هرگز نمیرد میگفتند اگر خدا نمرده است
پس چرا خانه او را قسمت کردند حکایت ۱۰۵ شخصی نشست بول کند با و گفتند که رو بقبله حرام است
پشت بقبله نشست گفتند پشت بقبله هم حرام است برخواست و بسمت خور شید نشست گفتند که
مکروه است ذکر خود را بدست گرفت و دور میگشت و بول میکرد حکایت ۱۰۶ شخصی وارد شد در جمع
صوفیه دید که هو میزنند و کف میکنند و بر روی مردی میافتند پرسید که چرا چنین میکنند یکی گفت که اینها
ذکر میکنند و هو میزنند و غش میکنند و نمیفهمند و بر روی او میافتند گفت چرا یکبار غش نمیکنند و بر روی

یک رشیداری بخشید حکایت ۱۰۷ میرزاهای تفرش بجز یکقبا و یک شال و یکلوله کاغذ و قلمدان چیزی
ندارند شخصی میگوید وارد حمام تفرش شدم در سحرگاهی دیدم تاریکیست هر کجا پا گذاشتم گفتند اینجا میرزا
خوابیده است گفتم آخر این همه میرزا چرا یک چراغ بحمام نمیاورند یکی گفت که این میرزاها همه بی لنگند
لهذا چراغ نمیاورند که عورت ایشان نمایان نباشد حکایت ۱۰۸ در خانهٔ شخصی را بردند فوراً آمد در مسجد را کند پیدا
و میبرد باو گفتند که چرا در خانهٔ خدا را کندی گفت برای آنکه خدا میداند که کی در خانهٔ مرا برده است در خانهٔ مرا
پیدا کند تا من در خانهٔ او را بدهم حکایت ۱۰۹ ملا چغندر که یکی از درویشان معروف بوده هر دم میگفت
بروید دعا کنید که خدا دروغ باشد که اگر راست باشد پدر شما را خواهد سوزانید حکایت ۱۱۰ ملا چغندر
مذکور وقتی مناجات میکرد و میگفت الهی بگمان کفشی و خلقی را بهر که انداختی و خود از میان فرار کردی پیدا نیستی
که اگر پیدا شوی یکی از تو نان خواهد خواست و دیگری از تو خانه خواهد خواست و بکذا خوب خودت را از
دست این مردم آسوده کردی و تقصیر را از خود در آوردی بدست آنها دادی تا آنها را کشتند حکایت ۱۱۱ وقتی ملا
چغندر بمحمد شاه گفت که کجا بودی گفت که قضای حاجت رفته بودم گفت تو هم خودت قضای حاجت
میروی پس فرق تو و ما چیست آخر تو شاهی بفرما تا آنکه برایت قضا کنند خود در جای خود بنشین حکایت ۱۱۲
از عالمی پرسیدند که حکایت لواطه دادن عمر در کجای قرآن ذکر شده گفت در آنجا که میفرماید و منکر افعلوه
فی الزبر زیرا که عدد منکر با عمر یکی است حکایت ۱۱۳ جمعی شبی در جائی مهمان بودند و پسر خلیج سنطاری
در آنجا بود وقت خوابیدن او را پهلوی عمر نامی خوابانیدند شخصی بشوخی گفت که متوجه خود باش و بجری
گفت آخر این عموی او است گفت مگر قرآن نخوانده که اذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم و لا هم یتسائلون
چون در صور دمیده شود دیگر نسبی در میان مردم نمیماند حکایت ۱۱۴ پدری به پسری گفت که اگر اطاعت
من نکنی تو را عاق میکنم پسر گفت من هم تو را عوق خواهم کرد گفت چگونه عوق خواهی کرد گفت در
خانهها را ملوث خواهم کرد که هر کس پایش بآن بخورد بگوید پدرش بسوزد که چنین کرده است حکایت ۱۱۵
وقتی خری عرعر میکرد و گاه گاهی تیز میداد شخص ترکی بشخص گیلکی گفت که این خر گیلکی میخواند گیلکی
گفت که بلی لکن جسته جسته ترکی هم میگوید حکایت ۱۱۶ سیدی بمجلس وزیری آمد و اظهار پریشانی
کرد و گفت که من پنج سر عیال دارم و منزلی ندارند چون الحاح کرد آن وزیر متغیر شده و زیر جامهٔ خود را
بالا کرد و گفت که آنها را بیاور در اینجا منزل کنند و اشاره بماتحت خود کرد فوراً سید گفت ایها الوزیر

سه تای آنها حاضرند و اشاره بعورت خود کرد اگر اذن میدهی آنها را داخل کنم وزیر بخندید و او را انعام نمود
حکایت ۱۱۷ بزرگی قناتی را امر کرد که زمینی را بکند تا باب برسد هر چه میکند آب نمیرسید روزی
آن بزرگ بر سر چاه ایستاده بود و قنائی ندانست گفت که این فلان فلان شده مرا امر کرده است که
چاهی بکنم که آب ندارد آن بزرگ گفت ای فلان فلان شده اگر آب ندارد برای تو که نان دارد حکایت ۱۱۸
روضه خوانی مذمت شمر میکرد شخصی گفت اگر شمر برای امام حسین خوب نبود برای شماها که خوب بود که شماها
را بنان رسانید اگر او نبود باید شماها حمالی کنید حکایت ۱۱۹ پسری با امردان مجالست میکرد و با آنها
عشقبازی میکرد پدر او را نصیحت میکرد وقتی پسر این اشعار را برای پدر خواند جان پدر تو عارض خوبان
ندیده زلف سیاه و خال زنخدان ندیده ننشسته بگوشه از جور عاشقی تا که بخواب خواب
پریشان ندیده پدر در جوابش این اشعار را خواند جان پسر تو سفرهٔ بی نان ندیده جور عیال و
گریه طفلان ندیده ننشسته بگوشه از جور قرض خواه تا که فرو رسیدن مهمان ندیده حکایت ۱۲۰ چاه
وقتی شخصی با بقالی حساب میکرد مشتری گفت که من چهار من ماست گرفتهام بقال گفت نه سهو کرده
دو من ماست گرفته مشتری گفت که من نمک گرفتهام گفت نه سهو کردهٔ من یک من نمک بتو دادهام
مشتری گفت که من ده من خربوزه گرفتهام بقال گفت که من پنج من بتو دادهام من نمیخواهم که حق کسی
بر گردنم باشد مشتری گفت مرحبا بدین تو باز رفتند بسر حساب مشتری گفت که من سه من روغن گرفتهام
بقال گفت چرا اینقدر شما سهو میکنید من شش من روغن دادهام مشتری گفت که من پنج برنج بردهام
بقال گفت شما سهو کردهاید من ده من برنج دادهام باری هر چه قیمتش کم بود بقال کم کرد و هر چه قیمتش
بسیار بود بقال زیاد کرد حکایت ۱۲۱ شخصی قبرستانی را گرفت و باغ کرد و درخت در آن نشانید ظریفی
گفت که من صحرای محشر را بخواب دیدم دیدم که مردههای این قبرستان همه بیرون آمدهاند و بماتحت هر
کدام درختی بوده و فریاد میکردند و از دست آن شخص شکایت میکردند و میگفتند خداوندا از این شخص بپرس
که گناه ما چه بوده است که درخت بکون ما کرده است حکایت ۱۲۲ واعظی دم سگی برداشت و بمسجد
سنیان آمد و بالای منبر رفت و گفت که دیشب خواب دیدم که صحرای محشر بپا شد هر گروهی بهمراه پیشوا
ببهشت رفت و من از تابعان عمر بودم بهمراه او رفتم چون بدر بهشت رسیدم دیدم که در را بسته اند امام
من عمر چون چنین دید غضبناک شد هر چه در زد علی نگذاشت که در را باز کنند آخر الامر بدیوار بهشت

حبت خواست ببرد من دم او را گرفتم دم او وا امد واو ببهشت رفت و دم مبارکش در دست من ماند اگر باور نمیکنید این دمش وان دم سگ را میان مردم انداخت خلق هجوم کردند و هر کس موئی از آن برای برکت برداشت حکایت ۱۲۲۳ شبی در واقعه دیدم که حضرت صدیقه کبری ع ابو بکر را نزد من مرافعه آورد در خصوص فدک من با ابو بکر بسیار محاجه کردم واو بحدیث لا نورث استدلال میکرد و من جواب دادم تا انکه ابو بکر ملزم شد که ناگاه عمر از در در آمد ابو بکر رو بمن کرد و گفت که بخدا قسم همه تقصیر این پدر سوخته شد و اشاره بعمر نمود من از خواب بیدار شدم حکایت ۱۲۲۴ جمعی از اهل اصفهان از بیرون دروازه کاشان میگذشتند در شب ابری از اتفاق شغالها صدا کردند شخصی کاشی همراه بود گفت که فردا آفتاب خواهد بود گفتند از کجا میگوئی گفت هر وقت شغال در شب صدا کرد روز آفتاب میشود اصفهانی گفت مرحبا بولایتی که منجم او شغال باشد حکایت ۱۲۲۵ طلبه از اهل بادکوبه که بسیار بلند قامت و بد هیولی بود وقتی بکاشان امد در بازار کلاه چیتی خرید و بر سر گذاشت چون وارد مدرسه شد طلاب بخندیدند چون دانست که برای انکلاه است متغیر شد و گفت شل شما شل کسی نیست که بکوز خودش بخندد منکه اینکلاه را از بادکوبه نیاوردم از ولایت خود شما خریده ام شما بکلاه ولایت خودتان میخندید حکایت ۱۲۲۶ شخصی غلامی خرید در شب اول او را امر کرد تا تخم مرغی بخرد پس آنرا در آب انداخت و پخت آنرا بغلام داد تا با نان بخورد چون خورد از وی پرسید که خوب اشکنه بود گفت بلی گفت اگر در نزد ما بمانی اشکنه از این چرب تر هم خواهی خورد حکایت ۱۲۲۷ وقتی بکدخدای لنجر گفتند که کسی را بشهر بفرست ملائی بیاید تا فلان پسر را با فلان دختر عقد کند گفت من امروزها کار دارم الحال با انها بگوئید تا عروسی کنند من کم فرصتی میکنم میفرستم تا عقد کنند حکایت ۱۲۲۸ مهمان شخصی رسید شب انجا باشد در انجا رختخواب نبود بخانه همسایه فرستاد تا رختخواب بگیرد گفت که شبها رختخوابرا در کار داریم فردا روز بفرستید تا بدهیم حکایت ۱۲۲۹ واعظی در منبر گفت که هر کس از زن خود راضی نیست از جای خود برخیزد همه برخواستند مگر یکی گفت الحمد لله که دیدم یکی را که از زن خود راضی است گفت مولانا زن من سنگ بپای من زده است نمیتوانم برخیزم والا من پیش از همه برمیخواستم حکایت ۱۲۳۰ شخصی گفت آیا هست کسیکه از پدر زن و مادر زن خود راضی باشد شخصی گفت من سبب پرسیدند گفت برای انکه چون زن من بخانه امد در صبح آن پدر زنم مرد و در شب آن مادر زنم لهذا از انها راضی هستم حکایت ۱۲۳۱ شخصی شنید که غلام تاجری مرده است از خانه بیرون امد

بقصد

بقصد خانه ان شخص در اثنای راه گفتند که خود تاجر مرده است برگشت سبب پرسیدند گفت من برای خوش آمد تاجر میرفتم حال برای کی بروم حکایت ۱۲۳۲ شخصی شنید که شب قدر هزار انا انزلنا باید خواند پس خواند لکن انا انزلناه نگفت انا انزلنا و لیلة القدر گفت روز دانست که باید انا انزلناه بخواند از کسی پرسید که حال چکنم گفت هزار بار بگو هه هه حکایت ۱۲۳۳ شخصی سبحان من یرانی را سبحان من برانی میخواند و این سخن را ورد خود کرده بود حکایت ۱۲۳۴ طفلی را بمکتب بردند بر قدر آخوند باو میگفت بگو الف نمیگفت و چوب میخورد باو گفتند که الف گفتن کاری ندارد گفت میدانم لکن میترسم که اگر الف بگویم بگویند بمن که بگو ب و چون ب گفتم خواهند گفت بگو ت حال الف نمیگویم تا جان خود را فارغ کنم حکایت ۱۲۳۵ آخوندی الف را انف میگفت شاگرد نیز انف میگفت او را چوب میزد که بگو انف و نیز میگفت انف گفت من انف نمیگویم تو انف بگو شاگرد میگفت انف آخوند گفت انف مرا بگو تو انف مردم را بگو حکایت ۱۲۳۶ در مجلسی مذمت شخصی را کردند که نه نماز میکند و نه روزه میگیرد شخصی گفت که چرا او را مذمت میکنید من روزه خوردنش را دیده ام اما نماز کردنش را ندیده ام حکایت ۱۲۳۷ شخصی گفت نماز و روزه را دیدم فرار کرده بودند سبب پرسیدم نماز گفت تیر سهم مرا بکنند و روزه گفت که تیر سهم مرا بگیرند حکایت ۱۲۳۸ کردی قرص نان جوی در آب انداخت تا نرم شود بخورد از هم وا رفت گفت تو که نمیتوانی خودت را نگاه داری مرا چگونه نگاه خواهی داشت حکایت ۱۲۳۹ وقتی حجاج در راه مکه دیگی بار گذاشته بودند که عربی رسید موشی در آن انداخت و گفت انا هم شریک حکایت ۱۲۴۰ عربی اتبوئی بحاجی فروخت از طبخ کردند و عرب ایستاده بود تا طبخ شد پس بسرعت دیگ را برداشت و فرار کرد از عقبش دویدند گفت عبث ندوید انوقت که این اتبو زنده بود نتوانست از دست من جانی بیابد الحال که مرده است حکایت ۱۲۴۱ شخصی خواست تعریف ملائی را بکند گفت که در پیش فقیه حکیمی است و در پیش حکیمی فقیه است و در پیش هر دو هیچکدام و در پیش هیچ کدام هر دو حکایت ۱۲۴۲ امر عربی با جامی گفت که من نماز کردم عقب شما وضو نداشتم امام گفت که عیب ندارد منهم جنب بودم کرد آب چاه نظر از نه پاکست مجو د مرده میشویم چه پاکست حکایت ۱۲۴۳ آخوندی گفت که هر گاه مجلس عقد بوده باشد من حاضر میشوم بی انکه مرا وعده بگیرند شخصی باو گفت که شما وعده ندارید گفت که اگر مردم خر باشند مرا وعده نگیرند من هم باید خر باشم نروم حکایت ۱۲۴۴ شخصی میگفت که خدا هم از آدم خوشگل خوشش میاید

زیرا که

زیرا که چون یوسف را بچاه انداختند جبرئیل را فرستاد که او را نگاه دارد و چون اره بر سر زکریا گذا
باو ندا شد که اگر آه کشیدی از درجه پیغمبری بیرونت میکنم حکایت ۱۴۵ مردی بزن خود که آبستن بود گفت
که چه خورده که شکم تو بزرگ شده است گفت سیر خر حکایت ۱۴۶ شخصی بلری گفت که روده انسان سی
ذرع است ده ذرع برای نان و ده ذرع برای آب و ده ذرع برای نفس کشیدن لر گفت که ما همه این سی ذرع
را از نان پر میکنیم آب هم جای خود را وا میکند نفس هم میخواهد بیاید میخواهد نیاید حکایت ۱۴۷ مهرزی شوهر
شو شد در نوشت گفتند باو که این در را ترک کن حکایت ۱۴۸ مردی زنی خواست در پنجم طفل از وی متولد
شد آن مرد رفت لوح و دواتی خرید زن گفت ما بهذا مرد گفت طفلی که بعد از پنج روز بیاید بعد از سه روز دیگر
بمکتب خواهد رفت حکایت ۱۴۹ گفته اند که شخصی چند فرد شعر برای مرقد علی ع خواند و صله خواست
شب را خواب دید که آنحضرت باو فرمود که نزد فلان تاجر برو بگو پنجهزار تومان بده از برای نذری که
برای من در فلان سفر دریا کرده بود خواب را برای او حکایت کرد پنجهزار تومان باو داد و گفت که یکدفعه
دیگر نقل کن نقل کرد پنجهزار دیگر باو داد تا پنجدفعه و هر دفعه پنجهزار تومان گرفت شخصی از این مطلب مطلع شد
قصیده که هزار بیت بود برای علی ع ساخته و از صبح تا شام در سر مرقد خواند و صله خواست علی ع را
در خواب دید که باو فرمود نزد فلان تاجر شو و ده شاهی که نذر کرده است از او بگیر حکایت ۱۵۰ دزدی
بخانه پیره زالی رفت باو گفت که چه میکنی گفت آمده ام دزدی کنم اگر صدا کردی میایم با تو نزدیکی میکنم پیره
زال صدای خود را بلندتر کرد تا آنکه دزد اسبابها را جمع کرده از در خانه بیرون رفت پیره زال گفت
ای فلان فلان شده هم دزدی و هم دروغگو حکایت ۱۵۱ ایلیاتی خواست مذمت ملائی را بکند گفت
که اگر من تسلط داشتمی همه ملاها را میکشتم و فلانرا هم میگذاشتم تا اگر حضرت قائم ع ظهور کند و از من
پرسد که چرا همه را کشتی بگویم که این یکی را واگذاشته ام خوب اینها است و نمونه است شخصی در آن مجلس
حاضر بود گفت پس اینرا بکشید و خودتان را وا بگذارید تا بر حضرت معلوم شود حکایت ۱۵۲ آخوندی
روضه میخواند و در مجلس لری گریه میکرد از آن لر پرسیدند که چرا اینقدر گریه میکنی گفت بزی داشتم
که ریش او شبیه بریش آخوند بود من بیاد بزم افتادم گریه میکنم حکایت ۱۵۳ کلجاری در مشهد سلطان
علی محمد قسم خورد درد دل عارضش شد پدرش گفت که مگر نمیدانستی که این امامزاده با ما کلجارها خوب
نیست چرا آنجا قسم خوردی حکایت ۱۵۴ عالم فاضلی را با جمعی برای نماز جماعت بمسجدی بردند مردم تا که

او را دیدند صلوات فرستادند همه بلند فرستادن صلوات او برگشت سبب پرسیدند گفت من که غول نبودم چون مرا
دیدند صلوات فرستادند دیگر نرفت حکایت ۱۵۵ شیعی صادقی باده لوحی سنی گفت که شما با خوب مردمی نیستید گفت
چرا گفت برای آنکه عمر را دوست میدارید گفت چه عیبی دارد گفت برای آنکه عمر بد آدمی بود گفت چرا گفت برای آنکه
اگر بد نبود دشمن عمر خطاب نمیشد حکایت ۱۵۶ شخصی وقت شام موشی در شیره اش افتاد گفت که خوب است این شیره را بدهیم
برای مرحوم بابایم نماز و روزه کنند بطلبه دادند و قرار داد که یکسال صوم و صلوة بجا آورد و بعد از مضی مدت گفت مرحوم
دارای [illegible] بطلبیم چون قصه را بر طلبه خواند گفت سبحان الله من متحیر بودم که چرا هر وقت برکوع و سجود میرفتم [illegible]
میکردم حکایت ۱۵۷ شخصی دیگی از همسایه قرض کرد و چون خواست رد کند کاسه مسی هم با او صاحب دیگ گفت
این چیست گفت که دیگ زائیده است این دفعه دیگ بزرگتری باو داد و نیاورد سبب پرسید گفت که مرد گفت که دیگ
چگونه میمیرد گفت بهنگام زائیدن حکایت ۱۵۸ شخصی قبائی بخیاطی داد و بسیار التماس کرد که زود بدوزد و بهر روز [illegible]
طفره زد تا دو سال قبا را دوخته باو داد و باو گفت من که قبا را زود دوختم اما بعد از این [illegible]
حکایت ۱۵۹ شخصی بدلاکی گفت که موهای سفید را از ریش من جدا کن دلاک فوراً تمام ریش را تراشید و گفت من
کار بسیار دارم خودت بنشین صبر موی سفیدش را از سیاهش جدا کن حکایت ۱۶۰ شخصی به [illegible] ایشان دعا
میکرد و [illegible] پرسیدند گفت آن یکی همیشه راست میگوید و دیگری همیشه دروغ و من [illegible] و این هم گاهی
راست میگوید گاهی دروغ [illegible] حکایت ۱۶۱ سیدی روضه خوانی گفت که من جدم را خواب دیدم که آب [illegible]
در دهان من انداخت اصفهانی حاضر بود گفت که شما از بسکه دروغ میخوانید [illegible]
بدهان شما افتاده است حکایت ۱۶۲ کاشی گفت که قزوینیها از بسکه بخیلند قاشقهای ایشان هم کوچک است حکایت ۱۶۳ [illegible]
چیزی نمیگیرد قزوینی حاضر بود گفت اگر قاشقهای قزوینیها کوچک است برای کاسههای کاشی خوبست حکایت [illegible]
که [illegible] حکایت ۱۶۴ اعلائی که مرجع نبود وقتی گفت که
میخواهم خلوتی بسازم شخصی گفت که باید شما حالی بسازید زیرا که همیشه این منزل شما خلوت است حکایت ۱۶۵ شخصی بیوسف
گفت که من ترا دوست دارم گفت نمیخواهم کسی مرا دوست باشد پدرم مرا دوست داشت برادرها مرا بسبب بچاه
انداختند زلیخا مرا دوست داشت مرا بزندان فرستادند من از بیگانگان هرگز ننالم که با من آنچه کرد آن آشنا کرد
حکایت ۱۶۶ شخصی ادعای کرامت میکرد زندبادی گفت که اگر راست میگوئی بگو ببینم که دل من چه چیز میخواهد از اتفاق
خری نعوذ کرده آنجا حاضر بود گفت در میان دو لخت من نظر کن و آنچه دلت میخواهد به بین پس دو لخت خود را

مقابل آن خر نگاه داشت آن زن نظر کرد و ذکر خر دید گفت همین آلت میخواهد حکایت ۱۶۷ گفته اند که چون خدا بهشت را خلق
کرد ملائکه بتماشا رفتند عرض کردند که هیچ نقصی در این خانه نیست مگر آنکه جا تنگ خواهد بود زیرا که همه خلق طالب آمدن باین خانه خواهند
بود و چون جهنم را آفرید ملائکه گفتند که این خانه خالی خواهد بود و هیچکس اینجا نخواهد آمد خطاب رسید که طالبان بهشت چنین باشند
که بهشت شکایت خواهد کرد سبب پرسیدند فرمود در راه بهشت محنتها و بلاها و مشقتها است مردم کناره خواهند کرد و در
راه جهنم لذتها و راحتها است مردم مایل خواهند شد حفت الجنة بالمکاره حکایت ۱۶۸ شیعی نزد آخوند کتبی سنی آمد چون
خلوت شد شروع کرد بفحش دادن و لعن کردن بر خلفا سنی فریاد کرد و بخروشید پنج هزار دینار باو داد ساکت شد روز دیگر آمد
شروع کرد بفحش دادن بخلفا زیاده از روز پیش سنی بخروشید دو هزار باو داد ساکت شد روز سیم آمد و زیادتر از روز پیش
فحش داد چون آخوند متغیر شد ده شاهی باو داد ساکت شد روز چهارم آمد و نشست و هیچ نگفت آخوند گفت چرا امروز ساکتی
هیچ نمیگوئی گفت امروز پول ندارم اگر نسیه میشود فحش بدهم آخوند گفت تا چند روز گفت تا سه روز گفت هرچه میخواهی بگو شروع
کرد بفحش دادن زیاده از هر روز روز پنجم آمد و ساکت نشست و گفت از شما خجالت دارم و گرسنه هستم آخوند گفت بنشین
من برای تو نان بگیرم چون آخوند بیرون رفت شیعی عبای آخوند را برداشته فرار کرد حکایت ۱۶۹ شخصی خر لاغر مردنی
داشت هر وقت سوارش میشد بهر قدمی که او را می‌برد ده بار زمین میخورد و هزار جان کندن راه میرفت و چون
یکبار باو میگفت شاباش که کلمه ایست برای ایشان خر میگویند فورا میایستاد و صاحبش گفت ای بد سوخته یک شاباش با
بهتر از هزار چوب میدانی حکایت ۱۷۰ ملائی را باصرار بمنبر برده بودند تا موعظه کند گفت یا ایها الناس هر کس را اگر بیاد دارید پدر پدر شما را
بسوزانید و الا پدر شما را میسوزانند این بگفت و از منبر فرود آمد حکایت ۱۷۱ شخصی بند تفنگی در راهی یافت بزن در آنی گفت
گرچه چیزی گفت بند تفنگ گفت من بنما چون دید گفت که این بند قفل بند دست گفت از کجا میگوئی گفت دیدم که با دوم
همین ها برای قفل بسته بود حکایت ۱۷۲ بهلول را بدعای باران میبردند در اثنای راه بدکان سبزی فروشی رسید
دید که آب بر سبزیهای خود میپاشد برگشت سبب پرسیدند گفت سبزی فروش میداند که باید آب بسبزیهای خود بپاشد
خدا نمیداند که باید آب بسبزیهای خود بپاشد حکایت ۱۷۳ مازندرانی پیش طبیب رفت نسخه برای او نوشت و حبی بر
او کشید و گفت که نصف این نسخه را باید خورد و نصفش را باید مالید که مازندرانی بخانه آمد و نسخه را دو نصف کرد و نصف را
خورد و نصفش را صاف کرد افاقه نیافت نزد طبیب آمد و شکایت کرد حکایت ۱۷۴ موذنی در وقت ظهر
پشت خوابیده بود نعوظ کرده و بذکر خود نظر میکرد سبب پرسیدند گفت برای تعیین وقت شاخص نصب
کرده ام حکایت ۱۷۵ گفتند پسر هفت ساله دختر شش ساله را عروس کرد نزد حاکمشان بردند آلت پسر از پس

حاکم

بالاجت گفت بان دختر که این پسر چگونه با   این آلت عروسی کرد گفت باو بگوئید بادش کند تا معلوم
شود حکایت ۱۷۶ وقتی عالمی زنی را دید که چاشتگاه از خواب برخواسته و هنوز نماز نکرده باو گفت ای ملعونه اینوقت
کسی از خواب برمیخیزد زن گفت که ای آقا اگر آنچه من دیشب خورده ام شما میخوردید تا صبح قیامت هم بیدار نمیشدید
حکایت ۱۷۷ شخصی زن داشت اسمش ماه پیکر یکروز که عید نشده بود روزه خورد گفتند چرا گفت من ماه را دیده ام و مقصودش
ماه پیکر بود حکایت ۱۷۸ مازندرانی با طاق پنجدری آمد گفت باید این اطاق در زمستان بسیار گرم باشد بجهة آنکه هر اطاق که
یکدر دارد در زمستان که آنرا در را می‌بندم بسیار گرم میشود و این اطاق پنجدر دارد باید بسیار گرم شود حکایت ۱۷۹
لری که هرگز بنماز جماعت نیامده وقتی بمسجد آمد عقب امامی نماز کند شخصی از عقب او در سجده خصیه او را گرفت بفشارد
لر گمان کرد که این هم از شرایط نماز جماعت است بخصیه امام چسبید هرچه گفت سبحان ربی الاعلی و بحمده لر رها
نکرد گفت سبحان ربی الاعلی و ببر ده لر گفت بگو او سر دهد من هم سر دهم سر آخر چنین است حکایت ۱۸۰ کور و
بینائی رفیق شدند بینا بکور گفت میخواهی شیربرنج بپزم گفت شیربرنج چه رنگست گفت سفید است گفت من سفید را
ندیده ام گفت چیزیست مثل غاز گفت غاز را ندیده ام گفت چیزی که تک دراز و گردن دراز دارد گفت
تک دراز و گردن دراز را ندیده ام گفت دستت را پیش آور تا تو بنمایم پس دستش را با انگشتان خود مالید
گفت تکی دارد مانند اینها پس دست او بذراع خود مالید و گفت گردنی دارد چنین کور گفت که اگر شیربرنج چنین است
چیزی است که من نمیخواهم حکایت ۱۸۱ پیرمردی نشسته بود و ذکر او از وسط زیر جامه اش بیرون آمده بود و طفل خورد
سالی داشت نظرش بآن افتاد گفت بابا چرا آلت تو اینقدر سیاه شده است گفت فرزند از بسکه بر فلان ها مدت
کرده ام گفت جان پدر اگر فلان ها در چنین است پس ریشت را هم بگیر بفلان ها در دم بگذار تا سیاه شود حکایت ۱۸۲
مردی زن میگرفت میگفت نمیخواهم که دو فرج داشته باشد زن گفت که من دوتا دارم او را گرفت مدتی
او را بکار گرفته تاخته شد زن چادر بسر کرده خواست بیرون برود گفت کجا میروی گفت تو که کاری نمیتوانی
کرد ببازار میروم تا آن فرج تازه را بفروشم مرد گفت ترا بخدا قسم که آن کهنه را هم بفروش حکایت ۱۸۳
زنی را برای رقصیدن بمجلسی بردند شوهرش از او مواخذه کرد زن گفت که مرا بزور بردند گفت مسلما که بزور
بردند خوب رقصیدن تو برای چه بود حکایت ۱۸۴ شخصی مبالی ساخت بقاعده باو گفتند که باید این
مبال را از ریش بکنی و از سر بسازی حکایت ۱۸۵ مبلغی شخصی داد و [illegible] بخرد رفت و گاوی خرید باو
گفتند که این گاو است مگر شاخهای او را نمی‌بینی گاو را برداشت و بخانه برد و شاخهای او را قطع کرد و برگشت

گفت اینک گاو را اسب کردم حلاجی قدری پول در پستوئی کرده در زیر پای خود دفن نمود و هنگام کمان زدن
میخواند هر چه دارم در زیر دارم رندی آمد و آنرا در شب دزدید روز دیگر حلاج گفت میبایست بگذاری پستو پر شود دزد خام
طمع پستو را بجای خودش گذاشت حلاج برداشت و روز دیگر خواند که ریش خام طمع بکون مفلس حکایت ۸۶ شتر را گفتند
چرا گردنت کج است گفت کدام عضو من راست است که گردنم راست باشد حکایت ۸۷ ایلچی از وزرا بابی العطا گفت که
چرا دیر نزد ما آمدی گفت برای آنکه دزد خرم را برده بود گفت چگونه برده گفت که من همراه دزد نبودم تا به بینم چگونه برد
حکایت ۸۸ شخصی خری را در مسجدی بکار گرفته بود شخصی دید و آب دهن باو انداخت آن شخص گفت بگذار با من از این
کار خیر فارغ شوم با تو آنچه باید کنم که دیگر در مسجد آب دهن نیندازی حکایت ۸۹ شخصی پدرش مرده بود بیتابی میکرد و
میخواست خود را بچاه اندازد مردم او را منع میکردند و اصرار میکرد تا آنکه عاقلی گفت که او را بحال خود گذارید ببینید
چه میکند این دفعه دست از او برداشتند بسر چاه آمد دید کسی او را مانع نمیشود نظر در چاه کرد و گفت قعر چاه زیاده است
نمیشود که خود را بیندازم و مراجعت کرد حکایت ۹۰ سالم شاعر را از آنجا خاسر مینامیدند که قرآنی داشت آنرا فروخت
و طنبوری خرید و چون مرد سی و شش هزار تومان نقد در پیش ابی الشمر غسانی گذاشته بود وقتی ابراهیم مغنی در نزد هرون الرشید
تغنی کرد او را خوش آمد او را گفت آنچه میخواهی از من طلب کن گفت چیزی میطلبم که هیچ ضرری برای تو نداشته باشد
گفت چیست گفت که سالم مرده و چنین مبلغی در پیش ابی الشمر گذاشته و وارثی ندارد آن مبلغ را بفرما تا بمن دهند حکم کرد
آن مبلغ را باو دادند گفته اند وقتی سالم شعری برای محمد امین گفت ما در پس پرده دهان او را پر از زر گردان و آنرا بیست
هزار تومان فروخت حکایت ۹۱ شخصی خری را که مفت نمیارزید بمیدان خرفروشان برد دلال گفت بر چارپا بفروشم
نصف آنرا من تعریف کردن تا اگر مشتری به پنج تومان راضی شد صاحب خر گفت اگر این تعریفها که کردی
برای خر من است که من به پنج تومان نمیدهم حکایت ۹۳ شخصی سی تومان از قنادی میخواست مدیون بدین الحاح
کرد پسرش آمد و تخفیف خواست پنج تومان تخفیف داد دخترش آمد پنج تومان بکرید خبرش تخفیف داد زنش آمد پنج تومان
دیگر باو تخفیف داد گفت حال پانزده تومان است نقد بدهید بروم مدیون گفت اینها از آن من رفتیم یکدفعه نمیتوانم همه
پول را بدهم امسال نصفش را گرفتی سال دیگر نصف دیگرش را میدهم حکایت ۹۴ مردی زنی خواست خانه را
جاروب نکرده دید با مادرش قرار داد که خانه را جاروب کند و پیرزن آمد جاروب را پیدا نکرد و شاید عروس
باد لیرد عروس گفت نزاع نکنید یکروز شما بروب یکروز پسرت حکایت ۹۵ خری و شتری در مرغزاری می
چریدند خر چون سیر شد شروع کرد بصدا کردن شتر گفت صدا مکن مردم مطلع میشوند ما را میبرند و بار بر ما می بندند

خر گفت که بیا دعوا کردن پدرم افتادم از قضا قافله میگذشت صدای خر را شنیدند شتر و خر را گرفتند و بار کشیدند خر در
زیر بار وا مانده شد او را بر شتر بستند چون بسر آن زیری رسیدند شتر شروع کرد به رقص کردن خر دید که حال پیدا شد گفت
چرا چنین میکنی گفت من بیاد رقاصی مادرم افتادم پس خر افتاد و دست و پایش شکست و مرد حکایت ۹۶ مادری
به پسرش گفت که چون خیالی در شب پیش تو آید دل قوی کن و بر او حمله نما دل قوی دار و بکن حمله بر او تا بگذارد
از تو در حال رو گفت اگر خود آن خیال در بودش گرید و این گفته باشد مادرش حمله آرد و افتد اندر گردنم
زاهر ما در من پس اینجه چون کنم تو بمن آموزیم که چیست اینت الخیال زشت راهم مادریست حکایت ۹۷
دو برادر بودند و مادر پیری داشتند یکی از آن پیوسته خدمت مادر میکرد و آن دیگری مشغول عبادت بود سالهای دراز
بر این تیره عمل نمود در شبی عابد برادر در سجده خواب ربود آوازی شنید که برادر تو را آمرزیدم و تو را هم باو بخشیدم عابد
عرض کرد که من سالها بعبادت مشغول بودم از کرم تو دور است که آن برادر را ترجیح دهی ندا آمد که آنچه تو کردی من
از آن بینیازم و آنچه او کرد مادرت باو محتاج بود حکایت ۹۸ شیخ ابوعلی سینا را شوق ملاقات ابوالحسن خرقانی
بخرقان آمد و بدر خانه او رسید زنش که بسیار بدخو و بدرفتار بود گفت کیستی و این زندیق سالوس را چه خواهی حکمی که
پیوسته مردم را فریب میدهد و تا توانست بد گفت شیخ بصحرا رفت بسر مرد برادید که پشته هیزم بر شیری نشسته میآید
دانست که مقصود او است شیخ از نغمات زن تعجب کرد خواست سؤال کند ابوالحسن تبسم کرد گفت که اگر بار چنان
گرگ بنده را کیری نکشیدم چنین درنده شیری بار مرا نمیکشید حکایت ۹۹ شخصی در روز دوشنبه صد تومان گم
کرد شخص دیگری پیدا کرد گم کننده همیشه مذمت این روز را میکرد و جوینده مدح میکرد حکایت ۱۰۰ مردی کنیز
خود گفت که تنکا بیاور چون آورد با او وقاع کرد بعد از آن هر چه باو میگفت بیا و او میرفت و تنکا میاورد
حکایت ۱۰۱ کودکی پدرش آمد از سفر هر که گرد وش زد در خانه گذر گفت اگر خواهد بده سیم و زرم شیر و کافی هد و ام
پدرم دیگری گفت بد و کی فرزند مقدم او بهمه را نیست پسند مادرت از سفر آمده شوی شیر و کافی زرش
مادر جوی حکایت ۱۰۲ از امثال عرب است که بزغاله گرگ را گفت در حالی که آن بزغاله در بالای سطح بود
و گرگ در پایین گرگ باو گفت لم تشتمنی و انما شتمنی مکانک یعنی تو مرا فحش ندادی بلکه مکان بلند تو مرا فحش گفت زیرا
که تو در آن مکان اگر نبودی جرأت جسارت نمیکردی حکایت ۱۰۳ گفته اند که در حرب صفین مردی بود ناس
جوی بر که هنگام طعام بخوان معویه حاضر میشد و هنگام نماز در عقب علی ع نماز میکرد و هنگام حرب زیر درخت
خرما میخوابید از وی سبب پرسیدند گفت که غذای معویه چرب تر و نماز علی ع کامل تر و خوابیدن در زیر درخت

خر با آسایش نزبا و تر است حکایت ۲۰۴ شخصی از سعدی پرسید اسمت چیست گفت سعدی او گفت که تو کیستی
گفت من سعدی نام دارم اما کار تو چیست گفت شاعرم و شعر میگویم او گفت من هم شاعرم و شعر میگویم سعدی
گفت شعرت را بخوان او گفت تو شعرت را بخوان سعدی این بیت بگفت بحوالی دو چشمت خشم بلا نشسته
چه عجیب دل فسرده من مبتلا نشسته او بالبدیهه گفت بحوالی سبیلت من مبتلا نشسته چه مریض خورده
مسهل طبیب خلا نشسته حکایت ۲۰۵ یکی از قضات اهل سنت گفتند که پدرت دو درهم میگیرد لواطه میدهد گفت
من خود در طفولیت بیکدرهم هم راضی میشدم کسی بمن نمیداد حکایت ۲۰۶ شخصی را بده راه نمیدادند او سرا
جانه کدخدا میکرد حکایت ۲۰۷ مهمان اکولی بخانه شخص فقیری عیالمند وارد شد آنچه برای خود مهیا کرده بودند نزد
وی حاضر کردند اطفالش گفتند ما گرسنه ایم صاحب خانه گفت هرچه در پیش مهمان زیاد آید شمار است اطفال در
عقب در آمدند منتظر بودند که مهمان سیر شود دیدند که آنچه بود همه را خورد شروع کردند بگریه کردن پدر گفت که اگر گریه
کنید شما را نزد او میگذارم تا همه را بخورد در رسیدند ساکت شدند حکایت ۲۰۸ شخصی از اعرابی پرسید که
ما فعل ابوک بحماره گفت باعه بخبر عین گفت چرا جر دادی گفت تو چرا حمار را جر دادی گفت برای آنکه با حرف
جر است گفت لم تجر بابک و لا تجر بابی چگونه بار تو جر میدهد و بار من جر نمیدهد حکایت ۲۰۹ عالمی در منبر
میگفت که چون شهید مسلم با کشته کافر مشتبه میشود ذکر آنها تفحص میشود پس اگر کوچک باشد یعنی بزرگ باشد
کافر است و صاحب ذکر کوچک مسلم است شخصی در آنجا حاضر بود دو دست بر سر زد و گفت اگر چنین است
پس من کافر مطلقم حکایت ۲۱۱ عالمی از کذابی پرسید که امروز چند دروغ گفته گفت یازده دروغ گفت والله
هذا ابو الکذب الثانی عشر حکایت ۲۱۲ سالی ماه رمضان بسیار گرم بود شخصی گفت خوشا بحال کسانیکه
پیش از این ماه مردند و این همه روزه نخوردند حکایت ۲۱۳ منعم نامی برای تعیین محل مستراح خانه خود استخاره
از قرآن کرد این آیه آمد انها لبسبیل مقیم حکایت ۲۱۴ شخصی از شخصی پرسید که امشب چه داری گفت هیچ
گفت باز تو من که هیچ ندارم و مهمان هم دارم حکایت ۲۱۵ شخصی خدمتی بکسی رجوع کرد و گفت چه در عوض
بمن میدهی گفت هیچ بعد از فراغ از عمل مطالبه هیچ کرد دستبوی خالی حاضر کرد و گفت دست دراز کن در بین
آنچه در دستبو بود گفت هیچ گفت بردار و برو حکایت ۲۱۶ وقتی عابدی در مجلسی این حدیث شنید که
چون کسی بخواهد که درهم صدقه بدهد هفتصد شیطان او را مانع میشوند و آن درهم را بدندانهای خود میگیرند عابد گفت
من الحال میروم و صدقه میدهم هم می بینم که چگونه شیطان مرا مانع میشود پس بمنزل آمد و در انبار گشود و گندم خود را

بیرون آورد تا قسمت فقرا کند زوجه او پیش آمد و گفت در این حال گرانی میخواهی ما و اطفال خود را هلاک
کنی پس کلمات بسیاری گفت تا عابد پشیمان شد و با آن مجلس مراجعت کرد گفتند شاید صدقه داده باشی و
شیاطین نزد تو حاضر نشده باشد گفت ان الشیاطین لم یحضرو ولکن کانت امهم حاضرة فصارت تمنعهم
فی المنع شیاطین حاضر نبودند ولکن مادر شیاطین حاضر بود و نگذاشت که صدقه بدهم حکایت ۲۱۷ جعدی
در موصل برای پسر خود دختر جعد بصره را خواستگاری کرد و گفت که من دختر به پسر تو نمیدهم بلکه صد
خرابه صداق کنی گفت الحال نمیتوانم ولکن اگر این حاکم یکسال حکومت کند خواهم توانست زیرا که عاقبت
این شهر خراب خواهد شد و مردمانش خواهند رفت حکایت ۲۱۸ بحاکم ابلهی گفتند که امسال جوزق پنبه
کاشتیم خوب نشد گفت قسم بکار بد تا خوب شود حکایت ۲۱۹ شخصی سگی داشت هم او را میگرفت
هم بیگانه را با او گفت که اگر سگ منی چرا مرا میگیری و اگر سگ غیری چرا غیر مرا میگیری حکایت ۲۲۰
چوپان کری گوسفندان خود را از دور عبور میداد نذر کرد که اگر سالم بروند یکی از آنها را بدهد با دلی که میکند او را
ملاقات کند پس چون سالم گذشت گوسفند پاشکسته را جدا کرد پس مرد کری پیدا شد خواست باو بدهد
او گمان کرد که میگوید تو پای این گوسفند را شکسته قسم خورد که من نشکسته ام مشاجره بطول انجامید خر
سوار کری پیدا شد هر دو نزد او آمدند و افسار خر او را گرفتند و هر یک سخن خود را گفتند او
گمان کرد که میگویند این خر از است او گفت این خر خانه زاد من است مشاجره بطول
کشید اسب سوار کری پیدا شد گمان کرد که آنها دزد میباشند هر سه را گرفته
روز بیست و هشتم ماه رمضان بود آنها را نزد قاضی شهر آورد
که او هم کر بود باو گفت که اینها دزدند و هر یک
سخن خود را گفتند قاضی هم گمان کرد که
میگویند دیشب ماه را
دیدیم گفت بر من
ثابت
شد که امروز عید است جار زدند که عید است تمت
الکتاب بعون الملک الوهاب حرره علی نقی ۱۳۱۷

الوهاب

بزیور طبع محلّی گردید در غره شهر
مبارک رمضان سنه ۱۳۱۴ بعد از
هجرت نبویه علیه و آله الف الف
تحیه بالجمله این کتاب مستغنی از تعریف
و توصیف است انشاء الله مطبوع
خواص و عوام و مطلوب همه اخوان
صدق و کذب را بمطالعه ملحوظ دارند
غرض نقشی است کز ما باز ماند
در کارخانه مخصوص مشهدی خداداد
مطبوع گردید
بید العبد المذنب الحقیر علی نقی
حالقانی